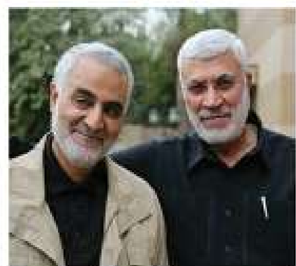








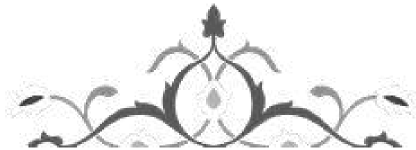
ناصر کاوه

سرشناسه : کاوه، ناصر، ۱۳۴۴
عنوان و نام پدیدآور : ۳۶۵ خاطره ۳۶۵ روز / ناصر کاوه.
مشخصات نشر : تهران: نوآوران سینا ، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری : ۳۷۶ ص. : عکس (رنگی).
شابک : ۸۰۰۰۰۰ریال : ۹۷۸-۶۰۰-۸۵۳۴-۷۸-۵
وضعیت فهرست نویسی : فیپا
یادداشت : کتابنامه.
موضوع : شهیدان — ایران — بازماندگان — خاطرات
موضوع : Martyrs — Iran —Survivors — Diaries
موضوع : جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ — خاطرات
موضوع : Iran-Iraq War, ۱۹۸۰-۱۹۸۸ — Personal narratives
رده بندی کنگره : DSR۱۶۶۷ /ک۲س۹ ۱۳۹۶
رده بندی دیویی : ۰۸۴۳۰۹۲۲/۹۵۵
شماره کتابشناسی ملی : ۵۱۰۴۷

۳۶۵ خاطره، ۳۶۵ روز

ناشر : نوآوران سینا
گرافیک وطراح : علی کربلائی
مشاورطرح : مهدی کاوه
حروف نگار : نرگس کاوه
روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی
نوبت چاپ اول : بهار ۹۷
شمارگان : ۱۰۰۰ نسخه
شابک :۱-۲۷-۶۶۹۹-۶۰۰-۹۸۷
قیمت : ۸۰۰۰۰۰ ریال

ناصر کاوه



این کتاب تقدیم می شود
به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم)
امام خمینی (ره)وشهدای ایران اسلامی از صدراسلام تا شهدای مدافع حرم و شهدای مدافع سلامت

امـام خامنـه ای :یـک رزمنـده تازمانـی کـه خاطراتـش راثبـت نکـرده، هنـوز بـه تاریـخ و آینـده وآرمانـش بدهکاراسـت. خاطـره نویسـان جنـگ مقتـل خوانـان دفـاع مقـدس هسـتند کـه، صحنـه هـای جنـگ را دیدنـد و نوشـتند. اگـر ایـن دسـته از نویسـندگان ایـن کار را انجـام ندهنـد شـاید نسـلهای بعـدی حقایـق رابـاور نکننـد و کارهـای بـزرگ در زمـان خـود خفـه شـوند،چرا کـه ترسـها، امیدهـا و فـداکاری هـا در تاریکـی وگمنامـی جبهـه هـا اتفـاق افتـاده کـه جـز خداهیـچ کـس ازآن خبـر ندارد.هیـچ کـس ایـن حقایـق و بهجـت هایـی کـه رزمنـدگان هنـگام عملیـات هـا داشـتند را نمـی بینـد، مگراینکـه جهـاد بزرگـی رخ دهـد وآن ثبـت خاطـرات بـرای دیگـران



ناصر کاوه

فهرست

ناصر کاوه

ناصر کاوه

مقدمه

چنـد وقتـی اسـت کـه بـازار گفتگـو در موردسـبک زندگـی بـالا گرفته و تنـور سـخن در ایـن زمینـه داغ اسـت.این کـه مـا چـه شـیوه ای را در زندگـی خـود بـه کار ببندیـم تـا مسـیر زندگـی مـان را بـه خوبی سـپری کنیـم.در پیـچ و خـم زندگی،چـه طـور عمـل کنیـم تـا بـه سـلامتی بـه کوچـه بـاغ هـای سرسـبز برسـیم.چه رنگـی بـه وجودمـان بزنیـم تـا گـردو غبـار زندگـی آن را تیـره و تـار نکند.چـه آبـی در کـوزه دل مـان بریزیـم تـا کام تشـنه خـود و دیگـر رهگـذران را سـیراب کنیم.چـه عطـری بـه سـرتا پـای دل مـان بزنیـم تـا گل زیبـای وجودمـان همواره معطـر و سـر سـبز باشـد و شـامه هـر رهگـذری را بنوازد.چـه افقـی بـرای آینـده خـود، ترسـیم کنیـم کـه سـراب گونـه نباشـد و آن قـدر مطمئـن باشـیم کـه دسـت دیگـران را هـم بتوانیـم بگیریـم و بـا خـود بـه مقصـد برسـانیم.در هیاهـوی زندگـی امـروزی، خیلـی هـا ماننـد کلافـی سـر در گـم، گـم شـده انـد و خیلـی هـا مقصـد را فرامـوش کـرده انـد.در دریـای زندگـی بسـیاری از افـراد، آن قـدر امـواج گل آلـود و وحشـتناک هسـت کـه تماشـای آن چیـزی جـز اضطراب و پریشـانی نصیـب اطرافیـان شـان نمـی کند.برخـی هـم آسـمان دل شـان، آن چنـان آبـی و وسـیع هسـت کـه وقـار و آرامـش را بـه دیگـران هدیـه مـی دهنـد؛ حتـی بـا سـتاره هـای زیبـای اخـلاق نیکـوی شـان، شـب هـای تاریـک بـدی هـای دیگـران را زیبـا مـی کننـد و جـز زیبایـی از خـود اثـری بـر جـای نمـی گذارند.بهتریـن سـبک زندگـی کـه گـم شـده خیلـی از ماهاسـت و جـای خالـی آن در تـار و پـود زندگـی مـا بـه روشـنی پیداسـت، راه و روشـی اسـت کـه بـزرگان دینـی مـا، بـا بیانـات مختلفـی آن را مطـرح کـرده انـد و بسـیاری از افـراد، آن را در زندگـی خـود بـه کار بسـته انـد و آن را نهادینـه کـرده انـد و برخـی نیـز، بـا ریختـن خـون خـود بـه پـای ایـن راه و روش، رنـگ و بـوی زیباتـری بـه آن بخشـیده انـد.

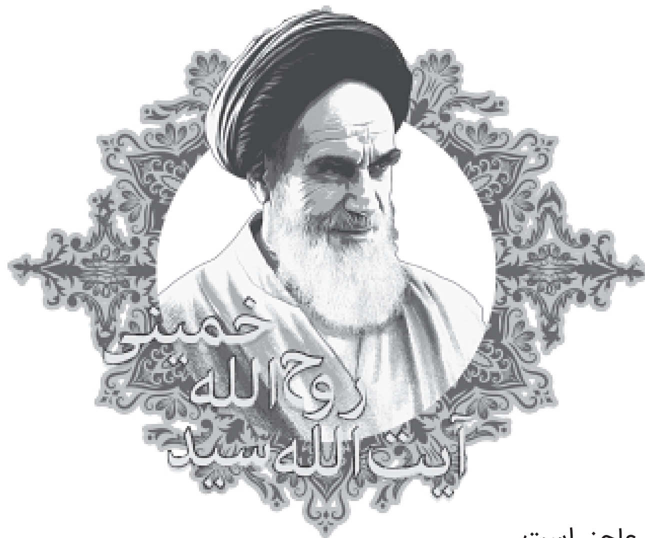
وقتـی صفحـات تاریـخ را ورق مـی زنیـم تـا بهتریـن سـبک هـای زندگـی را پیـدا کنیـم، بایـد صفحـات زیبـای کتـاب زندگـی شـهدا را بـا حساسـیت خاصـی ورق بزنیـم چـرا کـه بـه جـرأت مـی تـوان

ناصر کاوه

زندگــی زیبــای شــهدا را بــه عنــوان بهتریــن الگــوی ســبک زندگــی مهــدوی بررســی کنیــم، بــه همیــن خاطــر نبایــد بــه شــکل ســطحی بــه زندگــی شــهدا نــگاه کنیــم بلکــه بایــد بادقــت در ســطر ســطر خاطــرات و دســت نوشــته هــا و وصیــت نامه‌هــای آنــان، توجــه نماییــم تــا بهتریــن راه و روش و ســبک زندگــی اســلامی را بــه دســت آوریــم و بــا ترویــج آن در جامعــه، ســلیمانی هــا، چمــران هــا، همــت هــا، جهــان آراهــا، زیــن الدیــن هــا و باکــری هــای امــروزی را شــکوفا کنیم.بــدون تردیــد، همــه ناهنجــاری جامعــه را مــی تــوان بــا الگوبــرداری از ســبک زندگــی شــهدا کــه برگرفتــه از ســبک اصیــل اســلامی اســت، از بیــن بــرد، چــرا کــه آنــان بــه خوبــی و از روی اصــول، زندگــی کردنــد؛ بــا عقیــده، نفسمی‌کشــیدند و آگاهانــه عمــل مــی کردنــد و بــا چشــمی بــاز، مســیر خوشــبختی را پیمودند.اگــر کتــاب خاطــرات شــهدا را آرام آرام ورق بزنــی و بــا تأمــل بخوانــی، مــی بینــی کــه رابطــه زیبــا بــا پــدر و مــادر و خانــواده، احتــرام بــه بزرگتــر، همســرداری، ازدواج آســان و... در زندگــی آنــان مــوج مــی زنــد کــه هــر کــدام از ایــن هــا نیــاز بــه تدبــر و تأمــل بــه ســزایی دارد.یکــی از زیباتریــن ســبک هایــی کــه در زندگــی شــهدا جریــان داشــت ایــن بــود کــه آنــان بــه شــدت از شــهرت و مطــرح کــردن خودشــان پرهیــز مــی کردنــد.آری شــهیدان چــون بهتریــن ســبک زندگــی را انتخــاب کــرده بودنــد، وقتــی بــر زمیــن مــی افتادنــد، ملائکــه هــا بــه احتــرام شــان بلنــد مــی شــدند. مــی خواهــی بیشــتر از ســبک زندگــی شــان بدانــی؟

کتــاب را نبنــد. بقیــه را خــودت ورق بــزن و بخــوان... باحــول وقــوه الهــی، بــا توســل بــه چهــارده خورشــید منــور و بــا اســتعانت از شــهدا از میــان هــزاران خاطــره و بــه رســم چیــدن بهتریــن گل هــای معطــر وتهیــه خــوش بوتریــن عطرهــا وبــا امیــد برآمــدن هــزاران آرزو بــا نــام مقــدس و مبــارک امــام زمان(عــج) نوشــتن «۳۶۵ خاطــره، ۳۶۵ روز» را شــروع مــی کنیــم، تــا انشــاءالله مــورد خشــنودی خانم"حضــرت زهــرا (س)"واقــع گــردد.

ناصر کاوه



زبان و بیان ما عاجز است

اینجانب هر وقت با یکی از این چهره ها روبه رو می شوم و عشق او را به شهادت در بیان و چهرهٔ نورانی اش مشاهده می کنم احساس شرمساری و حقارت می کنم. و هر وقت در تلویزیون، مجالس و محافل این عزیزان که خود را برای حمله به دشمن خدا مهیا می کنند، و مناجات و راز و نیازهای این عاشقان خدا و فانیان راه حق را در آستانهٔ هجوم به دشمن می نگرم که با مرگ دست به گریبان هستند و از شوق و عشق در پوست نمی گنجند، خود را ملامت می کنم و بر حال خویش تأسف می خورم... ۱۰/۱/۱۳۶۱

ما را چه رسد که با این قلمهای شکسته و بیانهای نارسا در وصف شهیدان و جانبازان و مفقودان و اسیرانی که در جهاد فی سبیل الله جان خود را فدا کرده و یا سلامت خویش را از دست داده اند یا به دست دشمنان اسلام اسیر شده اند مطلبی نوشته یا سخنی بگوییم. زبان و بیان ما عاجز از ترسیم مقام بلند پایهٔ عزیزانی است که برای اِعلای کلمهٔ حق و دفاع از اسلام و کشور اسلامی جانبازی نموده اند. الفاظ و عباراتْ توان توصیف آنانی را که از بیت مُظلم طبیعت به سوی حق تعالی و رسول اعظمش هجرت نموده، و به درگاه مقدسش بار یافته اند، ندارد. از مجاهدینی که سنگرهای نبرد را تبدیل به مساجد و میدانهای جهاد را با بانگ تکبیر مهبط ملائکة الله نموده اند، چگونه سخن توان گفت؟ در اَقدام شریف مادران بزرگواری که در دامن های مطهر خود چنین فرزندانی را برای اسلام تربیت کرده اند، چه می توان نثار کرد ؟ و برای فریاد می کشند چگونه توان تعظّم نمود؟ پس با اعتراف به عجز، برای شهیدان آرزوی رحمت خاص الهی و برای جانبازان، این شهیدان زنده، سلامت و برای اسرا و مفقودین عزیز و دلیر، آرزوی بازگشت به میهن و برای مادران و پدران و همسران و فرزندان شان، صبر و سعادت و برای رزمندگان در جبهه های حق علیه باطل، پیروزی درخواست می نماییم...۵/۶/۱۳۶۳

منبع: کتاب ایثار و شهادت در مکتب امام خمینی



ناصر کاوه



شهدا خرسندند، خوشحالند و...

در مورد شهدا می دانیم که اینها خرسندند، خوشحالند، مسرورند؛ فَرِحینَ بِمآ ءاتهُمُ اللهُ مِن فَضلِه. بعد از این بالاتر: وَ یستَبشرونَ بِالَّذینَ لَم یلحَقوا بِهِم؛ یعنی با ما دارند حرف میزنند، خطاب میکنند به ما: اَلّا خَوفٌ عَلَیهِم وَلا هُم یحزَنون.خیلی مهم است؛ این گوشی که بتواند ندای ملکوتی شهدا را بَشنود، این گوش را باید در خودمان به‌وجود بیاوریم. آنها دارند به ما بشارت می دهند، مژده می دهند، خوف و حزن را نفی می کنند: اَلّا خَوفٌ عَلَیهِم وَلا هُم یحزَنون. «ما بر اثر ضعف های خودمان دچار خوف می شویم، دچار حزن می شویم؛ اینها به ما می گویند که شما خوف ندارید، حزن ندارید...» ۲۷/۱۱/۱۳۹۳
جنگ البتّه چیز سختی است، چیز تلخی است؛ لکن از همین حادثه‌ی تلخ، پیام بهجت و عظمت و نشاط را قرآن بیرون میکشد. شما ببینید، کشته شدن، از دنیا رفتن از نظر همه‌ی مردم دنیا، یعنی اغلب مردم دنیا، یک فقدان است، یک از دست دادن است امّا قرآن چه میگوید؟ قرآن میگوید: وَیَستَبشِرونَ بِالَّذینَ لَم یَلحَقوا بِهِم مِن خَلفِهِم اَلّا خَوفٌ عَلَیهِم وَ لا هُم یَحزَنون؛از کشته شدن، از مردن، از عبور از این دنیا، از محروم شدن از زندگی، یک پیام نشاط بیرون میکشد، پیام بهجت بیرون می کشد، پیام بشارت بیرون می کشد؛ وَیَستَبشِرونَ بِالَّذینَ لَم یَلحَقوا بِهِم مِن خَلفِهِم اَلّا خَوفٌ عَلَیهِم وَ لا هُم یَحزَنون.
«عزیزان من، برادران خوب، خواهران خوب! بدانید، امروز هم پیام شهیدان اگر به گوش ما برسد، از ما خوف را و حزن را برطرف خواهد کرد. آنهایی که دچار خوفند، آنهایی که دچار حزنند، این پیام را نمیگیرند، نمی‌شنوند، وَالّا اگر صدای شهیدان را بشنویم، خوف و حزن ما هم محو خواهد شد به برکت صدای شهیدان؛ این حزن و خوفِ ما را از بین خواهد برد و بهجت و شجاعت و اِقدام را برای ما به ارمغان خواهد آورد...» ۰۴/۰۷/۱۳۹۷

منبع: کتاب خاطرات دردناک، ناصرکاوه





خطر برای انقلاب، دوری از مردم است

خطـاب بـه خـودم کـه یکـی از شـما هسـتم و خطـاب بـه بقیـه کـه شـما هسـتید؛ مـا اگـر ذره ای از ایـن سـیره نبـی اکـرم منحـرف شـویم، اگـر در مناسـبات داخـل جامعـه اسـلامی و مناسـبات بیـرون جامعـه اسـلامی، تنهـا الفبایـی کـه بـا آن حـرف مـی زنیـم الفبـای قـدرت باشـد، بـه خـدا سـوگند ایـن جمهـوری دیگـر جمهـوری اسـلامی باقـی نخواهـد مانـد...
مـا اگـر در هـر برخـورد، در هـر رفتـار، در هـر رابطـه نشـان بدهیـم کـه عاشـق آن هسـتیم کـه انسـان هایـی را بـه راه نورانیـت و اسـلام وارد کنیـم، بـا سـخن مـان، بـا عمـل مـان، بـا عـدل مـان، بـا حـق مـان و بـا صـدق مـان. حاکمیـت بـر جامعـه اسـلامی، حاکمیـت صـدق و حـق و عـدل شـود، آن وقـت اسـت کـه مـی توانیـم مطمئـن باشـیم جمهـوری اسـلامی مـا جمهـوری اسـلامی باقـی خواهـد مانـد!...
خطـر بـرای انقـلاب اینجاسـت کـه مـردم می‌بیننـد انقـلاب شـده، مسـکن ندارنـد و مقدمات زندگـی شـان را نمی‌تواننـد فراهـم کننـد. مـا را از آن طـرف مرزهـا نترسـانید کـه درآنجـا خطـری نیسـت، خطـر واقعـی اینجاسـت. لـذا می‌خواهنـد شـما را از خطـر واقعـی غافـل کـرده و از خطـر خیالـی بترسانند.کسـانیکه خواهـان خدمـت درسـمت زمامـداری امـت انـد، بایـد اول وضـع خـود وخانـواده را از نظـر سـطح زندگـی روشـن کننـد، اگـر آمـاده انـد در سـطح کـم درآمدتریـن مـردم زندگـی کننـد در ایـن راه گام بردارنـد وگرنـه، نـه... سیاسـی‌کار کسـی اسـت کـه می‌آیـد در گـود سیاسـت، اگـر دیـد هـوا پـس اسـت بعـد مـی‌رود بـا دشـمن بـه گفتگـو می‌نشـیند، بلکـه یـک آوانـس بدهـد و یـک آوانـس بگیرد،ایـن نـوع فعـالان سیاسـی از نظرامـام و خـط امـام، مطـرود، مـردود و حتـی ملعـون هسـتند. آن مسـئولی کـه بـی توجـه بـه انتقادهـا باشـد طاغوتـی اسـت کـه بـر مسـند کبریایـی تکیـه زده و شایسـته اطاعـت و فرمانبـری نیسـت. جامعـه اسـلامی جامعـه هشـیارها و زبـان دارهاسـت.مگر مـی شـودیک جامعـه را تـا آخربـا دروغ پیـش بُرد!بدانیـد همیـن جوانـان فـردا علیـه شـمادروغگویان قیـام خواهنـد کـرد!... دروغ تاکتیـک انحـراف اسـت!...

(سخنرانی ها ومصاحبه های شهید بهشتی)





شاهکار شهید، قاسم سلیمانی

شاهکار قاسم سلیمانی است. موج گسترده ناآرامی در سوریه از سال ۲۰۱۱ و از منطقه درعا آغاز شد که به سرعت با دخالت طرف‌های خارجی از جمله کشورهای عربی و امریکا به یک درگیری تمام‌عیار کشانده شد... یک پل هوایی تمام‌عیار از کشورهای اروپای شرقی تسلیحات روسی را که با پول قطر، عربستان و امارات خریداری شده بود به ترکیه، اردن و لبنان انتقال می‌داد تا به دست گروه‌های جهادی و سلفی برسد. نظام سوریه در حال فروپاشی بود و دمشق پایتختش در آستانه سقوط قرار داشت، باز هم این قاسم سلیمانی بود که به کمک این کشور رفت. در ابتدا این حزب‌الله لبنان بود که در عملیات آزادسازی شهر القصیر توان نظامی خود را به رخ متحدان غربی کشید و در ادامه مستشاران ایرانی وظیفه بازآرایی و تجدید حیات ارتش سوریه را بر عهده گرفتند. هر چقدر نبرد شدت می‌یافت بسیج نیروها از دو طرف گسترده‌تر می‌شد. تشکیل گروه داعش از بقایای شاخه عراق القاعده و تصرف سریع مناطق مختلف در سوریه و عراق از جمله نقطه اوج این نبرد بود. داعش پیچیده‌ترین و گسترده‌ترین گروه تروریستی بود که از امکاناتی جهانی بهره می‌برد. گروهی که سربازان افرادی از ۸۰ ملیت مختلف تشکیل می‌دادند و می‌رفتند که به راستی حکومتی جهانی را تشکیل دهند. در اینجا بود که باز هم حضور شهید سلیمانی به مهم‌ترین برگ برنده ایران تبدیل شد. اولین نقطه مقاومت ایران در منطقه جلولا در استان دیالی عراق بود و به تدریج بقیه مناطق عراق همچون تکریت، سامرا، فلوجه و الانبار آزاد شدند... در سوریه نیز حضور نیروهای هوافضای روسیه توانست برتری هوایی را به سمت محور مقاومت عوض کند. از سوی دیگر رزمندگانی از عراق و افغانستان نیز به یاری ارتش سوریه، نیروهای حزب‌الله و کردهای سوریه آمدند. پیشروی داعش نه تنها متوقف شد بلکه در کمتر از سه سال در سوریه و عراق به نقطه پایانی خود رسید...

منبع: کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه





مقاوم همچون کوه

عشـقی کـه تـورادر دل سنگردشـمن اسـتوارو مقـاوم نگـه مـی دارد عشـقی متفـاوت تـر اسـت.تصورش هـم سـخت اسـت.۱۸ سـال دوری از وطـن و خانـواده ...تـازه نـه یـک دوری سـاده یـک دوری پـر ازسـختی و مشـقت .بـازی هـای روزگار حـواس مـان را پـرت کـرده کـه روزگاری یـک حسـین لشـگری داشـتیم کـه ۲۷ شـهریور ۵۹ قبـل از شـروع رسـمی جنـگ اسـیر بعثـی هـا شـده و ۱۸ سـال اسـارت کشـیده . اسـارتی کـه۱۶ سـال آن را بـه دور از صلیـب سـرخ گذرانـده بـود و هیـچ کـس نمـی دانسـت کـه اصلا او زنـده هسـت یـا نـه. اولیـن کسـی بـود کـه رفـت و آخریـن نفـری بـود کـه برگشـت. همـه ۱۸ سـال سـختی یـک علـت داشـت و آن ایـن کـه بعثـی هاخواسـتار ایـن بودنـد کـه حسـین را مجبـور کننـد بگوئیـد ایـران جنـگ را آغـاز کـرده و بـا ایـن اعتـراف معـادلات جنـگ را عـوض کننـد ولـی او ایـن سـال هـا را تحمـل کـرد و حاضـر بـه خیانـت بـه میهـن وانقلابـش نشـد... وقتـی بازگشـت ازاو پرسـیدند ایـن همـه سـال انفـرادی را چگونـه گذرانـدی و او گفـت: برنامـه ریـزی کـرده بـودم وهـرروز یکـی از خاطـرات گذشـته خـود را مـرور مـی کردم.اسـیر کـه شـد پسـرش علـی۴ ماهـه و تـازه دنـدان درآورده بـود وهنـگام آزادیـش دانشـجوی دندانپزشـکی شـده بود.سـالهادر سـلول انفـرادی بـوده و بـا کسـی ارتبـاط نداشـت. قـرآن را کامـل حفـظ کـرده بـود، زبـان انگلیسـی مـی دانسـت و بـرای ۲۶ سـال نمـاز قضـا خوانـده بـود حسـین مـی گفـت: بهتریـن عیـدی کـه ایـن ۱۸ سـال اسـارت گرفتـم، یـک نصفـه لیـوان آب یـخ بـود... عیـد سـال ۷۴ بـود، نگهبـان عراقـی یـک لیـوان آب یـخ مـی خـورد مـی خواسـت باقـی مانـده آن را دور بریـزد، نگاهـش بـه مـن افتـاد، دلـش سـوخت و آن را بـه مـن داد، مـن تـا سـاعتها از ایـن مساله خوشـحال بـودم... ایـن را بگویـم کـه من۶سـال از ایـن ۱۲ سـال را در حسـرت دیـدن یـک بـرگ سـبزو یـک منظـره بـودم. مـن حسـرت ۵دقیقـه آفتـاب را داشـتم. آخـر هـم در ۱۹ مـرداد ۸۸ بـه علـت بیمـاری هایـی کـه ناشـی از سـال هـای اسـارت بـود بـه شـهدا پیوسـت.

منبع: کتاب خاطرات دردناک، ناصرکاوه





سمیه کردستان, وفادار به خمینی

به امام توهین نکرد، کومول‌ه زنده به گورش کرد. شهیده ناهید فاتحی کرجو، دختری هفده ساله، که همه ناخن‌هایش را کشیده بودند. موهای سرش را تراشیده بودند و روستا به روستا او را می گرداندند. شرط رهایی ناهید توهین به حضرت امام (ره) قرار داده بودند... اما ناهید استقامت کرده و دربرابر خواسته ی آنها، شهادت را بر زنده بودن و زندگی با ذلت ترجیح داده بود... مردم روستا، در آن شرایط سخت که جرات دم زدن نداشتند، به وضعیت شکنجه وحشیانه ی این دختر اعتراض کرده بود. بعد از مدتی به آن ها گفته شد، او را آزاد کرده اند. ناهید در آن زمان هفده سال داشت... کار زیادی از او نخواسته بودند، گفتند به خمینی توهین کن تا آزادت کنیم. همین!... اما همین چیز کوچك برای او خیلی بزرگ بود. آنقدر بزرگ که حاضر شد به خاطرش ماه‌ها اسارت بکشد. با سر تراشیده در روستاها چرخانده شود. ناخن‌هایش را بکشند و بعد از کلی شکنجه‌های دیگر، زنده به گورش کنند... برای دختر هفده ساله‌ای که بعدها به سمیه کردستان معروف شد، تحمل همه اینها آسانتر بود از توهین به امام و رهبرش...

راه سنگلاخ، کوه های سر به فلک کشیده و زمخت هشمیز، کوهستان سنگی سیاه و خشن، جاده ای ناامن، پیچ در پیچ رمزآلود و ترسناک و... چه صبری داشتی تو ...وای به این که اسیر باشی در دستان کومله ... کمی دورتر از روستا، مدرسه ی قدیمی و خرابه، آن قدر کهنه و مخروبه که می ترسی قدم در آن بگذاری، مبادا روی سرت خراب شود... مدرسه را به شکل زندان درآورده بودند و اسرا را در آن نگهداری می کردند. زمین خاک ندارد. همه جا سنگ است و سفت، سرد و زمخت... پیکر ناهید را در میان سنگ ها پیدا کردند، جلو غاری که مقر کومله بود...پیکر ناهید شکنجه شده ای که در کردستان کشف شد, باهمه فرق داشت.... مادرش از ترس کومله جنازه دخترش را شبانه انتقال داد و در تهران به خاک سپرد...

منبع: کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه



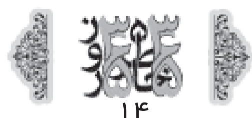


توجه به امام زمان (عج)

یـه شـب تـوی نجـف پشـت سـر آیـت الله مدنـی نمـاز خونـدم، بعـد از رفتـن مـردم و خلـوت شـدن مسـجد یهـو دیـدم آیـت الله مدنـی شـروع کـرد بـه گریـه کـردن...
وقتی علت گریه رو ازشون پرسیدم، ایشون گفت:
بعد از نماز یکی امام زمان رو دیده و آقا بهش فرموده:
ببیـن ایـن شـیعیان بعـد از نمـاز بلافاصلـه رفتنـد سـراغ کار خـود و هیـچ کـدام بـرا فـرج مـن دعـا نکردنـد... مـن تـا ایـن رو شـنیدم، گریـه کـردم.
آیـت الله مجتهـدی مـی گفـت بعـد هـا فهمیـدم امـام زمـان (عـج) بـه خـود آیـت الله مدنـی ایـن گلایـه رو فرمـوده بودنـد...

شـهید آیـت الله مدنـی در نطقـی کـه در جمـع خبـرگان ملّـت داشـتند... آنهـم در سـال هـای اول انقـلاب هشـدار تـکان دهنـده ای بـه شـخصیت هـای مطـرح و انقلابیـون دادنـد کـه امـروز عمـق آن را بیشـتر درک مـی کنیـم.
ایشان به ماجرای (یوسف و زلیخا) در قرآن به آن قسمت داستان اشاره کرد که:
وقتی زلیخا از عیب گیری زنان مصر باخبر شد...
آنان را به ضیافتی دعوت کرد و به دست آنان کارد و ترنجی داد...
و در میان مهمانی به یوسف دستور داد که وارد ضیافت شود...
آمدن یوسف همان و بریده شدن دست زنانی که ملامت گر زلیخا بودند همان!...
سپس آیت الله مدنی با گریه دردناک پشت تریبون ادامه دادند:
آقایان!... علما و مسیولین...
نکنددر محشر و قیامت، محمدرضا (پهلوی) جلوی ما رابگیرد...
وبگویـد دیدیـد شـماهم وقتـی بـه دسـت تـان ترنـج دادنـد دسـت تـان را بریدیـدو مثـل مـن کاخ نشـین و طاغوتـی شـدید!...

منبع: کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه





آغوش امام زمان (عج)

محمد رضا هم مداح بود و هم فرمانده ...
سفارش کرده بود که روی قبرش بنویسند: یا زهرا (س)...
اونقد رابطه اش با حضرت زهرا (س) قوی بود که مثل مادر سادات شهید شد. خمپاره خورده بود به سنگرش بچه ها رفتند بالای سرش و دیدند ترکش نشسته به پهلوی چپ و بازوی راستش...

توی خط مقدم کارها گره خورده بودو خیلی از بچه ها پرپر شده بودند...
و خیلی هاهم مجروح شده بودند...
حاج حسین خرازی بی قرار بود،اما به رویش نمی آورد...
توی این گیرودار حاجی اومد بی سم چی را صدا زد و بهش گفت:
هر جور شده بابی سیم محمدرضا تورجی زاده را پیدا کن...او را پیدا کردند حاجی بی سیم را گرفت با حالت بغض وگریه از پشت بی سیم گفت:
تورجی زاده چند خط روضه حضرت زهرا (س)را برامون بخون...
اوهم فقط یک بیت زمزمه کرد... در وسط کوچه ترا می زدند...
کاش به جای تو مرا می زدند و...
که دیدم حاجی بی تاب شد.خدا می دونه نفهمیدیم چی شد وقتی به خودمون اومدیم دیدیم بچه ها دارند تکبیر می گویندو خط دشمن سقوط کرده است...

آیت الله میردامادی نقل می کرد: بعد از شهادت محمد رضا خوابش رو دیدم، بهش گفتم: محمد رضا این همه از حضرت زهرا (س) گفتی و خوندی چه ثمری برات داشت؟ شهید تورجی زاده هم بلافاصله گفت:
همین که توی آغوش فرزندش امام زمان (عج) جان دادم برام کافیه...

منبع: کتاب شهدا و اهل بیت، ناصرکاوه





مهدی (عج) علمداراست

تنهـا شـش نفـر ازنیروهـا توانسـتند خـود را بـه بـالای ارتفـاع ۱۰۵۰ بـازی‌دراز برسـانند. برادرعلـی موحددانـش وبرادرمحسـن وزوایـی کـه فرمانـده‌ی محـور چـپ عملیـات بـوداز جملـه افـراد فتح‌کننـده‌ی ارتفـاع ۱۰۵۰ بودنـد...

محسـن وزوایـی ایـن عملیـات حسـاس را فرماندهـی می‌کرد.چـرا کـه بچه‌هـای سـپاه در محدودیت‌هـای پیـش آمـده از طـرف بنی‌صـدر در ایـن گونـه عملیـات عـلاوه بـر دشـمن مهاجـم، دشـمنان نفـوذی دو چهـره کـه بـا پـز خردمنـدی زمـام امـور را دردسـت گرفتـه بودنـدرا نیـز پشـت سـر داشـتند.

بـه هـر ترتیـب در فتـح ایـن ارتفـاع حـاج محسـن بـا انـدك یـاران باقی‌مانـده‌اش حـدود ۳۵۰تـن از نیروهـای گـردان کمانـدوی ارتـش بعـث را بـه اسـارت گرفتنـد، لیکـن در حیـن تخلیـه‌ی اسـرا بـه پشـت جبهـه یکـی از افسـران دشـمن مصرانـه تقاضـای ملاقـات بـا فرمانـده‌ی نیروهـای ایرانـی را داشـت.دوسـتان محسـن بـه خاطـر رعایـت مسـایل امنیتی،شـخصی غیـر از او را بـه آن افسـر بعثـی بـه عنـوان فرمانـده‌ی خـود معرفـی کردنـد. امـا بعثـی اسـیر، ناباورانـه وبـا قاطعیـت گفـت:

نه!فرمانـده‌ی شـما ایـن نیسـت... ازوی سـؤال شـد، مگـر تـو فرمانـده‌ی مـارا دیـده‌ای کـه این‌گونـه قاطعانـه سـخن می‌گویـی؟... اوگفـت:

آری، او در هنـگام یـورش شـمابه مـا، سـوار بـر اسـب سـفید بـود ومـا هرچـه بـه طرفـش تیرانـدازی وشـلیك کردیـم بـه او کارگـر نمی‌شـد.لذا مـن اورا می‌خواهـم ببینـم...

محسـن وزوایـی کـه در آن جمـع بـود نـاگاه زانوهایـش سسـت شـد و بـه زمیـن نشسـت و...ایـن واقعـه نخسـتین جلـوه‌ی امـداد غیبـی بـود کـه از بـدو جنـگ ایـن گونـه تجلـی نمـوده بـود.

لذا شهید مظلوم بهشتی درهمان اویل فرمودند:
«خانقاه عرفان ما بازی دراز است.»

منبع: کتاب شهدا و اهل بیت، ناصرکاوه

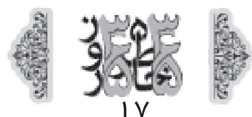




عاشق امام حسین (ع)

سـردار سرلشـکر قاسـم سـلیمانی فرمانـده نیـروی قـدس سـپاه پاسـداران در بیـان مصـداق و مثـال عینـی دربـاره قـدرت ایدئولـوژی مبتنـی بـر وحـی خاطـره شـهید عزالدیـن را گفـت کـه بغـض گلـوی خـود و حاضریـن در مراسـم را گرفـت... ایشـان گفتند:شـهید هجـده سـاله‌ای کـه در آبـان سـال ۹۲ بـه اسـارت تروریسـت‌های تکفیـری داعـش در می‌آیـد و تروریسـت‌ها پـس از اسـارت دقیقـاً ماننـد شـهید حججـی سـر از تنـش جـدا می‌کننـد و او را بـه شـهادت می‌رسـانند و پـس از ۵ سـال پیکـرش را حـزب الله برمـی گردانـد.... ذوالفقـار عزالدیـن از اهالـی منطقـه صـور لبنـان و متولـد یازدهـم اردیبهشـت مـاه سـال ۱۳۷۴ بـود کـه در اولیـن روزهـای درگیری‌هـای منطقـه غوطـه سـوریه توسـط اصابـت میـن مجـروح شـد و بـه اسـارت تکفیری‌هـا درآمـد و تروریسـت هـا او را بـه شـهادت می‌رسـانند. تروریسـت‌های تکفیـری قبـل از بـه شـهادت رسـاندن ذوالفقـار چندیـن سـؤال از او می‌پرسـند و پـس از آن, ذوالفقـار را ماننـد سـرور و سـالار شـهیدان امـام حسـین(ع), سـر از تنـش جـدا کـرده و او را بـه شـهادت می‌رسـاندند... عزالدیـن خـواب را بـرای مـادرش تعریـف مـی کنـد, وبـه مـادرش می‌گویـد، بـا توجـه بـه خوابـی کـه دیـده‌ام ایـن آخریـن ناهـاری اسـت کـه باهـم می‌خوریم...امـا مـادر اجـازه تعریـف خـواب را نمی‌دهـد...
اما خودش برای دوستانش این گونه تعریف کرده بود...
ذوالفقـار قبـل از شـهادتش در خـواب دیـده بـود کـه سـرش بریـده می‌شـود.او بیـدار می‌شـود و مجـدداً بـه خـواب مـی‌رود کـه ایـن بـار امـام حسـین(علیه السـلام) را در خـواب مـی بینـد کـه ایشـان بـه ذوالفقـار می‌فرمایـد:
عزیـز مـن! سـر تـو را خواهنـد بریـد همانطـور کـه بـر سـر مـن در واقعـه کربـلا گذشـت. امـا دردی حـس نخواهـی کـرد، چـون فرشـتگان از هـر طـرف تـو را دربـر خواهنـد گرفـت... چنـدی بعـد, خوابـش تعبیـر شـد و همانگونـه کـه در خـواب دیـده بـود بـه دیـدار مولایـش امـام حسـین(ع) شـتافت...

منبع: کتاب خاطرات دردناک، ناصرکاوه





بدون هیچ وابستگی

محمدرضا به دوچیز خیلی حساس بود...
موهاش و موتورش...
قبل ازرفتن به سوریه. هم موهاشو تراشید...
هم موتورشو به دوستش بخشید و بدون هیچ وابستگی رفت...

باهم رفته بودیم کربلا، یک بار دیدم توی رواق روبروی ضریح خوابش برده ومن هم برای بقیه جریان خوابیدنش را تعریف کردم، تا اینکه یک روزکه مشغول دعا خواندن بودم آمد کنارم و گفت چقدر دعا می خوانی؟
برو بنشین با آقا حال کن با آقا حرف بزن... می گفت:
خیلی خیلی لذت بخش است که خوابت ببرد و چشم باز کنی و ببینی شش گوشه ارباب جلوی چشمانت است....

بعد از اینکه خبر شهادتش آمد و رفتیم معراج شهدابه او گفتم به خدا اگر می دانستم خوابت درحرم می خواهداین طور بشود تو را به اینجاها ببرد من هم می آمدم و کنارت می خوابیدم... همیشه می گفت چادر از حضرت زهرا(س) به خانم ها ارث رسیده است چرا بعضی ها لیاقتِ داشتن این ارثیه دختر پیامبر (ص) را ندارند...

عاشورای چند سال پیش،مراسم هیئت که تمام شد به سمت حیاط امامزاده علی اکبر (ع) رفتیم. شورو اشتیاق عجیبی داشت و تأکید می‌کرد که به حرفش گوش بدهم.با انگشت اشاره کرد و گفت: وقتی شهید شدم مرا آنجا دفن کنید.من که باورم نمی‌شد، حرفش راجدی نگرفتم. نمی‌دانستم که آن لحظه شنونده‌ی وصیت پسرم هستم و روزی شاهد تدفین او در آن حیاط می‌شوم... راوی: مادر شهید

منبع: کتاب مدافعان حرم، ناصرکاوه





پیشاهنگ جهاد و شهادت

شهید سید مجتبی نواب صفوی می گفت:
خواب امام حسین (ع) رو دیدم.
حضرت بازو بندی روی دست راستم بستند. روی بازوبند نوشته شده بود:
فدائیان اسلام... به همین خاطر اسم گروهمون شد، گروه فدائیان اسلام...

بنز سیاه رنگی وارد پادگان شد!...
همه کنار رفتند تا ماشین، خودرا به جنازه برساند...
یک نفراز آن پیاده شد و در کنار جسد ایستاد...
از جسد نمونه‌گیری کرد و رفت...
او کسی نبود جز سفیربریتانیای کبیر بود....
می‌خواست به دولت مطبوعش اطمینان دهد که، نواب دیگر زنده نیست!...

از شهید نواب پرسیدن: چرا آرام نمی نشینی؟
ببین آیت الله بروجردی ساکت است. نواب گفت:
آقای بروجردی سرهنگ است؛ و من سربازم.
سرباز اگر کوتاهی کند، سرهنگ مجبور میشود بیاید وسط!!...

ای بشر راست بگو و به خدای عزیزت وفادار باش. به خود آی و ببین اگر آنی خدا با تو بی وفایی می‌کرد چه می‌شد و چه می‌شدی؟...به خدا سوگند...
هر وقت صدای الله اکبر موذن به گوشم می رسد، احساس می کنم دنیا در چشمانم رنگ می بازد و بی ارزش می شود و دیگر جز قدرت و عظمت خداوند چیزی حس نمی کنم... سید مجتبی نواب صفوی

منبع: کتاب شهدا و اهل بیت، ناصرکاوه





جنگ با نفس

نفس عمیقـی کشـید و گفـت یـک روز بـا رفقـای محـل و بچه‌هـای مسـجد رفتـه بودیـم دماوند.یکـی از بزرگترهـا گفـت احمـد آقـا بـرو ایـن کتـری رو آب کـن. بعـد جایـی رو نشـان داد گفـت اون جـا رودخانـه اسـت بـرو اون جـا آب بیـار مـن هـم را افتـادم. تـا چشـمم بـه رودخانـه افتـاد یـک دفعـه سـرم را پاییـن انداختـم وهمـان جـا نشسـتم؟ بدنـم شـروع بـه لرزیـدن کـرد نمی‌دانسـتم چـه کار کنـم! همـان جـا پشـت بوته‌هـا مخفـی شـدم. مـن می‌توانسـتم بـه راحتـی یـک گنـاه بـزرگ انجـام دهـم. در پشـت آن بوته‌هـا چندیـن دختـر جـوان کـه برهنـه مشـغول شـنا کـردن بودنـد. مـن همـان جـا خـدا را صـدا کـردم و گفتـم: خدایـا کمکـم کـن الان شـیطان مـن را وسوسـه می‌کنـد کـه مـن نـگاه کنـم هیـچ کـس هـم متوجـه نمی‌شوداما بـه خاطـر تـواز ایـن از ایـن گنـاه می‌گذرم.بعـد کتـری خالـی را از آن جـا برداشـتم و از جـای دیگـر آب آوردم. بچه‌هـا مشـغول بـازی بودنـد. مـن هـم شـروع بـه آتـش درسـت کـردن بـودم خیلـی دود تـوی چشـمانم رفـت. اشـک همیـن طـور از چشـمانم جـاری بـود. یـادم افتـاد کـه حـاج آقاگفتـه بـود هرکـس بـرای خـدا گریـه کنـد خداونـد او را خیلـی دوسـت خواهـد داشـت.من همیـن طـور کـه اشـک می‌ریختـم گفتـم از ایـن بـه بعـد بـرای خـدا گریـه می‌کنـم. از آن امتحـان سـختی کـه در کنـار رودخانـه برایـم پیـش آمـده بـود هنـوز دگرگـون بـودم. همیـن طـور کـه داشـتم اشـک می‌ریختـم و بـا خـدا مناجـات می‌کـردم خیلـی بـا توجـه گفتـم: یـاالله یـا الله. بـه محـض ایـن کـه ایـن عبـارت را تکـرار کـردم صدایـی شـنیدم ناخـودآگاه از جایـم بلنـد شـدم. از سـنگ ریزه‌هـا و تمـام کوه‌هـا و درخت‌هـا صـدا می‌آمـد. همـه می‌گفتنـد: سُـبوحُ قـدّوس رَبُنـا و رب الملائکـه والـرُوح... وقتـی ایـن صـدا را شـنیدم ناباورانـه بـه اطـراف خـودم نـگاه کـردم دیـدم بچه‌هـا متوجـه نشـدند. مـن در آن غـروب بـا بدنـی کـه از وحشـت می‌لرزیـد بـه اطـراف می‌رفتـم از همـه ذرات عالـم ایـن صـدا را می‌شـنیدم!بعد بـا صدایـی آرام ادامـه داد، از آن موقـع کـم کـم درهایـی از عالـم بـالا بـه روی مـن بـاز شـد!...

منبع: کتاب عارفانه



ناصر کاوه



در محضر سیدالشهدا(علیه السلام)

دیشب قسمش دادم به شهید حججی...
همون دیشب به خوابم اومد...
گفتم: کجایی؟
گفت: در محضر سیدالشهدا(علیه السلام).
یکم ساکت شد و گفت:
جز شهادت هیچی به دردم نمی خوره...
پرسیدم: نماز شب؟...
گفت: برای رضای خدا نبود...
فقط اعمالی که برای رضای خداباشه، پذیرفته می شه...
اگه شهید نمی شدم دستم خالی بود...
اگه می مردم بدبخت می شدم...
نفس کشیدن هم باید برای رضای خدا باشه...
دوباره تاکید کرد:
جز شهادت هیچی به دردم نخورد...
خیلی زود دیر می شه....
مرا حلال کنید و همانند حضرت زینب(س) صبور باشید...
در شهادت من بی قراری نکنید و شاد باشید که با عنایت امام رئوفم علی ابن موسی الرضا (ع) فرزند سراپا تقصیر شما را پذیرفته اند...
هر خانمی که چادر به سر کند و عفت ورزد، و هر جوانی که نماز اول وقت را در حد توان شروع کند... اگر دستم برسد سفارشش را به مولایم امام حسین (ع) خواهم کرد... او را دعا می کنم؛ باشد تا مورد لطف و رحمت حق تعالی قرار گیرد... راوی: همسر شهید

منبع: کتاب مدافعان حرم، ناصرکاوه





با تمام وجود گفتم، یاحسین (ع)

چـون هماهنـگ کـرده بودنـد کـه اول دی‌مـاه سـال ۶۱ روز تشـیع جنـازهٔ مـن باشـد لـذا، دسـتور می‌دهنـد کـه عکـس مـرا بـزرگ کننـد و قبـری بـرای مـن در شـهر خـودم آمـاده کننـد...

بعـد از آن کـه ۲ سـاعت کـه از مرگـم گذشـته بـود، مـرا بـه طـرف سـردخانه بردنـد. بـا لـرزش برانـکارد از آن حالـت خـارج شـدم...

احسـاس کـردم محکـم پیچیـده شـده‌ام و بعـد از ایـن دیگـر او را در کنـار خـودم ندیـدم. مـن را بـه طبقـهٔ پائیـن بیمارسـتان قائـم آوردنـد. در آن لحظـه کـه مـن را می‌بردنـد، یـادم آمـد کـه دکترهـا داشـتند بـرای مـن تـلاش می‌کردنـد و نتوانسـته بودنـد کاری بکننـد...

از در سردخانه که وارد شدیم هوا خیلی سرد بود. لرز کرده بودم...

گفتم اگر اینها ما را به بیمارستان امام رضا می‌برند، چرا پتو ندارم!

بچه‌هـای سـپاه داشـتند روی تابوتهـا پرچـم می‌چسـباندند و بـرای تشـییع جنـازه آمـاده می‌کردنـد. مـی بایسـت تـا صبـح در سـردخانه می‌ماندیـم تـا بدنمـان کمـی سـرد شـود چـون قـرار بـود بعـد از آن بـه شهرسـتان انتقـال پیـدا کنیـم...

بعـداز شـش هفـت سـاعت بـا لـرزش برانـکارد از ایـن حالـت خـارج شـدم؛ مثـل کسـی کـه از خـواب بیـدار مـی شـود، چشـم هایـم بـاز شـد و دیـدم بـا یـک چیـزی شـبیه کفـن پیچیـده شـده ام و تـوی سـردخانه ام...

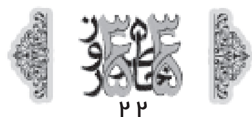
گفتم خدایا به من قدرتی بده که فقط بتوانم یک کلمه صحبت کنم.

با تمام وجود گفتم... یاحسین...

تـا گفتـم، یـا حسـین آنهائـی کـه آمـده بودنـد تـا گوشـه‌های کفـن مـرا بگیرنـد و مـرا بـرای فریـز شـدن داخـل صنـدوق سـردخانه بگذارنـد، همـه پـا بـه فـرار گذاشـتند...

البتـه بعـداً مـرا بردنـد اتـاق عمـل کـه دوبـاره بـی هـوش شـدم و بعـد از چهـار شـبانه روز بـه هـوش آمـدم...

منبع: کتاب شهدا و اهل بیت، ناصرکاوه





زندگی ساده به رسم و سبک شهدا

من و امیر قرار گذاشته بودیم بدون مراسم و تشریفات، بعد از یک سفر مشهد و زیارت امام غریب زندگی‌مان را شروع کنیم...
یک زندگی ساده به رسم و سبک زندگی شهدا...
همیشه می‌گفتیم کیفیت بهتر از کمیت است و آرامش در زندگی از هر نعمتی بالاتر است...
امیر از تکاوران نیروی دریایی سپاه بود و از شاگردان شهید، محمدناظری...
یک شاگرد نمونه و ممتاز...
امیر از طرف بسیج اسلامشهر به صورت داوطلبانه برای دفاع از حرم اعزام شد. این راهی بودکه خودش انتخاب کرد. بعضی وقت‌ها نیاز نیست تا عزیزت حرفی بزند باید حرف دلش را بی‌صدا بشنوی. باید گوش جان بسپاری...
شغل امیر طوری بود که به عنوان گارد حفاظتی کشتی‌ها به مأموریت‌های برون مرزی می‌رفت. همیشه احتمال شهادتش بود اما هیچ وقت از شهید شدن با من حرفی نمی‌زد اما چند ماه آخر گاهی حرف‌هایی می‌زد که همیشه با واکنش، اشک و اعتراض من روبه‌رو می‌شد...
چند باری که گفت دوست دارد شهید شود من دلخور می‌شدم و می‌گفتم حق نداری زودتر از من بروی. وقتی بی‌تابی من را می‌دید، می‌گفت: بسیار خب!...
شهادت لیاقت می‌خواهد،پس خودت را ناراحت نکن...
سرش را خم می کرد و می‌گفت اصلاً با هم شهید می‌شویم و می‌خندید...
شهادت امیر سیاوشی، در آستانۀ دامادي اش بود و چند روز مانده به آغاز زندگی مشترک شهید شد... خواستم چیزی بگویم، زبانم بند آمد حرفی برای گفتن نداشتم، به گمانم ایثار یعنی همین!...
یعنی بگذاری و بگذری...
یعنی چشم برهمۀ آرزوهایت ببندی...

منبع:کتاب مدافعان حرم، ناصرکاوه



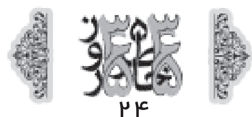


مداح با اخلاص

بـرای امیرالمومنیـن(ع) شـعر قشـنگی گفتـه بـود. برایـم خوانـد. قـرار بـود شـب میـلاد حضـرت آن را در هیئـت بخوانـد؛ امـا آن شـب اصـلاً هیئـت نیامـد. تعجـب کـردم. فکـر کـردم شـاید بیـن او و بچه‌هـای هیئـت مشـکلی پیـش آمـده...
وقتـی موضـوع را ازش پرسـیدم گفـت: شـب تولـد حضـرت زهـرا (س) وقتـی می‌خونـدم، یکـی بلنـد شـد هـزار تومـن گذاشـت تـوی جیبـم، آن موقـع ماهـی چهـار هـزار تومان حقـوق میگرفتیـم. شـب تولـد امیرالمومنیـن (ع) وقتـی مشـغول حفـظ شـعر بـودم یـک لحظـه بـه ذهنـم رسـید شـاید امشـب هـم بـاز هـزار تومـن بهـم بدهنـد. از ایـن فکـر خـودم شـرمنده شـدم. همـون جـا تصمیـم گرفتـم هیئـت نیایـم...

مجلـس تمـام شـده بـود. می‌خواسـت خـودش را برسـاند بـه هیئـت دیگـری. بـا یـک شـورلت آمـده بودنـد دنبالـش. چیـزی را بهانـه کـرد و نشسـت پشـت موتـور گازی یکـی از بچه‌هـای بسـیج و رفـت هیئـت...
بـرای هیئـت، سیسـتم صوتـی جدیـدی آورده بودنـد. چیـزی شـبیه اکوهـای امـروزی. وقتـی بـرای امتحـان کمـی پشـت آن خوانـد، از او پرسـیدیم، چطـوره؟
گفت: خوبه... فقط یکم آدمو قلقلک میده...
صبحـگاهِ دوکوهـه، دعـای کمیـل، بـا صـدای غلامعلـی عجـب صفایـی داشـت. هنـوز چنـد خـط نخوانـده بـود کـه صـادق آهنگـران هـم رسـید و بلافاصلـه دوربیـن صـدا وسـیما هـم آمـد... قـرار شـد دوتایـی بخواننـد... میکروفـون را گذاشـت جلـوی حـاج صـادق، دو دقیقـه نگذشـت، غیبـش زد... رفـت وسـط جمعیـت و خـودش را پنهـان کـرد، هرچـه گشـتیم فایـده نداشـت... پیدایـش کـردم. نشسـته بـود یـک گوشـه، رفتـم جلـو گفتـم:
چرا رفتی آقا غلام؟
خندید گفت : به دوربین می‌گفتی چرا اومدی!... یاجای منه یاجای دوربین!...

منبع:کتاب فاتحان قله های عاشقی، ناصر کاوه





بچه ها، ببخشید

شـهید مجیـد پازوکـی در سـال ۱۳۴۶ در تهـران چشـم بـه جهـان گشـود. او پـس از پیـروزی انقـلاب شـکوهمند اسـلامی بـه عضویـت بسـیج در آمـد و بـرای گذرانـدن دوره آموزشـی در سـال ۱۳۶۱ رنـگ و بـوی جبهـه گرفـت... وی در طـول حضـورش در جبهـه یکبـار از ناحیـه دسـت راسـت و بـار دیگـر از ناحیـه شـکم بـه سـختی مجـروح شـد. ولـی همـه چیـز را بـه شـوخی مـی گرفـت و درد را بـا خنـده پذیرایـی مـی کـرد... پـس از ۸ سـال دفـاع مقـدس در سـال ۱۳۶۹ منطقـه کردسـتان، کانـی مانـگا و پنجویـن خاطـرات رشـادتهای او را بـه خاطـر سـپرد و دفـاع همچنـان برایـش ادامـه داشـت و ایـن سـرباز امـام خمینـی(ره) بـا بیـش از ۷۰ مـاه حضـور در صحنـه هـای نبـرد و شـرکت در بیسـت عملیـات، جبهـه را آوردگاه عشـق خـود کـرده بـود... وی در سـال ۱۳۷۱ بـا آغـاز کار تفحـص لشـگر ۲۷ محمـد رسـول الله(ص) در خیـل جسـتجوگران نـور در منطقـه جنـوب مشـغول بـه پیـدا کـردن گلهـای گمگشـته و فرزنـدان عاشـورایی ایـران زمیـن شـد و در ایـن راه سـختی هـا و مـرارت هـای بسـیاری را بـه جـان خریـد... هـر روز وقتـی بـر مـی گشـتیم، بطـری آب مـن خالـی بـود، امـا بطـری (شـهید) مجیـد پازوکـی پـر بـود. تـوی ایـن حـرارت آفتـاب لـب بـه آب نمـی زد. همـش دنبـال یـک جـای خاصـی مـی گشـت. نزدیـک ظهـر، روی یـک تپـه خـاک بـا ارتفـاع هفـت هشـت متـر نشسـته بودیـم و دیدیـم کـه مجیـد بلنـد شـد. خیلـی حالـش عجیـب بـود تـا حـالا ایـن طـور ندیـده بودمـش؛ هـی مـی گفـت پیـدا کـردم ایـن همـون بلـدوزره و... یـک خاکریـز بـود کـه جلـوش سـیم خـاردار کشـیده بودنـد، روی سـیم خـاردار دو شـهید افتـاده بودنـد کـه بـه سـیم جـوش خـورده بودنـد و پشـت سـر آن هـا چهـارده شـهید دیگـر. مجیـد بعضـی از آن هـا را بـه اسـم مـی شـناخت مخصوصـا آنهـا کـه روی زمیـن افتـاده بودنـد مجیـد بطـری آب را برداشـت، روی دنـدان هـای جمجمـه مـی ریخـت و گریـه مـی کـرد و مـی گفـت: «بچـه هـا، ببخشـید اون شـب بهتـون آب ندادم.بـه خـدا نداشـتم؟... تـازه، آب براتـون ضـرر داشـت...» مجیـد روضـه خـوان شـده بـود و...

منبع:کتاب فاتحان قله های عاشقی، ناصر کاوه





برادران شهید دستجردی

احمـد در سـپاه پزشـکیار بـود و در جوانـرود خدمـت می‌کـرد. پیـش از یکـی از اعزام‌هـا برایـش بـه خواسـتگاری رفتیـم و قـرار عقـد گذاشـتیم امـا فـردای آن روز گفـت: برویـد و ماجـرای ازدواج را بـه هـم بزنیـد زیـرا بایـد بـه منطقـه بـروم. گفتـم: حداقـل عقـد کـن بعـد بـه جبهـه بـرو. گفـت: نـه، مـی‌روم اگـر زنـده بازگشـتم و اگـر ایـن دختـر ازدواج نکـرده بـود بـا او وصلـت می‌کنم.احمـد رفـت و ۹ روز بعـد در جوانـرود شـهید شـد.احمد قبـل از اعـزام بـه نـزدم آمـد و گفـت: مـادر مـن شـهید می‌شـوم و حتـی اگـر کسـی خبـر زخمـی شـدن مـن را برایـت آورد بـاور نکـن. احمـد رفـت و چنـدی بعـد حـدود سـاعت ۱۱ شـب درب منـزل مـان را زدنـد و خبـر شـهادت احمـد را بـه مـن دادنـد. همـان جـا خـدا را شـکر کـردم و گفتـم: خدایـا نگـذار زبانـم بـه شـکایت بـاز شـود...محمد جوانـی آرام و سـر بـه زیـر بـود و انـس عجیبـی بـا قـرآن داشـت. صـوت زیبایـی داشـت و حتـی یـک نـوار هـم از تـلاوت او داشـتیم کـه نمی‌دانـم چـه کسـی او را بـرد و دیگـر نیـاورد. یـک روز بـه منـزل آمـد و بـه مـن گفـت: هنگامـی کـه زنـان بـد حجـاب را در خیابـان می‌بینـم غصـه می‌خـورم. امیـدوارم خـدا مـا را بـه آتـش ایـن هـا نسـوزاند... پیـش از یکـی از اعزام‌هـا بـه او گفتـم: محمـد جـان نـرو، آیـه‌ای از قـرآن برایـم خوانـد و گفـت خـدا هـر کـه را دوسـت داشـته باشـد بـه نـزد خـودش می‌بـرد چـه سـعادتی از ایـن بالاتـر... او رفـت و در عملیـات بیـت المقـدس شـهید شـد... بـه قاسـم گفتـم: نـرو سـن تـو خیلـی کـم اسـت، گفـت: شـما فـردای قیامـت می‌توانـی جـواب حضـرت زهـرا(س) را بدهـی، امـام حسـین(ع) طفـل ۶ ماهـه‌اش را در راه خـدا داد. بـا ایـن حرفـش گفتـم: برو...آهسـته می‌آمدنـد، آهسـته می‌رفتنـد و نمی‌گذاشـتند کسـی از حضورشـان در جبهـه مطلـع شـود. یـک بـار کـه قاسـم عـازم جبهـه بـود او را از زیـر قـرآن عبـور دادم و هنـگام خداحافظـی گفـت: مـادر جـان مبـادا پشـت سـر مـن اشـک بریـزی، مبـادا آش بپـزی و بـه همـه بگویـی کـه فرزندانـم بـه جبهـه رفته‌انـد. مبـادا از مـا تعریـف کنیـد و.... راوی: مـادر شـهیدان دسـتجردی

منبع: کتاب مرواریدهای بی نشان, ناصر کاوه



ناصر کاوه



همسرداری

ناهارخونـه پـدرش بودیم.همـه دورتـادور سـفره نشسـته بـودن و مشـغول غـذا خـوردن. رفتـم تـا از آشـپزخونه چیـزی بـرای سـفره بیارم.چنـد دقیقـه طـول کشـید.تا برگشـتم نـگاه کـردم دیـدم آقـا مهـدی دسـت بـه غـذا نـزده تـا مـن برگـردم و بـا هـم شـروع کنیـم. ایـن قـدر کارش بـرام زیبـا بـود کـه تـا الان تـو ذهنـم مونـده...

ظـرف هـای شـام، دو تـا بشـقاب و لیـوان بـود و یـک قابلمـه. رفتـم سـر ظـرف شـویی، گفـت: انتخـاب کن،یـا تـو بشـور مـن آب بکشـم ،یـا مـن مـی شـورم تـوآب بکـش... گفتم:مگـه چقـدر ظـرف هسـت؟... گفت:هـر چـی هسـت. انتخـاب کـن!...

سـاعت ده یـازده شـب بـا سـر و صـورت خاکـی اومـد خونه.گفتـم: تاشـما شـام رو شـروع کنـی میـرم لیـلا رو بخوابونم.گفـت :نـه! صبـر مـی کنـم تـا بیـای بـا هـم بخوریـم.و قتـی برگشـتم دیـدم پوتیـن بـه پـا خوابـش بـرده... داشـتم پوتیـن هایـش رو در میـاوردم کـه بیـدار شـد...گفت: داری چـی کار مـی کنـی؟... مـی خـوای شـرمنده ام کنـی؟...
تا گفتم: نه!خسته ای ...
سر سفره نشست وگفت: تازه می خوایم باهم شام بخوریم...

نزدیک عملیات بود. می دونستم که آقا مهدی دختردار شده.
یه روز دیدم سر پاکت نامه از جیبش زده بیرون. پرسیدم: این چیه؟...
گفت: عکس دخترمه... گفتم: بده ببینم عکسش رو...گفت:
هنوز خودم ندیدمش...پرسیدم: چرا؟...
!گفت: الان موقع عملیاته، می ترسم مهر پدر و فرزندی کار دستم بده...
باشه برا بعد...راوی: همسر شهید مهدی زین الدین

منبع:کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه





نوآوری

دستور این بود؛ یک تراورس، یک موتور برق و دو عدد لامپ...
یک الاغ را با این ها مجهز می کردیم و می فرستادیم پشت تپه...
باید آتش تهیه شان را می دیدی...
فکر می کردیم اگر با این همه مهمات بهمان حمله می کردند، چه کار می کردیم.
آن ها هم لابد به این فکر می کردند که این تانک ها از کجا پیدای شان شده است...

وقتی کنسروها را پخش می کرد، گفت:
دکتر گفته قوطی ها شو سالم نگه دارین...
بعد خودش پیداش شد، با کلی شمع...
توی هر قوطی یک شمع گذاشتیم ومحکمش کردیم که نیفتد...
شب قوطی ها را فرستادیم روی اروند.
عراقی ها فکر کرده بودند غواص است...
تا صبح آتش می ریختند روی قوطی ها و مهمات هدر می دادند...

ماهی یکبار بچه های مدرسه جبل عامل رو جمع می کرد...
می رفتند و زباله های شهر رو جمع آوری می کردند.می گفت:
با اینکارهم شهر تمیز میشه، هم غروربچه ها می ریزه...

فقیری مراجعه کرد و من تنها سکه‌ام را به او دادم و...
بدون نان به خانه برگشتم.کتک مفصلی خوردم و نگفتم که پول را به فقیر داده‌ام...
نمی‌خواستم حتی در غیاب او منتی بر سرش بگذارم...

منبع: کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه





استکبار ستیزی

اگربنا بود آمریکارا سجده کنیم، انقلاب نمی کردیم، ما بنده خدا هستیم و فقط برای او سجده می کنیم...
اگرتمام دنیا مارا محاصره نظامی و تسلیحاتی کنند، باکی نیست.سلاح ما ایمان ماست. ایمان بچه هاست که توی خلیج فارس با ناوهای غول پیکر می جنگند. حاضریم که تمام سختی ها را قبول کنیم، فقط یک لحظه قلب امام عزیزمان شاد شود.همین!...
«کسی می تواند از سیم خارد ار های دشمن عبور کند که درسیم خاردار های نفس خویش گیر نکرده باشد...»
فرمانده قرارگاه نجف پرسید:جوان ریش خرمایی کیه؟
گفتیم: مسئوول اطلاعات و عملیات، یه اعجوبه ایه توی کار اطلاعات...
قابل نقشه ایستاد و انگشت روی جاده ی زرباطیه به بدره گذاشت و مفصل گفت که فرمانده تیپ عراقی کی میاد و کی میره و حتی اینکه تا کجا اونو با سواری میآرن و بقیه ی مسیر رو تا خط با جیپ و نفربر فرماندهی...
فرمانده قرارگاه باورش نمی شد که علی و بچه هاش ظرف یک ماه، خطوط سه و چهار عراق را هم شناسایی کرده باشند!...
یکی از ویژگی های بارز شهید چیت سازیان که به آن کمتر اشاره شده این است که این شهید بزرگوار وقتی از جبهه به عقب بر می گشت اولین جایی که به آن سر می زد خانواده شهدا بود، و با نهایت خضوع و فروتنی مقابل خانواده آنها حاضر می شد. شهید چیت سازیان تأکید داشت که خانواده شهدا ولی نعمتان ما هستند و باید از آنان دلجویی کنیم هنگامی که شهید چیت سازیان از خط به عقب برمی گشتند وصحنه هایی ازبی حجابی، کم حجابی یا کمرنگ شدن امر به معروف را مشاهده می کردند ناراحت می شدند...

منبع: کتاب فاتحان قله های عاشقی، ناصر کاوه





عاشق روضه حضرت عباس(ع)

«چشمی که برای امام حسین(ع) گریه کنه، نباید برای چیزای دیگه اشک بریزه...»
این حرفش هنوز که هنوزه تو خاطرم مونده.بعد ازکلی درس خوندن وتلاش کردن دانشگاه هنر سمنان قبول شد. وقتی وارد دانشگاه شد از تیپ های عجیب و غریب و رفتار زننده، بعضی از دانشجوها خیلی ناراحت شد، اما سعی کرد هویت خودش رو حفظ کنه. روح الله تنها کسی بود که تو دانشگاه به چشم نمی‌اومد.از بس که تیپ ساده ای داشت و ساکت و سر به زیر بود... اذان که می گفت اولین و تنها کسی که به سمت نمازخونه حرکت می‌کرد روح الله بود. تکرار این کارش باعث شد بعضی از دوستانش برای خوندن نماز از بقیه خجالت می کشیدند، با او همراه بشن... روح الله با ورودش به دانشگاه نه تنها روحیه ی انقلابی اش را از یاد نبرد، بلکه گروهی را هم با خود همراه کرده بود. با تقوایی که در رفتارش داشت بزرگ ترین کارهای فرهنگی را در جذب افراد به دین انجام می داد.همسری که امام هشتم به آدم هدیه بدهد و امام حسین (ع) او را بگیرد وصف نشدنی است.من عروس چنین مردی بودم با بچه های دانشگاه رفته بودیم مشهد. آنجا برای نخستین بار برای ازدواجم دعا کردم وگفتم: یا امام رضا (ع) اگر مردی متدین واهل تقوا به خواستگاری ام بیاید قبول می کنم یک ماه بعداز اینکه از مشهد برگشتم روح الله آمد خواستگاری ام و شدم عروس امام رضا(ع)... می گفت می خواهم جوری شهید شوم که نیاز به کفن نداشته باشم! عاشق روضه حضرت عباس(ع) بود.می گفت: آدم تو خونه اش روضه بگیره، روضه عباس(ع) حتی اگر فقط پنج نفر شرکت کنند. روضه عباس(ع) دیوانه اش می کرد. جوری التماس کرد که در محرم سال گذشته بعد از انفجار ماشینش در حلب سوریه بی دست ، اربا اربا به شهادت رسید.عاشقِ عباس باید هم کوه غیرت باشد ، باید فدایی زینب باشد، باید فانی در حسین بَاشد. شهیدِ ابالفضلی ، در محضر ارباب یاد ما هم باش...

منبع: کتاب مدافعان حرم، ناصرکاوه





گریه کن امام حسین (ع)

بعد از نماز کارهمیشگی اش خواندن زیارت عاشورا بود...
حتی اگه مهمونی بود یا کار داشت یا موقع غذا بود...
تا زیارت عاشورا نمی خوند نمی اومد...

شب عاشورا یا توی مراسم دعا گریه اش دیدنی بود...
طوری گریه می کردکه همه بدنش می لرزید...
توی عزای امام حسین(ع)سیاه می پوشید وصف اول سینه می زد...
خیلی ها عاشق حاج یدالله بودند...
نیروها وقت نوحه خونی وعزاداری کارشون شده بود نشستن کنار حاجی بلکه از حالت های معنویش تأثیر بگیرند...

هنگامی که در گیلان غرب بودیم، ایشان فرمانده‌ی مستقیم ما بود.آن روزها چند اصطلاح از جمله اصطلاح خالی بند در میان بچه‌ها رواج پیدا کرده بود...
شهید کلهر، از این اصطلاح و چیزهایی مانند آن خیلی بدش می‌آمد و می‌گفت: بسیجیان مومن، نباید از این حرف‌ها به هم بزنند...
هر کس که این طور اصطلاح‌ها به خصوص خالی بند را به کار می‌برد، تنبیه می‌شد...

تنبیه او این بود که از بالای تپه‌ی محل استقرار در گیلان غرب، تا رودخانه دو کیلومتر راه بود. آن فرد باید یک گالن را از رودخانه پر آب می‌کرد و بالا می‌آمد. یک طرف راه سختی بود و تنبیه انضباطی و طرف دیگر...
«شهید حاج یدالله کلهر، برای مسائل اخلاقی، ارزش خاصی قائل بود....»

منبع:کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه





دوری از پست و مقام

درعملیّـات بیـت المقـدّس بـد جـوری مجـروح شـد، ترکـش خـورده بـود بـه سـرش، بااصرار بردیمـش اورژانـس، مـی گفت:
کسی نفهمه زخمی شدم، همین جا مداوام کنید. دکتر اومد گفت:
زخمـش عمیقـه بایـد بخیـه بشـه، بسـتریش کردنـد... ازبـس خونریـزی داشـت بـی هـوش شـد،یه مـدّت گذشـت. یـه دفعـه از جـا پریـد و گفـت:
پاشو بریم خط. قسمش دادم گفتم:
آخـه تـو کـه بیهـوش بـودی، چـی شـد یهـواز جـا پریـدی ؟ گفـت: بهـت میگـم بـه شـرطی کـه تاوقتـی زنـده ام بـه کسـی چیـزی نگـی، وقتـی تـوی اتـاق خوابیـده بودم،دیـدم خانـم فاطمـه زهـرا(س) اومدنـد داخـل فرمودنـد: چیـه؟... چراخوابیـدی؟...
گفتـم: سـرم مجـروح شـده نمـی تونـم ادامـه بدم.حضـرت دسـتی بـه سـرم کشـیدندو فرمودنـد: بلندشـو بلندشـو، چیـزی نیسـت، بلندشـو بـرو بـه کارهایـت بـرس...

فرزنـد شـهید حـاج احمـد کاظمـی نقـل مـی کـرد: بابـادو هفتـه قبـل از شـهادت آمـد وسـط اتـاق، یـك کاغـذ گذاشـت و رفـت روی آن ایسـتاد.گفت: محمـد، سـعید نـگاه کنیـد، اگـر بـه هـر دلیلـی از سـمتی کـه دارم (آن موقـع فرمانـده نیـروی زمینـی سـپاه بـود) اخراجـم کننـد، بازنشسـته شـوم یـا هـر چیـزی دیگـر، از فـردا صبـح یـا همیـن الان بگوینـد تـو هیـچ کاره ای و اینجـا نیـا، مثـل ایـن اسـت کـه انـگار همیـن کاغـذ را از زیـر پـای مـن کشـیده باشـند بیـرون. سـعی کنیـد شـما هـم همیـن طـور باشـید...

شـهیداحمد کاظمـی مـی گفت:«اگـه تـوی پادگانـت، دو تاسـرباز رو نمـاز خـون و قـرآن خـون کـردی، ایـن بـرات باقـی مـی مونـه، از ایـن پسـت هـا و درجـه هـا و... چیـزی برایتـان در نمیـاد...»

منبع: کتاب فاتحان قله های عاشقی،ناصر کاوه





عاشقان واقعی امام خمینی

بعد از بازجویی از سه اسیر ایرانی که منجر به شکنجه آنها شد، لشگر ۲۴ توانست اطلاعات نظامی ای پیرامون حضور و مقاصد آینده نیروهای ایرانی در منطقه شمالی به دست آورد. هشام صباح الفخری پس از پایان بازجویی گفت:
آن سه ایرانی را پیش من بیاورید. سریع آنان را نزد هشام بردند... او گفت: به (امام) خمینی فحش بدهید!... آن سه اسیر ایرانی بدون هیچ حرکتی در جای خود ایستادند. هشام از جای خود برخاسته و چند سیلی سنگین به صورت شان زد و گفت : چرا؟ چرا؟ چرا؟... سپس به طرف هلی کوپترش رفت و از محافظانش خواست که آن سه نفر را هم بیاورند. آن سه سرباز ایرانی به همراه هشام سوار هلی کوپتر شدند... همراه آنان، سربازان محافظ هم که سلاح هایشان را به طرف آن سه ایرانی نشانه رفته بودند، سوار شدند. هلی کوپتر به پرواز درآمد. هشام در آسمان به سه ایرانی گفت: شما را پیش خمینی می فرستم. به او بگویید:
هشام به تو سلام می رساند! ها... ها... ها ...و حسابی خندیده بود...
وقتی هلی کوپتر به نزدیك مرز رسید، بسیار بالا رفته بود. از بالای هلی کوپتر در حالی که سربازان و اهالی قلعه دیزه از پایین شاهد بودند، آن سه سرباز ایرانی به پایین انداخته شدند و پس از غلت خوردن بر قله های بلند که چون توپی غلتان از نقطه ای به نقطه دیگر می افتادند، سرهایشان از بدن شان جدا شد. هشام این مناظر را می دید و لذت می برد و می گفت،به هیچ یك از ایرانی ها رحم نکنید! یکی از افسران گفت، قربان! به نظر می رسد یکی از آنان زنده باشد... گفت: به هیچ وجه، من مطمئن هستم. زیرا در هر درگیری تعدادی از اسیران ایرانی را از همین ارتفاع به پایین انداخته ام، طوری که یك بار یکی از آنان قبل از سقوط مرد... چند وقت پیش هم تعدادی ازسربازان عراقی که ازدرگیری باایرانی ها در شرق بصره فرار کرده بودند، از همین ارتفاع پایین انداختم...
منبع: کتاب خاطرات اسرای عراقی، مرتضی سرهنگی





دوری از محبت دنیا

روی پشـت بـام خانـه یکـی از بسـیجی‌ها، اتاقـی بـود کـه آن را مرغدانـی کـرده بـود ولـی بـه علـت بمبـاران اسـتفاده نمـی شـد. کـف آن مرغدانـی را آب انداختـم وبـا چاقـو زمینـش را تراشـیدم. حاجـی هـم یـک ملحفـه سـفید آورد بـا پونـز پـرده زدیـم کـه بشـود دو تـا اتـاق. بعـد هـم بـا پـول توجیبـی ام کمـی خـرت و پـرت خریـدم: دوتابشـقاب، دو تـا قاشـق، دو تاکاسـه و یـک پتـو هـم از پتوهـای سـپاه آوردیـم. یـادم هسـت حتـی چـراغ خـوراک پـزی نداشـتیم؛ یعنـی نتوانسـتیم بخریـم وآن مـدت اصلاًغـذای پختنـی نخوردیـم. ایـن شـروع زندگـی مابود...وقتـی بـه خانـه مـی آمد،بچـه راعـوض مـی کرد،شـیر برایـش درسـت مـی کـرد، سـفره را مـی انداخـت و جمـع مـی کـرد، پـا بـه پـای مـن مـی نشسـت لبـاس هـا را مـی شسـت، پهـن مـی کـرد، خشـك مـی کـرد و جمـع مـی کـرد!...

آن قـدر محبـت بـه پـای زندگـی مـی ریخـت کـه همیشـه بـه او مـی گفتـم: درسـته کـه کـم مـی آیـی خانـه، ولـی مـن تـا محبـت هـای تـو را جمـع کنـم، بـرای یـك مـاه دیگـر وقـت دارم... نگاهـم مـی کـرد و مـی گفـت: تـو بیـش تـر از ایـن هـا بـه گـردن مـن حـق داری! یـك بـار هـم گفـت: مـن زودتـر از جنـگ تمـام مـی شـوم! وگرنـه بعـد از جنـگ بـه تـو نشـان مـی دادم تمـام ایـن روزهـا را چـه طـور جبـران مـی کـردم!... داشـتم خـودم را آمـاده می‌کـردم بـرای شسـتن لباس‌هـا کـه گفـت: اجـازه بـده مـن ایـن‌کار را بکنـم! قبـول نکـردم. هـر چـه اصـرار کـرد، کوتـاه نیامـدم. گفتـم: خسـته‌ای تـو؛ بـرو اسـتراحت کـن! رفتـم داخـل حمـام و مشـغول شسـتن شـدم. چنـد دقیقـه بعـد درحمـام زده شـد. بازکـردم و حاجـی را بـا یـك لیـوان آب پرتقـال جلـوی در دیـدم. لبخنـدی زد و گفـت: شـرمنده‌ام! لیـوان را گرفتـم و گفتـم: حـالا بـرو بـا خیـال راحـت بخـواب! مقـداری از لباس‌ها را کـه شسـته بـودم، گذاشـتم بیـرون حمـام. وقتـی شسـت و شـوی بقیـه لباس‌هـا هـم تمـام شـد و از حمـام بیـرون آمـدم، دیـدم حاجـی دارد لباس‌هـای شسـته شـده را روی طنـاب پهـن می‌کنـد... راوی: همسـر شـهید

منبع: کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصرکاوه



ناصر کاوه



همسر مهربان

آن شب نان نداشتیم. قرار شد که آقا مهدی، عصر آن روز زودتر بیاید و نان بخرد؛ چرا که شب در خانه ی ما بارزمندگان جلسه داشت. به هر حال آن شب دیر آمد و نان هم نیاورد. ظاهراً به بچه های تدارکات لشگر گفته بود که آن ها با خود نان بیاورند. وقتی او به خانه آمد، روی دستش پنج شش قرص نان بود. هنوز حرف نزده، رو کرد و به من و گفت: این نان ها مال رزمنده هاست. به شوخی به او گفتم : من هم همسر رزمنده ام!
او خندید. «من آن شب، نان خرده های شب قبل را خوردم...»

دیربه دیر می آمد خانه، اماتا پایش به خانه می رسید بگو بخندمان تازه شروع می شد.خانه مان کوچک بود؛ گاهی اوقات صدای مان می رفت طبقه پایین.
یک روز همسایه پایینی بهم گفت:
به خدا این قدر دلم می خواد یه روز که آقا مهدی میاد خونه، لای در باز باشه، من ببینم شما دوتا زن و شوهر به هم چی می گید که این قدر می خندید؟...

مادرم نمی گذاشت ماغذا درست کنیم. پدرم نسبت به غذاحساس بود...
اگر خراب می شد، ناراحت می شد. تا قبل ازعروسی برنج درست نکرده بودم.
شب اولی که تنهاشدیم، آمد خانه و گفت:
ماهیچ مراسمی نگرفتیم. بچه هامیخوان بیان دیدن ...
می تونی شام درست کنی؟... کته ام شفته شده بود...
همان را آورد،گذاشت جلوی دوست هایش وگفت:
خانم من آشپزیش حرف نداره، فقط برنج این دفعه ای خوب نبوده، و وارفته...
راوی: همسر شهید

منبع: کتاب زندگی به سبک شهدا،ناصرکاوه





بریدن از محبت زن وبچه

در ایـام زلزلـه رودبـار کـه محمودرضـا کودکـی۹ سـاله بـود پـس از وقـوع زلزلـه بـه خانـه آمـد و گفـت مـادر مـی خواهـم بـه زلزلـه زدگان کمـک کنـم. گفتـم پسـرم آفریـن کار خوبـی مـی کنـی، بگـذار شـب پـدرت بیایـد خانـه ازش پـول مـی گیریـم ومـی بـری...
محمودرضـا گفـت نـه مـادرالان وضعیـت آنهـا خیلـی اضطـراری اسـت و بایـد هـر چـه سـریعتر بـه آنهـا کمـک برسـد تـا شـب دیـر مـی شـود مـن مـی خواهـم از وسـایل خانـه چیـزی بدهـم... وقتـی شـب پـدرش بـه خانـه آمـد جریـان را گفتـم کـه هزینـه ای را کمـک کنـد امـا محمودرضـا پـول را نگرفـت و گفـت مـن ظهـر کمـک کـردم خـودم...
بعـد از چنـد سـال متوجـه شـدیم پتـوی نـو امـا قدیمـی کـه در خانـه داشـتیم را برداشـته وبـرده بـه محـل جمـع آوری تحویـل داده اسـت...نیمه شـب بـرا درس خونـدن بـه اتـاق پذیرایـی رفتم.دیـدم محمودرضـا قبـل از مـن اونجاسـت، امـا درس نمـی خواند.بـا ایـن کـه اون موقـع دوازده بـود و بـه سـن تکلیـف نرسـیده بـود، داشـت نمـاز شـب مـی خوانـد. هـر شـبی هـم کـه مـی گذشـت نمـازش طولانـی تـر میشـد... می‌گفت گوگـل اِرث روی نقشـه سوریــه و عــراق خطا دارد! و معتقد بــود ایـن خطـا عمـدی اسـت. گروه‌هـای مقاومــت نتیـجه ایــن خطا را در نشانه‌گیــری دیــده بودنــد. محمودرضــا هم نشسـته بــود مقــدار خطــا را در آورده بــود و بعــد از آن، مقــدار خطــا را دخالــت مــی‌داد و بـه نیروهـای مقاومـت آمـوزش و مشـاوره مـی‌داد. وقتـی رزمنـدگان مدافـع حـرم بـا خطـای محاسبــه شــده محمــود رضــا گــرا را تعییــن کــرده و خمپــاره می‌زدنــد، تمــام خمپــاره‌ها بــه هــدف می‌خوردنــد... آن اوایــل، یکبــار کــه از معرکــه برگشــته بــود، وســط حرفهایــش خیلــی محکــم گفــت: جانفشــانی اصلا کار آســانی نیســت. بعــد توضیــح داد کــه تعلقــات چطــور مانــع شــهادت شــهید اســت... تمرین‌هــای زیــادی تــوی یکــی دو ســال گذشــته بــرای بریــدن رشــته تعلقاتــش انجــام داده بــود و همــه را هــم بریــد. «ایــن بــار کــه مـی‌رفـت بـه کســی گفتــه بودایــن دفعــه از کوثــر بریــدم...» راوی: مــادر شــهید

منبع: کتاب مدافعان حرم، ناصرکاوه





لا یوم کیومک یااباعبدالله (ع)

مادر من یک زن فوق العاده است...
خبر شهادت بابا که رسید رفت و دو رکعت نماز خواندو همه ی ما را مامان آرام کرد. بدون اینکه حرفی مستقیم به ما بزند وقتی دید در مواجهه با پیکر بابا بی تاب شده ایم. خطاب به بابا گفت:
الحمدلله که وقتی شهید شدی کسی خانواده ات را به اسارت نگرفت و به ما جسارت نمی کند... همین یک جمله ما را آنقدر خجالت داد که آرام شدیم. بعد خودش رفت و وقتی مراسم تشییع برگزار می شد یک ساعت در قبری که برای بابا آماده کرده بودند ماند و قرآن و زیارت عاشورا خواند...

خبر شهادت جهاد را هم که شنید همین طور.دلم سوخت وقتی دیدمش.
جهاد هم مثل بابا شده بود...
خون هارا از روی صورتش شسته بودند ولی جای زخم ها و پارگی ها بود. جای کبودی و خون مردگی هاروی صورت ودست های جهاد به خوبی معلوم بود.تصاویر شهادت بابا و جهاد با هم یکی شده بودند و یک لحظه به نظرم رسید من دیگر نمی توانم تحمل کنم...
باز مادر غیر مستقیم آرام کرد من و مصطفی را...
وقتی صورت جهاد را بوسید و گفت: ببین دشمن چه بلایی سر جهادم آورده. ولی مثل حضرت علی اکبر(ع)، البته اربااربا نشده وسرانجام گفت:
«لا یوم کیومک یااباعبدالله» ...
باز با خجالت مادرمان ما را آرام کرد...رفت داخل قبر جهاد و چند ساعت قرآن و زیارت عاشورا و دعا خواند در قبر....
روایتی از پایداری مادر شهید، جهاد مغنیه وهمسر شهید عماد مغنیه

منبع: کتاب خاطرات دردناک، ناصرکاوه





نتیجه توسل به امام رضا (ع)...

شهید حسن تهرانی مقدم ایده های بلندی داشت در همه ی کارهایش آدم ها را دنبال خود می کشید...به اهداف کوچک هیچ وقت فکر نمی کرد...
همیشه توصیه می کرد نگاهت را به آخر کار بیانداز... و عمق کار را ببین. اهداف بلند را هدف قرار بدهید تا به آن برسید...اگر اهداف کوچک را هدف قرار دهید.به این کوچک هم معلوم نیست برسید وموفق شوید...

در روسیه برای دریافت موشکی دقیق و انحصاری به ژنرال های روسی رجوع کردم. موشکی که در برد سیصد کیلومتر با خطایی در حد حداکثر بیست وپنج مترداشت. پاسخ ژنرال روسی منفی بود؛ و دلیل آنراهم کپی برداری از آن توسط ایرانی ها ذکر می کرد. به او قول دادم این کار را نکنیم، امااو خندید و مجددا پاسخ منفی داد. درجواب او گفتم:
ما آن را خواهیم ساخت وایشان با خنده مرا بدرقه کرد.در بازگشت هرچه تلاش کردم با مشکل مواجه شدم و راهی نیافتم الا اینکه به بارگاه امام رضا(ع) پناه ببرم. سه روز در مشهد مقدس به حرم حضرت رضا(ع)می رفتم.و بعد از نماز و زیارت، ضمن توسل، تفکرمی کردم. روز سوم به ناگاه پاسخ مشکلات خویش را یافتم بعد از تشکر و زیارت مجدد سریع به هتل برگشتم، و در دفترچه نقاشی دخترم طرح ذهنی ام را به تصویر کشیدم و در بازگشت از مشهد و باز طراحی کار، موفقیت به عنایت امام رضا(ع) حاصل شد...
شب باوعده قبلی منزل ما آمد و فیلم توفیق موشک ایرانی با مشخصات دقیق تر از موشک روسی را به بنده نشان داد، موشکی که بعدا با نام فاتح صدوده رونمایی شد...
راوی: دکتر زاکانی نماینده محترم مجلس

منبع:کتاب ذوالفقار ولایت، ناصر کاوه



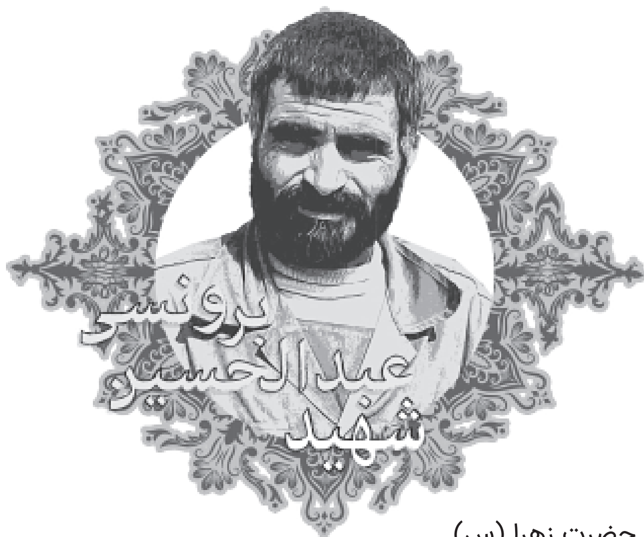


پاسدار ارزش ها

روزی امـام موسـی صـدر در یـك کلیسـا یـا دانشـگاه سـخنرانی بسـیار مؤثـر و جذابـی ایـراد و همـه رامجذوب کـرد...
اواخرسـخنرانی، یـك خانـم جـوان کـه از توفیـق یـك عالـم مسـلمان بسـیار دلخـور بـود، بـه دوسـتانش گفت:
من می‌دانم چطور حالش را بگیرم و ضایعش کنم!
و بلافاصلـه پـس از پایـان سـخنرانی درحالی‌کـه همـه را متوجـه خـود کـرده بـود، جلـو رفـت و دسـتش را بـه طـرف ایشـان دراز کـرد!
ایشان طبق عادت، دست شان را روی سینه گذاشتند...
او هم که منتظر همین بود پرسید:
می‌خواهیدنجس نشوید؟
و بـه همـان شـبهه ی دون پایـه بـودن زنـان در دیـدگاه اسـلام و نجس‌بـودن غیرمسـلمانان و... اشـاره کرد...
ایشان بازیرکی بلافاصله پاسخ دادند:
«بل لاحافظ علی طهارتك»
یعنی: بلکه بر عکس!...
تـو آنقـدر بـاارزش وپـاك هسـتی کـه چنیـن تماس‌هایـی حریـم قدسـی و زنانـه تـو را می‌آلایـد!...
ایـن جـواب حکیمانـه وعارفانـه و عمیـق وهوشـمندانه نـه تنهـا توطئـه او را خنثـی کـرد، بلکـه کار برعکـس شـد و جمعیـت مسـیحی حاضـر بیشـتر بـه وجـد آمـده و بـه ایشـان ارادت بیشـتری پیـدا کردنـد....

منبع: کتاب زندگی به سبک شهدا،ناصرکاوه





نتیجه توسل به حضرت زهرا (س)

... با لحن غمناکی گفت: موقعی که عملیات لورفت وتوی آن شرایط گیر افتادیم، حسابی قطع امید کردم. شما هم که گفتی برگردیم، ناامیدی ام بیشتر شد و واقعاً عقلم به جایی نرسید...

مثل همیشه، تنها راه امیدی که باقی مانده بود، توسل به واسطه های فیض الهی بود.توی همان حال و هوا، صورتم را گذاشتم روی خاک های نرم کوشک ومتوسل شدم به وجود مقدس خانم حضرت فاطمه زهرا(س)...

چشم هام رابستم و چند دقیقه ای با حضرت رازو نیاز کردم. حقیقتاً حال خودم را نمی فهمیدم.حس کردم که اشک هام تند و تند دارند می ریزند...

با تمام وجود خواستم که راهی پیش پای ما بگذارند و از این مخمصه که در نتیجه شکست دراین عملیات دامن مان رامی گرفت، نجات مان بدهند.در همان اوضاع، یک دفعه صدای خانمی به گوشم رسید؛ صدایی ملکوتی که هزار جان تازه به آدم می بخشید.به من فرمودند:

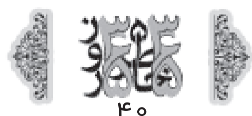
فرمانده! این طور وقت ها که به ما متوسل می شوید...

ماهم از شما دستگیری می کنیم ،ناراحت نباش. لرز عجیبی تو صدای عبدالحسین افتاده بود.چشم هاش باز پراز اشک شد.ادامه داد: چیزهایی را که دیشب به توگفتم که برو سمت راست و برو کجا، همه اش از طرف همان خانم بود... بعد من باالتماس گفتم: یافاطمه زهرا(س)، اگر شما هستید، پس چراخودتان را نشان نمیدهید؟! فرمودند:الان وقت این حرف هانیست، واجب تر این است که بروی وظیفه ات را انجام بدهی... با صدای بلندی زد زیر گریه...

بعد که آرام شد،آهی از ته دل کشید وگفت: اگراون لحظه زمین رو نگاه می کردی، ازشدت گریه خاک های نرم زیر صورتم گل شده بود...

برشی اززندگی عبدالحسین شهیدبرونسی، فرمانده تیپ جوادالائمه

منبع: کتاب خاک های نرم کوشک

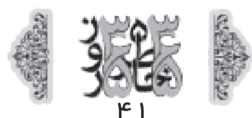




شهید تشنه لب

...دومیـن روز بـود کـه راه می‌رفتیـم, در گرمـای پنجـاه درجـه تیرمـاه ایـلام و بـدون آب، تشـنگی و بـی آبـی در وجودمـان غوغـا می‌کـرد...
مهـدی ۱۶سـال بیشـتر نداشـت. نفس‌هـای آخـر را می‌کشـید. بـی آبـی کار خـودش را کـرده و وجـود نازنینـش در آفتـاب آب می‌شـد. باحیرانـی وناتوانـی چنـد قـدم راه می‌رفـت و بـا صـورت بـه زمیـن می‌افتـاد. بـاز تقـلّا می‌کـرد و می‌ایسـتاد وبازهـم زمیـن می‌افتـاد. فکـر می‌کـردم سـراب می‌بینـد. کنـارش نشسـتم...
سـر مهـدی تشـنه لـب را روی زانـو گذاشـته بـودم دیـدم لـب مهـدی بـه هـم می‌خـورد. گوشـم را نزدیـک بـردم گفت:
آقـا رضـا سـرم را روی زمیـن بگـذار، سـرش را روی زمیـن گذاشـتم. وقتـی بـه عقـب رسـیدم از فشـار تشـنگیِ ایـن چنـد روز و گـم شـدن در منطقـه بی‌هـوش شـدم...
در همان حال دیِدم مهدی با لباسی یکپارچه از نور با لبخند کنارم آمد...
گفـت رضـا می‌دانـی چـرا هـر بـار کـه زمیـن می‌خـوردم بـاز بلنـد می‌شـدم آخـه حضـرت زهـرا (س) کنـارم ایسـتاده بـود؛ می‌خواسـتم بـه احتـرام ایشـان بلنـد شـوم ...
می‌دانی چرا گفتم سرم را روی زمین بگذار...
آخـه حضـرت زهـرا (س) می‌خواسـت سـرم را بـه دامـن بگیـرد واسـه همیـن از شـما خواسـتم سـرم را از روی زانویـت زمیـن بگـذاری... حضـرت آیـت الله سـیّد علـی محمّـد دسـتغیب در وصـف شـهید نظیـری فرمودنـد: ظهربـود، خوابـم بـرد. مهـدی را دیـدم، عبـا بـه دوش و عمامـه بـه سـر. یـک تـا از عمامـه را هـم بـاز کـرده و انداختـه بـود دور گـردن. مـرا در آغـوش کشـید و مصافحـه گرمی‌کردکـه هنـوز بدنـم گرمـی آن را حـس می‌کنـد...
گفتـم :آقـا مهـدی کجـا مـی‌روی؟ گفـت: صبح‌هـا دو سـاعت پیـش حضـرت آقـا رسـول الله (ص) درس می‌گیریـم، الان هـم دارم مـی‌روم پیـش حضـرت رسـول الله (ص)...
راوی: شهید رضا پور خسروانی

منبع: کتاب, شمع صراط ۸



ناصر کاوه



شهادت دلخراش

نشست ترک موتورم و گفت: بریم یک سر یه خط بزنیم.بین راه،به یک نفربر برخوردیم که در آتش می سوخت و چند بسیجی هم، عرق ریزان و مضطرب، سعی می کردند با خاک و آب، شعله های آن را مهار کنند. حسین آقا گفت اینها دارن چی کار می کنن؟شعله آتش نمی گذاشت کسی بیشتر از سه متر به نفربر نزدیک شود. از داخل شعله ها، سر و صدای می آمد. فهمیدیم یک بسیجی داخل نفربر گرفتار شده و دارد زنده زنده می سوزد. من و حسین آقا هم برای نجات آن بنده خدا با بقیه همراه شدیم. گونی سنگرها را برمی داشتیم و از همان دو سه متری، می پاشیدیم روی آتش. جالب این بود که آن عزیزِ گرفتار شده، با این که داشت می سوخت، اصلا ضجه و ناله نمی زد و همین، پدر همه ی ما را درآورده بود. بلند بلند فریاد می زد: خدایا ! الان پاهام داره می سوزه، می خوام اون ور ثابت قدمم کنی.خدایا! الان سینه ام داره می سوزه، این سوزش به سوزش سینه ی حضرت زهرا نمی رسه... خدایا! الان دست هام سوخت، می خوام تو اون دنیا دست هام رو طرف تو دراز کنم، نمی خوام دست هام گناه کار باشه... خدایا! صورتم داره می سوزه، این سوزش برای امام زمانه، برای ولایته، اولین بار حضرت زهرا این طوری برای ولایت سوخت. اگر به چشمان خودم ندیده بودم، امکان نداشت باور کنم کسی بتواند با چنین وضعی، چنین حرف هایی بزند. انگار خواب می دیدم اما آن بسیجی که هیچ وقت نفهمیدم کی بود، همان طور که داشت ذره ذره کباب می شد، این جمله ها را خیلی مرتب و سلیس فریاد می زد.آتش که به سرش رسید، گفت: خدایا! دیگه طاقت ندارم، دیگه نمی تونم، دارم تموم می کنم. لااله الا الله...خدایا! خودت شاهد باش. خودت شهادت بده. آخ هم نگفتم.به این جا که رسید، سرش با صدای تقی ترکید و تمام.آن لحظه که جمجمه اش ترکید، من دوست داشتم خاک گونی ها را روی سرم بریزم...سایت لشکر ۱۴ امام حسین (ع)

منبع: کتاب خاطرات دردناک، ناصرکاوه





نمازهای سید مرتضی

به خاطر مساله ای یه نامه ی تند به سید نوشتم که یعنی من از گروه رفتم. حالم خیلی بد و حسابی شاکی بودم. وقتی اومدم خونه و چشم روی هم گذاشتم، حضرت زهرا (س) رو به خواب دیدم و شروع کردم گلایه از مجله، بی بی (س) فرمود: با بچه ی من چی کار داری؟ من دوباره از حوزه و سید نالیدم...
اما باز بی بی (س) فرمودند: با بچه ی من چکار داری؟ سومین بار که حضرت زهرا (س) این جمله رو فرمودند، از خواب پریدم... یه نامه از سید به دستم رسید که نوشته بود: یوسف جان! دوستت دارم. هرجا می خوای بری، برو! ولی بدان برا من پارتی بازی شده و اجدادم هوام رو دارن...

به نماز سید که نگاه می‌کردم، ملائك را می‌دیدم که در صفوف زیبای خویش او را به نظاره نشسته‌اند.رو به قبله ایستادم. اما دلم هنوز در پی تعلقات بود. گفتم: نمی‌دانم, چرا من همیشه هنگام اقامه نماز حواسم پرت است. به چشمانم خیره شد.گفت: مواظب باش! کسی که سرنماز حواسش جمع نباشد، در زندگی نیز حواسش اصلاً جمع نخواهد شد.گفت و رفت... اما من مدت‌ها در فکر ارتباط میان نماز و زندگی بودم.نماز مهمترین چیز است، نمازت را با توجه بخوان بار دیگر خواندم. اما نماز سید مرتضی آوینی چیز دیگری بود...

در ایامی که شبانه روز برای تدوین و مونتاژ در صدا و سیما بودیم، به محض اینکه وقت نماز می رسید، همین که خواندن قرآن شروع می شد، سید، قلم را زمین می گذاشت، لباس را می پوشید و بچه ها را صدا می کرد: حرکت کنید که وقت نماز است. سپس به طرف مسجد بلال حرکت می کردند. سید همیشه از اولین کسانی بود که وارد مسجد می شد...

منبع: کتاب همسفر خورشید



ناصر کاوه



خوش خلق و یاور ضعفا

آقای ابوترابی زمانی که در اردوگاه اسرا در عراق بود زیر شدیدترین شکنجه ها قرار داشت. اما هیچ گاه آه و ناله نکرد. افسر ارشد اردوگاه ترفیع درجه گرفت و سرهنگ شد. مراسم جشن برای او در اردوگاه برگزار شد... همه افسران عراقی به او تبریک می گفتند... آقای ابوترابی از دوستانش خواست تا با کمی آرد و شکر یک کیک کوچک درست کنند. بعد کیک را در لای یک پارچه پیچید و به دفتر سرهنگ رفت. ایشان ارشد اردوگاه بود و به نمایندگی از دیگر اسرای ایرانی وارد اتاق سرهنگ شد.سرهنگ مثل همیشه با حالتی غرور آمیز گفت: چی شده؟

آقای ابوترابی پارچه را از روی کیک برداشت و گفت: ماو اسرا شنیده ایم که ترفیع درجه گرفته اید. برای عرض تبریک این کیک را از سهمیه آرد و شکر خودمان برای شما درست کردیم...نمی دانید این برخوردآقای ابوترابی چه تأثیری داشت!...

ازآن روز برخورد این سرهنگ با همه اسرا تغییر کرد...

مرحوم می گفتند: رمز هستی در خدمت به مردم است... به حاج آقای ابوترابی خبر داده بودند یکی از بچه های آزاده در یکی از روستاهای اطراف تهران دارد خانه می سازد حاجی رفت به آن روستا ، لباس کار پوشید و شروع کرد به کمک کردن تا زمانی که خانه تمام شود...

حقوق نمایندگی مجلسش را گذاشته بود برای حل مشکلات مردم.هر کسی که مراجعه می کرد بخشی از حقوقش را به او می بخشید.یک بار آخر ماه بود به یکی از بچه ها که پیشش کار می کرد گفت برو ببین توی حساب چقدر پول مانده است ، آمد و گفت حاج آقا ۴۰ هزار تومان ، خندید و همان مبلغ را هم داد به او... یکی از بچه های آزاده در روستاهای مازندران بیمار شده بود ، فرد تنگدستی بود.حاج آقا خودش را رساند بیمارستان و هر روز می رفت عیادتش...

منبع: کتاب زندگی به سبک شهدا،ناصرکاوه





حافظ بیت المال

پـدر بـزرگ اسـم نـوه اش را انتخـاب کـرده بـود، امـا بابـای بچـه اصـرار داشـت اسـم پسـرش بـه الله ختـم شـود. پـدر بـزرگ قـرآن را برداشـت و نشسـت بـالای سـر نـوزاد... دعـا خوانـد و قـرآن را بـاز کـرد... قَـالَ إِنِّـی عَبْدُاللَّـهِ آتَانِـیَ الْکِتَـابَ وَجَعَلَنِـی نَبِیًّـا... اسمش را گذاشتند عبدالله...

تا آمدن مهمان ها برای مراسم عقد توی اتاق تنها بودیم. مهر خواست...
گفتم: تا نگی برای چی می خواهی نماز بخوانی، مهر نمی دهم...
گفت: خدا به من همسرخوب داده، می خواهم نماز شکر بخوانم...

بـی لبخنـد نمـی دیدیـش. بـی دیگـران هـم مـی گفـت: از صبـح کـه بیـدار مشـین، بـه هـم لبخنـد بزنیـن دلشـون رو شـاد مـی کنیـن. براتـون حسـنه مـی نویسـن...
از صبـح تـا ظهـر نتوانسـت بـا تلفـن عمومـی باخانـواده اش صحبـت کند.گفتم سـپاه شـش خـط تلفـن دارد، از آن خـط هـا زنـگ بـزن و پولـش رابـه حسـاب سـپاه مـی ریزیـم. شـهید میثمـی گفـت: نخیـر، اگـر خـودم کمتریـن اسـتفاده از بیـت المـال بکنـم، دیگـر بـه آن آقـا نمـی توانـم بگویـم ازبیـت المـال اسـتفاده نکنـد...

عـراق منطقـه رو زیـر آتیـش شـدید گرفتـه بود.صـدای سـوت چنـد تـا خمپـاره نظرمـون رو جلـب کرد.حـاج آقـا میثمـی رو بـه زور هـل دادیـم تـوی یـه سـنگر. سـنگر کوچیـک بـود و درحالـت عـادی بیشـتر از دو نفـر جـا نمـی شـد،اما پنـج نفـر از بچـه هـا بـا شـنیدن سـوت خمپـاره پریـده بـودن تـوی سـنگر... حـاج آقـا میثمـی بهـم گفـت: مـی دونـی چـرا تـوی سـنگر بـه ایـن کوچیکـی جـا شـدیم؟... گفتـم: نـه حاجـی!... راسـتی چـرا؟...
گفت: به خاطر ترس... اگه انسان از خداهم بترسه، دنیا براش کوچیک می شه!...

منبع:کتاب یادگاران ۵ ـ کتاب شهید میثمی



ناصر کاوه



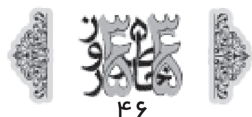
شهید مقدم و نحوه برخورد او با اسرائیل

شـهید تهرانـی مقـدم بـه دنبـال افزایـش دقـت موشـک هـا بـود کـه اگـر یـک روز تهدیدات صهیونیسـت هـا عملـی شـد بتـوان بـا آن مقابلـه کـرد. جملـه‌ای از شـهید تهرانی‌مقـدم اسـت کـه بـا اشـاره بـه مبـارزه بـا دشـمن و ایسـتادگی در برابـر اسـتکبار خاطـر نشـان مـی کـردو مـی گفـت: تـا روز موعـود منتظـر نبـرد می‌مانیـم و دندان‌هـا را می‌فشـاریم و قلـب دشـمن را نشـانه می‌گیریـم... ایشـان پشـت هیـچ خاکریـزی گیـر نمـی کـرد... همـه اش برنامـه ریـزی مـی کـرد و نظـر مـی داد. و ذهـن خلاقـی داشـت. ایشـان مبتکـر هـم بـود. مـا سـال هـای زیـادی بـا ایشـان بودیـم. در جاهایـی بودیـم کـه همـه چیـز متوقـف مـی شـد، موانـع طـوری بـود کـه دیگـر راهـی نداشـتیم. آنجـا بـود کـه دیگـر همـه راه هـا بـن بسـت مـی شـد. حـاج حسـن یك راه جدیـد پیـدا مـی کـرد و مسـیر جدیـدی را جلـوی پـای مـا مـی گذاشـت. متوقـف نمـی شـد. تـوکل عجیبـی داشـت. بـه هـر پـا جـا کـه مـی رسـید توسـل مـی کـرد. ایشـان هـر جـا کـه گیـر مـی کـرد زبـان شـیرینی داشـت. زبـان شـیرین ایشـان و اخـلاق ایشـان همـه موانـع را رفـع مـی کـرد...

شـهید تهرانـی مقـدم مـی دانسـت کـه بـه دنبـال چیسـت و اهدافـش کامـلا مشـخص بـود و مـی خواسـت اسـرائیل را نابـود کنـد و آن را بـه صراحـت اعـلام مـی کـرد...

بـا افزایـش قـدرت موشـکی جمهـوری اسلامی ایـران ، یـک نکتـه ظریـف ومهـم نیـز در آن وجـود دارد، چـه آنکـه بـا ایـن طراحـی، هزینـه تسـلیحاتی آمریـکا و اسـرائیل رو بـه افزایـش گذاشـته شـد. همیـن طـرح سـپر موشـکی اسـرائیل و سـامانه پاتریـوت آمریـکا در منطقـه متأثـر از قابلیـت هـای موشـکی ایـران اسـت. ایـن نشـان دهنـده آن اسـت کـه آنهـا پذیرفتـه انـد، جمهـوری اسلامی یـک قـدرت منطقـه ایـی و فرامنطقـه ایـی اسـت. بـا حسـن تدبیـر و عمـل سـردار شـهید حسـن تهرانـی مقـدم نـه تنهـا درایـن بخـش بعـداز جنـگ سـاکن نشـد، بلکـه مسـیر توسـعه و بازسـازی را رو بـه جلـو بـود و ایـن مسـاله بـا توجـه ایـده هـای طراحـی حسـن تهرانـی مقـدم شـکل گرفـت.راوی: سـردار حاجـی زاده

منبع: کتاب ذوالفقار ولایت، ناصر کاوه



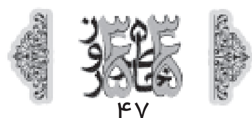


حجب و حیا

هنگام صحبت با نامحرم سرش را پائین می انداخت...
حجب و حیا در چهره اش موج میزد...
وقتـی بـرای کمـک بـه مغـازه پـدرش میرفت.اگرخانمـی وارد مغـازه میشـد، کتابـی در دسـت مـی گرفـت سـرش را بـالا نمـی آورد ومـی گفـت: پـدر شـما جـواب بـده...

یکی دوبار که درباره شهادت حرف می زد می گفت: من ۵ سال الی ۵ سال و نیم با شما هستم و بعد میـرم.که اتفاقاً همینطور هم شد .دفعهٔ آخری که مریض شده بود ، اتفاقاً از دعای توسل برگشته بود.دیدم حال عجیبی داره... او که هیچوقت شوخی نمی‌کـرد، آن شب شنگول بود. تعجب کردم ،گفتم: آقا... امشب شنگولی؟!... چه خبره؟...
گفت: خودم هم نمیدونـم ولی احساس عجیبی دارم .حرفهایی می زدکه انگارمی دانست میخـواد بره. می گفت: آقا امضا کرد. آقا امضا کرد...داریم میریـم...
نزدیک صبح،دیدم خیلی تب داره ... می خواستم مرخصی بگیریم که قبول نکرد.گفت:
تو برو، دوستم میاد و منو میبره دکتر . به دوستش هم گفته بود:
قبل از اینکه به بیمارستان برم بذار برم حموم. می خوام غسل شهادت کنـم. آقا اومد و پروندمـو امضا کرد.گفت : تو باید بیایی . دیگـه بسـه توی این دنیا موندن. من دیگـه رفتنی هستم.
غسل شهادت را انجام داد و رفت بیمارستان. هم اتاقیهایش دربارهٔ نحوه شهادتش می گفتند:
لحظه اذان که شد، بعد از یک هفته بیهوشی کامل، بلنـد شد وهمه را نگاه کرد وشهادتین را گفت و سـپس گفت: خداحافظ وشهید شد...
شـهید سـید مجتبـی علمـدار : اولیـن وصیـت مـن بـه شـما راجـع بـه نمـاز اسـت. چیـزی را کـه فـردای قیامـت بـه آن رسـیدگی مـی کننـد ، نمـاز اسـت. پـس سـعی کنیـد در حـد تـوان تـان نمازهـای خـود را سـر وقـت بخوانیـد و قبـل از شـروع نمـاز از خداونـد منـان توفیـق حضـور قلـب و خضـوع در نمـاز را طلـب کنیـد...روای همسـر شـهید

منبع: کتاب زندگی به سبک شهدا،ناصرکاوه





رمز و راز لقاء خونین

روزهـا پیـش از اسـارت و شـهادت، تمـام جزئیـات صحنـه‌ای کـه قـرار اسـت درآن بـه شـهادت برسـد را تصویـر کـرده اسـت:

دسـت‌هایم بسـته اسـت، روبـه دوربیـن ایسـتاده‌ام ، روبـه همـه شـما، حـرام‌زاده‌ای خنجـر بـه دسـت اسـت و دوسـت دارد کـه مـن بترسـم و حـالا کـه اینجـا در ایـن خیمه‌گاهـم، هیـچ ترسـی در مـن نیسـت. در عیـن بی‌ترسـی از مـرگ، عزیزتریـنش علـی را یـاد می‌کنـد تـا معلـوم شـود اگـر در آسـمان اسـت بـرای تـن آسـایی و حتـی عیـش معنـوی نیسـت. بلـه اینجـا بـوی دود و خـون می‌آیـد...

کم‌کـم انـگار لحظـه دیـدار اسـت ولـی درایـن لحظه‌هـای آخـر کـه حرامیـان دوره ام کرده‌انـد، می‌خواهـم قصـه بگویـم و قصـه کـه می‌گویـم کمـی دلـم هوایـی علـی کوچولویـم می‌شـود. بعـد شـروع می‌کنـد بـه گفتـن قصـه روضه‌هـای آقـا اباعبدالله‌الحسـین (ع)...

شـهید حججـی در شـرح آنچـه او را وادی بـه وادی بـه معرکـه عاشـورا و در نزدیکـی میـدان صفیـن کشـانده سـخن می‌گویـد و بـه واقـع معلـوم می‌شـود او بـه دقـت بـرای چنیـن صحنـه‌ای انتخـاب شـده اسـت. ایـن شـهید می‌گویـد در سـال ۸۵ آنقـدر بـه مادرمـان حضـرت زهـرا متوسـل شـدم تـا دراوج جوانـی مسـیری رابرایـم روشـن کنـد. ایـن مسـیر آشـنایی بـا شـهید کاظمـی و حضـور در مؤسسـه فرهنگـی کاظمـی بـود. بعـد قصـه ازدواجـش را ایـن طـور شـرح می‌دهـد:

بـه واسـطه شـهدا بادختـری آشـنا شـدم و خـدا را شـاکرم کـه حـاج احمـد از دختـران پـاک دامنـش نصیـبم کـرده اسـت؛ همنـام حضـرت زهـرا(س)! جالـب شـرط دو طـرف در ایـن ازدواج اسـت : ایـن خانـواده شـرط شـان ایـن بـود کـه بـه دلیـل نداشـتن فرزنـد پسـر بـرای شـان فرزنـد بـا ایمانـی باشـم و از ایـن رو دختـر مؤمـن و پـاک دامـن شـان را بـا مهریـه‌ای سـاده بـه عقـدم درآوردنـد و مـن هـم تنهـا خواسـته‌ام از ایشـان مهیـا کـردن زندگـی بـرای رسـیدن بـه سـعادت و شـهادت بـود ... راوی همسـر شـهید محسـن حججـی

منبع:کتاب مدافعان حرم، ناصرکاوه





کاری که برای خداست گفتن ندارد

رفتـه بـودم دیـدن دوسـتم در عملیـات منطقـه غـرب، مجـروح شـده بـود. پـای او شـدیدا آسـیب دیـده بـود. بـه محـض اینکـه مـرا دیـد خوشـحال شـد و خیلـی از مـن تشـکر کـرد. دلیـل تشـکرکردن او را نمیفهمیدم!دوسـتم گفـت: سـید جـون خیلـی زحمـت کشـیدی، اگـر تـو مـرا عقـب نمـیآوردی حتمـا اسـیر میشـدم!گفتم معلـوم هسـت چـی میگـی؟ مـن زودتـر از بقیـه بـا خـودرو مهمات عقـب آمـدم و بـه مرخصـی رفتم.دوسـتم بـا تعجـب گفـت: نـه بابـا! خـودت بـودی. کمکـم کـردی و زخـم پـای مـرا هـم بسـتی.اما مـن هرچـه مـی گفتـم: ایـن کار را نکـرده ام بـی فایـده بـود. مدتـی گذشـت. دوبـاره بـه حرفـای دوسـتم فکـر میکـردم. یـک دفعـه چیـزی بـه ذهنـم رسـید. رفتـم سـراغ ابراهیـم. او هـم در آن عملیـات حضـور داشـت و بـه مرخصـی آمـده بود.بـا ابراهیـم بـه خانـه دوسـتم رفتیـم. بـه او گفتـم: کسـی را کـه بایـد از او تشـکر کنـی، آقـا ابراهیـم اسـت نـه مـن! چـون مـن اصـلا آدمـی نبـودم کـه بتوانـم کسـی را هشـت کیلومتـرا! آن هـم در کـوه بـا خـودم عقـب بیـارم. بـرای همیـن فهمیـدم بایـد کار چـه کسـی باشـد! آدمـی کـم حـرف و هـم هیـکل مـن باشـد و قـدرت بدنـی بالایـی داشـته باشـد.من را هـم بشناسـد. فهمیـدم کار خـودش اسـت! امـا ابراهیـم چیـزی نمیگفـت... گفتـم: آقـا ابـرام بـه جـدم! اگـر حـرف نزنـی از دسـتت ناراحـت میشـم.ابراهیم از کار مـن خیلـی عصبانـی شـده بـود! گفـت: سـید چـی بگـم؟! بعـد مکثـی کـرد و بـا آرامـش ادامـه داد: مـن دسـت خالـی میآمـدم عقـب. ایشـان در گوشـه ای افتـاده بـود. پشـت سـر مـن هـم کسـی نبـود. مـن تقریبـا آخریـن نفـر بـودم. در آن تاریکـی خونریـزی پایـش را بـا بنـد پوتیـن بسـتم و حرکـت کردیـم. در راه بـه مـن میگفـت سـید! مـن هـم فهمیـدم کـه بایـد از رفقـای شـما باشـد. بـرای همیـن چیـزی نگفتـم تـا رسـیدیم بـه بچههـای امدادگر.بعـد از آن، ابراهیـم از دسـت مـن خیلـی عصبانـی شـد. چنـد روزی بـا مـن حرفـی نمـیزد. علتـش را مـی دانسـتم او همیشـه میگفـت: «کاری کـه بـرای خداسـت گفتـن نـدارد.»

منبع: کتاب زندگی به سبک شهدا،ناصرکاوه



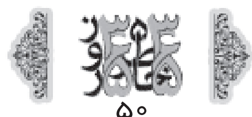


تواضع و فروتنی عباس

داوود فرزند اولش، داشت به دنیا می اومد از اندیمشک اومدیم دزفول دنبال بیمارستان می گشتم. پرس وجو که کردیم،گفتند: یه بیمارستان مناسب توی این منطقه است، بیمارستان حضرت زهرا (س) تا حاجی اسم بی بی رو شنید طوری گفت یا زهرا(س). فکر کردم اتفاقی افتاده، ولی خودش گفت: اسم همسرم زهراست، توی عملیات فتح المبین مجروح شدم با رمز یازهرا(س)، حالاهم که تولّد بچم، تو بیمارستان حضرت زهرا است...
حاجی راست می گفت،همه زندگیش گره خورده بود به حضرت زهرا(س)، پیکرش هم شد مهمون همیشگی بهشت زهرا(س)...

اوایل ازدواجمان یه زمین به نامش در اومد، اما نگرفت. نشست با خودش حساب کرد و دید از او مستحق تر زیاد هستند. گفت: زمین رو بدین به یکی از اونا...

تواضع و فروتنی عباس باور نکردنی بود. همیشه عادت داشت، وقتی من وارداتاق می شدم، بلند می‌شد و به قامت می‌ایستاد. یک روز وقتی وارد شدم روی زانوانش ایستاد. ترسیدم، گفتم: عباس چیزی شده، پاهایت چطورند؟... خندید و گفت: نه شما بد عادت شده اید؟ من همیشه جلوی تو بلند می‌شوم. امروز خسته ام. به زانو ایستادم...
می‌دانستم اگر سالم بود بلند می‌شد و می ایستاد. اصرار کردم که بگوید چه ناراحتی دارد. بعد از اصرار زیاد من گفت: چند روزی بود که پاهایم را از پوتین در نیاورده بودم.انگشتان پاهایم پوسیده است. نمی‌توانم روی پاهایم بایستم. عباس با همان حال، صبح روز بعد به منطقه جنگی رفت.این اتفاق به من نشان داد که حاج عباس کریمی از بندگان خاص خداوند است... راوی همسر شهید
منبع: کتاب زندگی به سبک شهدا،ناصرکاوه





مقتم و منزلت امام خمینی

در اواخر سال ۱۳۲۸ شمسی امام خمینی و حاج آقا مصطفی در مجلسی حضور داشتند؛ یکی از علمای حاضر در مجلس به حاج آقا مصطفی گفت:
شنیده‌ام که خواب عجیبی دیده‌اید؟!
و برای بعضی افراد نقل کردید؟
برای ما هم نقل کنید...
ایشان در انتظار اجازه پدرشان بودند و علمای حاضر در مجلس هم اصرار داشتند تا امام اجازه بدهند؛ سرانجام امام با تبسمی جالب فرمودند:
بگو خوابت چه بوده؟
حاج آقا مصطفی گفت:
چند روز پیش خواب دیدم در مجلسی هستم که تمام حکما و فلاسفه به ترتیب نشسته‌اند؛ خواجه نصیرالدین طوسی، ابوعلی سینا، ابوریحان بیرونی، فخر رازی، حاجی سبزواری، و عده‌ای بسیار دیگر. شکوه خاصی مجلس را فراگرفته بود، خوشحال بودم که همه علما را در یک مجلس می‌بینم؛ در همین حال دیدم شما (امام خمینی) وارد شدید، حکما و فلاسفه همه بلند شدند و به استقبال آمدند و شما را در صدر مجلس نشاندند....
وقتی سخن حاج آقا مصطفی به پایان رسید، امام به او فرمود:
این خواب را تو دیدی؟!
پاسخ داد: آری.
امام فرمود: تو بی‌خود چنین خوابی دیده‌ای!
لابد آن شب غذا زیاد خورده بودی؟!
همه حاضران به اتفاق امام زدند زیر خنده!

منبع: کتاب سرگذشت‌های ویژه، ج۶، ص۵۶





نمازهای عاشقانه شهید صیاد شیرازی

گوشه برزنت راکشیده بودند روی خودشان. جا نبود من وصیّاد بخوابیم. روی زمین نم دار و سرد دراز کشیدیم. نگاهش می کردم، سردش بود و می لرزید.گفتیم پشت به پشت هم بدهیم شاید کمی گرم مان شود. توی آن هوای سرد وضو گرفت و ایستاد به نماز.من فقط نگاهش می کردم. اصلاً حسّ تکان خوردن هم نداشتم چه برسد به نماز خواندن. نمازش که تمام شد تا خودِ صبح قرآن خواند.بعد هم بچه ها را بیدار کرد. روی همان تپّه نماز جماعت خواندیم...

در مأموریتی به اتفاق شهید صیاد،باهواپیما از شیراز به تهران مراجعت می کردیم. بعد از بلند شدن هواپیما، شهید رو کرد به من و گفت: چه کار کنیم که نمازمان را اول وقت بخوانیم؟ من رفتم و به دستور ایشان یك لیوان آب تهیه کردم و شهید صیاد با آن تجدید وضو کرد. سپس پتویی در انتهای هواپیما انداخت و با بررسی حرکت هواپیما، جهت قبله را مشخص کرد و به محض اینکه هنگام نماز شد، به نماز ایستاد و ما هم به ایشان اقتدا کردیم.نمازاول وقت هم همیشه همراه او بود؛ وضو و دورکعت بعد از وضو هم همین طور. همیشه با وضو بود و بعد از هر وضویی که می‌گرفت دو رکعت نماز می‌خواند. چنان با عشق نماز می‌خواند که انگار نماز آخرش را می‌خواند و گویی به آسمان وصل شده است...

می گفتیم فلانی پشت خطّه. ارتباط بدیم؟ اگر وقت اذان بود، می‌گفت بهشون بگید وقت نمازه. لطف کنن بعداً تماس بگیرن...روزی جلسه مهمی در مورد جنگ خدمت حضرت امام بودیم ، وقت نماز شد ، امام وضو گرفت و به نماز ایستاد و ما هم به تبع امام فهمیدیم وقت نماز است و نماز بر همه چیز ترجیح دارد. بعد شهید صیاد با اشاره به وقت نماز به حضار فرمود: الان هم وقت نماز هست. اگر خواستید بعد از نماز برای شما سخنرانی می کنم. صحبت را تمام کرد و صف های نماز تشکیل شد و همانجا در اول وقت نماز جماعت برپا شد....

منبع: کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه





همیشه با وضو

بیست وشش سال با مرتضی زندگی کردم، توی این مدت نیم ساعت هم بی وضو نبود. همیشه تاکید می کرد که با وضو باشید...
استاد طی نامه ای به فرزندش نوشت:
حتی الامکان روزی یک حزب قرآن بخوان و ثوابش رو تقدیم کن به روح پیامبر اکرم (ص) چون موجب برکت عمر و موفقیت میشه...

بسیار با اخلاص بود.زمانی که به ایشان ریاست بر دانشگاه الهیات پیشنهاد شد نپذیرفتند.آقای مفتح رییس دانشگاه شدند. شهیددسته دسته جزوه بدون نام می نوشتند وبه ایشان می دادند تا در کلاس ها برای دانشجویان تدریس شود. هیچگاه هم نمی خواستند که اسمی ازایشان باشد. از خانم مطهری سوال کردم شما که ازچهارده سالگی به خانه استادآمدید آیا ادامه تحصیل دادید؟ بله استاد تاکید بسیار بر علم آموزی داشتند. نباید چادر و حجاب مایه خجالت ما باشد باید افتخار کنیم و در همه دنیا با حجاب کامل حاضر شویم تااین فرنگ راصادرکنیم...

استاد شهید مطهری اتاقی در کنار اتاق شورای دانشکده الهیات داشت. استادان دانشگاه همیشه در اتاق شورا تجمع کرده و در موارد ضروری تا بعد از ظهر آنجا می ماندند و پس از صرف ناهار کارشان را ادامه می دادند...
اما استاد مطهری هنگام ظهر به اتاق خود می رفت و پس از ادای نماز، ناهار مختصری را که از منزل می آورد، می خورد. استاد به آنان می گفت: غذای دانشکده با من سازگار نیست... زمانی که من علت امتناع ایشان را پرسیدم، گفتند: این ناهار حق خدمتگزاران و از بیت المال است. استادان حقوق خوبی دارند خودشان بروند و از بازار بخرند و بخورند...

منبع: کتاب جلوه های معلمی



ناصر کاوه



شیر سامرا، فاتح لانه فتنه قیطریه

در روز انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۳۸۸ گروهی از دادستانی برای تعطیلی ستاد مرکزی یکی از کاندیدا ها که هنوز در فعالیت بود به ساختمانی در قیطریه تهران مراجعه می کنند. همان روز عکسی از شخصی منتشر میشود که می گوید او از عناصر حزب الله لبنان است و در این جریان نقش دارد، در روزهای بعد از انتخابات در پی آشوب های خیابانی همان عکس دستمایه شایعات بیشتری قرار می گیرد، به نحوی که فعالان آشوب ها اینگونه القا کردند که نیروهای حزب الله لبنان در حمله به معترضان حضوری فعال دارند واشوب گران با فریاد شعارهایی به این شایعه رنگ حقیقت می دهند...
ایشان متوجه می‌شوند در ساختمان قیطریه دارد یک‌سری برنامه‌هایی پیاده می‌شود.در مهمانی‌های بزرگی که می‌رفتیم افراد زیادی را می‌دیدیم و آقامهدی می‌گفتند فلانی را در ساختمان قیطریه دیدم. این ساختمان خط قرمز آقا مهدی شده بود و از هر کسی که در آنجا بود فاصله می‌گرفت و می‌گفت در ساختمان قیطریه عوامل فتنه را دیدم. در آنجا سعی می‌کنند روی سرشان بریزند و اینها را زندانی کنند و اسلحه آقامهدی را از ایشان بگیرند. آقامهدی می‌گفتند کاسه وکوزه‌شان را به هم ریختیم و آمدیم. کارشان این بود که مانع کارهای منفی یا جریان‌های انحرافی شوند. با توجه به مخالفت‌ها و موانع موجود مأموریت‌شان را به نحو احسن انجام می‌دهند و راه گریزی پیدا می‌کنند و می‌گریزند...
سال ۱۳۹۳ اغتشاشات ایران به پایان رسیده بود اما در کشورهای همسایه فتنه تازه ایی در عراق و سوریه به وجود آمد، داعش!
شهید مهدی نوروزی در پی رشادت ها و دلاوریهای فراوانی که از خود به جای گذاشت، در روز ۲۰دی ماه سال ۱۳۹۳ در دفاع از حرمین عسکریین(ع) در سامرا به شهادت رسید و پیکر مطهرش در کرمانشاه به خاک سپرده شد... راوی همسر شهید
منبع:کتاب مدافعان حرم، ناصرکاوه





رعایت بیت المال

یـه روز کـه خانـواده اش خونـه نبـودن ، پسـرش رو بـا خـودش آورده بـود سـر کار اسـم پسـرش محمـد مهـدی بـود. حـاج احمـد از صبـح کـه اومـد رفـت تـوی جلسـه و محمـد مهـدی رو پیـش مـن گذاشـت. بـرا جلسـه مـوز خریـده بودیـم بعـد از جلسـه یـه مقـدار مـوز اضافـه اومـد دیـدم محمـد مهـدی از صبـح هیچـی نخـورده واسـه همیـن یـه مـوز بهـش دادم.همـون لحظـه حـاج احمـد کارم داشـت و منـو صـدا کـرد وارد اتـاق حاجـی کـه شـدم ، محمـد مهـدی هـم پشـت سـرم داخـل شـد حـاج احمـد تـا مـوز رو دسـت پسـرش دیـد ، چهـره اش بـر افروختـه شـد تـا حـالا اینقـدر عصبانـی ندیـده بودمـش بـا صـدای بلنـد گفـت: کـی بـه شـما گفتـه بـه پسـر مـن مـوز بدیـن؟... گفتم:حاجـی! ایـن بچـه از صبـح تـا الان هیچـی نخـورده یـه مـوز کـه بیشـتر بهـش ندادیـم تـازه اونـم از سـهم خـودم بـوده نذاشـت حرفـم تمـوم بشـه دسـت کـرد جیبـش یـه مقـدار پـول بهـم داد و گفـت: همیـن الان میـری یـه کیلـو مـوز میخـری ، میـذاری جـای ایـن یـه مـوزی کـه پسـرم خـورده... همـراه سـردار رفتـه بودیـم اصفهـان، مأموریـت. موقـع برگشـتن، بردمـان تخـت فولاد.بـه گلـزار شـهدا کـه رسـیدیم، گفـت: بچه‌هـا، دوسـت داریـن، دری از درهـای بهشـت رو بـه شـما نشـون بدم.گفتیـم: چـی از ایـن بهتـر، سـردارا! کفش‌هایـش را درآورد، وارد گلـزار شـد.یک راسـت بردمـان سـر مـزار شـهید حسـین خـرازی. گفـت، بـا یقیـن گفـت: از ایـن قبـر مطهـر، دری بـه بهشـت بـاز می‌شـه. نشسـتیم. موقـع فاتحـه خوانـدن، حـال و هـوای سـردار تماشـایی بـود. تـوی آن لحظه‌هـا، هیـچ کـدام از مـا نمی‌دانسـتیم کـه ایـن حـال و هـوا، حـال و هـوای پـرواز اسـت. بـه ده روز نکشـید کـه خبرآسـمانی شـدن خـودش راهـم شـنیدیم. وصیـت کـرده بـود کـه حتماکنـار شـهید خـرازی دفنـش کننـد. دفنـش هـم کردنـد. تـازه آن روز فهمیدیـم کـه بنـا بـوده از ایـن جـا، در دیگـری هـم بـه بهشـت بـاز بشـود!... ویـژه نامـه پـرواز غرفـه

منبع: کتاب زندگی به سبک شهدا،ناصرکاوه





شهیدی که زائر امام رضا(ع) شد

آهسته به دایی گفت دایی یه کاری باهاتون دارم...دایی به رسم شوخی محکم به پشت یوسف زد و گفت بفرما در خدمتیم...دایی، می خوام برم جبهه...
گفتن باید بابام این رضایت نامه روامضاکنه...
ولی هر چی می گم، می گه: نه؛ تو بچه ای...
شما بهش بگین من قول میدم مواظب باشم اگربزاره برم...
نمی دونم دایی برق تو چشمای یوسف رو دیده بود یا نه...
با مهربونی به یوسف گفت دایی جون باشه من با بابات صحبت می کنم...
دایی وارد خونه شد.بعدازنیم ساعت درخونه باز شد.دایی داشت بند کفشهاش رو می بست.پاش رو که بیرون گذاشت یوسف پرید جلو.چی شد!چی شد!!دایی؟...
دایی اما به آرامی گفت: انشاءالله باولین اعزام توهم می شی یه بسیجی...
فردای اون روز یوسف اعزام شد جبهه....
یک ماه نشد که خبر رسید یوسف بر اثراصابت تیر مستقیم شهید شده وپیکرش هم تو خط مقدم مونده. یعقوب برادر یوسف به منطقه رفت ومدت ها به دنبال جنازه یوسف گشت ولی پیداش نکرد.انگار آب شده بود رفته بود تو زمین...
تا اینکه بعداز سه چهار ماه خبر رسید جنازه یوسف پیدا شده.یوسف عاشق امام رضا(ع) بود ولی به خاطر وضع زندگی و.... تاروز شهادتش که۱۶ سالش شده بود هنوز نتونسته بود بره زیارت...
اماعاشقی رسم عجیبی داره...
«بچه های مشهد جنازه یوسف رواشتباهاًبه جای یکی ازشهدا منتقل کرده بودن مشهد و دور ضریح آقا امام رضا(ع) طواف داده بودن. بعد که خانواده مشهدی تحویلش گرفتن دیدن که این شهید اونها نیست.با پیگیری های یعقوب،یوسف به شهر خودش برگشت البته بعد از زیارت امام رضا(ع)...»

منبع: کتاب شهدا واهل بیت، ناصرکاوه





خواستگاری ساده

اول ایشان حرف زدند و گفتند:
اسم من حسن باقری نیست.من غلام حسین افشردی هستم....
به خاطراینکه از نیروی اطلاعاتی جنگ هستم مرا به نام حسن باقری می شناسند.
این اولین صداقتی بود که ازایشان دیدم و روی من خیلی اثر گذاشت. در صدای پخته اش روراستی موج می زد.من هم ازعلاقه ام به کار در ستاد جنگ گفتم...
گفتم دراین شرایط وتا زمانی که جنگ هست باید کارکنم...
نمی خواهم چیزی مانع حضورم در کارجنگ باشد. اعتقاد زیادی هم به این ندارم که حضور زن فقط درخانه خلاصه شود...پاسخ ایشان چه بود؟...
واقع امر این بود که ایشان بالاتر از اینها یی که من گفتم می دید.
به من گفت: شما حتی نباید خودتان را محدود به این جنگ بکنید.
انقلاب موقعیتی پیش آورده است که زن باید جایگاه خودش را پیدا کند...
باید به کارهای بزرگ تری فکر کنید...
احساس من این بود که ایشان این حرف ها را از روی اعتقاد می گفت:
من در میان این حرف ها دوباره امواج آن صداقت را دیدم...

وقتی این مرد بزرگ از جبهه به خانه می آمد آن قدر کار کرده بود که شده بود یک پوست و استخوان و حتی روزها گرسنگی کشیده بود...
جاده ها و بیابانها را برای شناسایی پشت سر گذاشته بود، اما درخانه اثری از این خستگی بروز نمی داد...
می نشست و به من می گفت در این چند روزی که من نبودم چه کار کرده ای، چه کتابی خوانده ای و همان حرفهایی که یک زن در نهایت به دنبالش هست...
من واقعاً احساس خوشبختی می کردم... راوی همسر سردار شهید حسن باقری
منبع: کتاب زندگی به سبک شهدا،ناصرکاوه





ادواردو آنیلی و حریم امام رضا (ع)

ادواردو آنیلـی فرزنـد و میـراث دار خانـدان مشـهور آنیلـی، مالـک گـروه سـرمایه‌گذاری اکسـور و مالـک کارخانجـات اتومبیـل سـازی فیـات، فـراری، مازراتـی، آلفـا رومئـو، لانچیـا، آبـارت، اویکـو بـه همـراه چندیـن کارخانـه تولیـد قطعـات صنعتـی، چنـد بانـک خصوصـی، شـرکتهای طراحـی مـد و لبـاس، روزنامه‌هـای لاسـتامپا و کوریـره دلاسـرا، باشـگاه اتومبیل‌رانـی فـراری و باشـگاه فوتبـال یوونتـوس بـود. افـزون بـر این‌هـا چندیـن شـرکت ساختمان‌سـازی، راه‌سـازی، تولیـد لـوازم پزشـکی و بالگردسـازی هـم وجـود دارد کـه خانـواده آنیلـی جـزء سـهام‌داران اصلـی آن‌هـا هسـتند.و درآمـد سـالیانه خانـواده آنیلـی بیـش از ۶۰ میلیـارد دلار تخمیـن زده مـی شـود.

ادواردو شـرح مسـلمان شـدنش را چنیـن می‌گوید:زمانـی کـه در دانشـگاه نیویـورک درس می‌خوانـدم، یـک روز در کتابخانـه قـدم مـی‌زدم و کتاب‌هـا را نـگاه می‌کـردم چشـمم افتـاد بـه قـرآن و کنجـکاو شـدم کـه ببینـم در قـرآن چـه چیـزی آمـده اسـت. آن را برداشـتم و شـروع کـردم بـه ورق زدن و آیاتـش را بـه انگلیسـی خوانـدم، احسـاس کـردم ایـن کلمـات، کلمـات نورانـی اسـت و نمی‌توانـد گفتـه بشـر باشـد، ایـن بـود کـه بسـیار تحـت تاثیـر قـرار گرفتـم ایـن شـد کـه آن را امانـت گرفتـم و بیشـتر مطالعـه کـردم و احسـاس کـردم کـه آن را می‌فهمـم و قبـول دارم.او کـه از مـادری یهـودی و پـدر مسـیحی بـود بـه تشـیع گرویـد، او را بردنـد بـه شـهر بـازی مشـهد تـا شـهربازی را کـه توسـط بنیـاد شـهید سـاخته شـده بـود را بـه او نشـان دهنـد. او آنجـا گفـت: یـک شـهر اروپایـی معـروف بـود بـه شـهر مذهبـی. لائیـک هـا کـه از شـهرت مذهبـی آن شـهر ناراحـت بودنـد، آنقـدر مراکـز تفریحـی ایجـاد کردنـد کـه آن مرکـز مذهبـی را تحـت الشـعاع مراکـز تفریحـی قـرار داد و دیگـر آن شـهر را بـه عنـوان آن مرکـز مذهبـی نمـی شـناختند بلکـه بـه واسـطه مراکـز تفریحـی اش یـاد مـی کردنـد! جهـت اطـلاع اسـرائیل صهیونیـزم، ادواردو آنیلـی و دوسـت صمیمـی اش لـوکا را بخاطـر مسـلمان و شـیعه شـدن بـه شـهادت رسـاندند...راوی دکتـر قدیـری ابیانـه

کتاب کشکول دفاع مقدس، ناصرکاوه





سیــــــنه زن امام حسین(ع)

نمـاز شـب او هرگـز قضـا نشـد و عـادت داشـت در اتـاق تاریـک نمـاز می‌خوانـد، همیشـه صـدای دعاهـای او را می‌شـنیدم، همـواره بـا گریـه طلـب شـهادت می‌کـرد و ایـن آرزوی او بـود.در دوران نامـزدی بودیـم کـه فهمیـدم هرگـز بـرای ابـد حمیـد را نخواهـم داشـت و یک روز با شـهید شـدنش او را از دست می‌دهم... هـر وقـت حـمیـد آقـا از هـیئـت برمی گشت مــن و مــادرش مــی گــفــتـیـم کمـتـر سیــــنه بزن. سیــــنه ات درد مــی گیـره. ولــی بـه مامانـش لبخنـد میـزد و مـی گفـت آخـه مامـان سـینه زنـی خیلـی خـوبـه... بعـد کـه مـی رفتیـم منـزل بـه مـن مـی گفتـن شـما نگـو سینــه نـــزن! من بهــت قــول میدم ایـن سـینه کـه بـرای اباعبدالله سـینه زده روی آتیـش جهنـم رو نمـی بینـه... بعـد شهــادت وقتـی رفتـم معــراج شهــدا...تعجب کردم...آقـا حمید دسـت ها و پـاهــاش و شکمــش و سـمت چـپ صـورتــش پـر بـود از ترکـــش های ریز و درشـت کـه باعـث شـده بـود بـه شـهادت برسـه مثـل حضـرت عبـاس (ع) ولـی تنهــا جایـی کـه سـالم بود سینــــه اش بــود...

شـبی کـه عملیـات داشـتیم حمیـد آقـا رو بعـد از آسـیب دیدگـی داشـتیم مـی آوردیـم عقـب، داخـل نفـر بـر بودیـم شـدت خونریـزی بسـیار زیـاد بود.امـا حمیدجـان حتـی تـو اون لحظـات مراقـب رفتـارش بـود و مـدام بـه مـا مـی گفـت: ببخشـید خونـم روی شـما میریـزه!... مـدام ذکـر یـا حسـین(ع) و یـا زهـرا(س) مـی گفت.چشـمانش بسـته بـود یکـی از دوسـتان صـداش زد کـه حمیـد جـان مـن رو میشناسـی؟!...

حمیـد آقـا گفتـن: بله.جـان مگـه میشـه دوسـتم رو نشناسـم.بعد دوبـاره چشـماش رو بسـت و ذکـر گفت دوبـاره چشـماش رو بـاز کـرد در حالـی کـه دسـتش روی پیشـانیش بـود بـالای سـرش رو نـگاه کـرد و گـفت:

«یـا اباصالـح المهـدی و لبخنـد زد و چشـمانش رو بسـت و دیگـه نفـس نکشـید.من حـس کـردم یـه نـوری از بدنـش خـارج شـد...»

منبع: کتاب شهدا و اهل بیت (س) ناصرکاوه





شهید ابوالفضلی

معـروف شـده بـود بـه شـهید ابوالفضلی.جلـوی چشـم امیـر تمـام روضه‌هـای ابوالفضلـی کـه شـنیده بـود و تمـام نوحه‌هائـی کـه خوانـده بـود مجسـم شـدند.حامد سـر تـا پـا زخـم بـود بی‌دسـت و... چشـم هایـش بـا سـری مجـروح و جسـمی سـر تـا پـا زخمـیِ از تیـر و ترکـش بـود. یـادش افتـاد حامـد همیشـه‌ی خـدا عاشـق روضـه‌ی ابوالفضـل بود.پاسـداری کـه حامـد را از معرکـه برگردانـده بـود، آن جـا بـود. دسـت کـرد تـوی جیـب پیراهـن نظامـی‌اش و یـک دفترچـه داد بـه امیـر؛ و گفـت: ایـن روز عملیـات تـوی جیـب حامـد بودنـد... دفترچـه‌ی یادداشـتی کـه تـوی یکـی از برگه‌هایـش عکـس رزمنـده‌ای نقاشـی شـده بـود کـه روی زمیـن افتـاده بـا دسـت‌هائی قلـم شـده و سـر تـا پـا زخمـی...

وقتـی نزدیـک مـاه رمضـان مـی شـدیم داداش حامـد مـی آمدنـد مسـجد و در تمیـز کـردن و نظافـت مسـجد بـا بچـه هـا سـهیم مـی شـدند. پنجـره هـای مسـجد رو بـا روزنامـه پـاک مـی کردنـد، لوسـترها رو تمیـز مـی کـردد، کل مسـجد رو بـا دوستاشـون جـارو مـی کردنـد، اسـتکان هـا رو مـی شسـتند و... آخـرای مـاه شـعبان همیشـه روزه مـی گرفتنـد. قبـل رسـیدن مـاه مبـارک بـا حقـوق ناچیـزی کـه از سـپاه مـی گرفتنـد بـرای خانـواده هایـی کـه وضـع مالـی خوبـی نداشـتند ولـی داداش مـی شـناخت کـه اهـل روزه هسـتند وسـایل مـورد نیـاز از قبیـل چـای، برنـج، مـرغ، روغـن و غیـره تهیـه مـی کردنـد و یواشـکی در اختیارشـون قـرار میدادنـد. ایـن هـا رو بـه ماهـم نگفتـه بـود... بعـد شهادتشـون متوجـه اینکاراشـون شـدیم کـه تعـدادی از ایـن خانـواده هـا خودشـون برامـون تعریـف میکـردن کـه آقـا حامـد همیشـه هـوای خانـواده ی مـا رو داشـتند.حامد مـی گفـت، مـن خیلـی آرزو داشـتم کـه ۱۴۰۰ سـال پیـش بـودم و در رکاب مولایـم حسـین(ع) می‌جنگیـدم تـا شـهید شـوم و بـه فرمـان مولایـم امـام خامنـه‌ای لبیـک گفتـه و از اهـل بیـت پیامبـر دفـاع بکنـم. لـذا بـه همیـن منظـور عـازم دفـاع از حرمیـن بـه سـوریه می‌شـوم و آرزو دارم همچـون حضـرت عبـاس(ع) در دفـاع از خواهـر بزرگوارشـان شـهید بشـوم..

منبع:کتاب مدافعان حرم، ناصرکاوه





بچه ات رو سیراب کردم

... شـنیده ام در روز تاسـوعای حسـینی بالـب هـای تشـنه شـهید شـدی و مـادرت زهـرا(س) سـیرابت کرد.بـه گـوش مـن رسـونده بـودن کـه سـجاد لـب تشـنه در تاسـوعای حسـینی شـهید شـده...
موقعـی کـه مجـروح شـده بـود، داشـت ازش خـون مـی رفـت، درخواسـت آب کرد،ولـی همرزمانـش مانـع شـدن وبهـش گفتـن کـه اگـه بهـت آب بدیـم، تـو سـریع جـون میـدی و فعـلا آب واسـه جسـمت خـوب نیسـت. لذابهـش نـدادن و سـجاد لحظـات بعـد بـه شـهادت رسـید...
وقتـی ایـن موضـوع رو شـنیدم خیلـی غمگیـن شـدم،همش بـه خـودم مـی گفتـم کـه پسـرم لـب تشـنه شـهید شـده و کاش بهـش آب مـی دادنـد...

شـب در خـواب دیـدم کـه تویـک مـکان بزرگـی هسـتم و یـک کـوه در مقابـل منـه... سـجاد مـن بـالای کـوه افتـاده بـود و منـم داشـتم مـی رفتـم سـمتش کـه بهـش آب بـدم...
کمی که رفتم جلو دیدم که یک خانم چادری با عصا داره میره سمتش.
حضرت زهرا(س) بود...
ایستادم و نگاه کردم...
دیدم سر سجاد رو گذاشت رو دستانش و داره به سجادآب میده.
مـن خواسـتم بـرم پیشـش ازش تشـکر کنـم کـه یـه وقـت دیـدم واسـم دسـت تکـون داد کـه برگـردم...
منظورش این بود که بچه ات رو سیراب کردم ونگران نباش وبرگرد.
از وقتـی کـه ایـن خـواب رو دیـدم، خیالـم راحـت شـده کـه سـجاد مـن سـیراب شـده اسـت...
راوی مادر شهید مدافع حرم، سجادطاهرنیا

منبع:کتاب مدافعان حرم، ناصرکاوه





مغرور نشوید؟

مصطفـی بغـل دسـت آیـت الله بهجـت نشسـته بـود و داشـتند دانـه دانـه بچـه هـا را معرفـی مـی کـرد. از عملیـات فتـح المبیـن گـزارش مـی داد. رزمنـده هـای غیـور اسـلام، بـاب فتـح الفتـوح را گشـودند.ما سـربازهای امـام خمینـی، صـدام و صدامیـان را نابـود مـی کنیم.حـاج آقـا سـرش پاییـن بـود و گـوش مـی داد.حـرف هـای مصطفـی کـه تمـام شـد، دسـتش را زد پشـت مصطفـی وگفـت:

مصطفی! هر کدوم ما یه صدامیم. یه وقت غرور نگیرد مون.

گفتـم بذار لباسـهات رو ببریم بشـوریم، گفت لازم نیسـت، بـا خودم گفتم داره تعـارف می کنه ، رفتـم سـراغ لباسـهاش دیدم همش گچـی و خاکیه، ازش پرسـیدم، گفت بهـت نگفتم ناراحت نشـی، پنجشـنبه و جمعـه هـا میریـم کوره پزی بیـرون شـهر. نمی خوام مـادر خبر دار بشـه...

سـرهنگ زمـان شـاه بـود. اهـل نمـاز و دعـا نبود.مصطفـی راکـه مـی دیـد؛ سـلام نظامـی مـی داد. هـر دو فرمانـده بودنـد. مصطفـی کـه دعـا مـی خوانـد، مـی آمـد یـک گوشـه مـی نشسـت. روضـه خواندنـش را دوسـت داشـت.چراغ هـا کـه خامـوش مـی شـد، وکسـی کسـی را نمـی دیـد، قنـوت گرفتـه بـود. گریـه مـی کـرد. یـادش رفتـه بـود فرمانـده اسـت.بلندبلندگریه مـی کـرد. مـی گفـت: همـه ی ایـن هـا رامـن از مصطفـی دارم.

خبـر رسـید کـه ضـد انقـلاب بـا حملـه بـه یـک روسـتا در نزدیکـی سـنندج، حملـه کـرده. مصطفـی عمامـه بـه سر، بـا بنـد حمایـل و یـک نـوار فشـنگ بـه دور کمر،قـوت قلـب همـه بود.پیـش مـرگ هـای کـرد کـه در کنـار مـا بـا دشـمن مـی جنگیدنـد، چـپ چـپ بـه مصطفـی نـگاه مـی کردنـد...

هیـچ کـدام بـاور نمـی کردنـد او هـم مثـل بقیـه اهـل رزم و درگیـری باشـد.وقت برگشـتن، پیـش مـرگ هـا تحـت تاثیـر شـجاعت شـیخ مصطفـی، ول کـن او نبودند.یکـی از آن هـا، طـوری کـه همـه بشـنوند گفـت: اینـو میگـن آخونـد مصطفـی کـه مـی خندیـد دسـتی کشـید بـه سـبیل هـای تـا بناگـوش آن کاک مسـلح و گفـت: اینـو میگـن سـیبیل!...

منبع: کتاب یادگاران، جلد۸، شهید مصطفی ردانی پور





خودم راسپردم به حضرت زینب(س)

۱۸ ساله بـودم کـه نیروهـای عراقـی مـن را اسـیر کردنـد. لحظـه ای کـه بـا دشـمن روبـرو شـدم نـوع نگاهـش را بـه یـک زن مسلمان ایرانـی دیـدم. وقتـی منطقـه محاصـره شـد نیروهـای بعثـی بـا لبـاس سـپاهی امـا کلاه هـای قرمـز بـه سـمت مـا آمدنـد و مـا را از ماشـین بیـرون آوردنـد و دسـتور تفتیـش بدنـی دادند.یـک بـرادر عـرب خوزسـتانی حـرف هـای عراقـی هـا را بـرای مـا ترجمـه مـی کـرد. وقتـی نامـم را پرسـیدند جوابـی نـدادم. در تفتیـش کـف دسـتم را دشـمن دیـد کـه روی آن نوشـته شـده بـود:
خانـم آبـاد وظیفـه انتقـال بچـه هـای پرورشـگاه را بـه منطقـه امـن را برعهـده دارد، ناگهـان یکـی از فرماندهـان بعثـی بـه عـراق بـی سـیم زد و گفـت: مـا یـک زن ژنـرال ایرانـی را اسـیر کردیـم. تفکـر دشـمن در مـورد زنـان ایرانـی ایـن بـود. آنـان از زنـان ایرانـی بیشـتراز مـردان مـی ترسـیدند... بـه مـن گفتنـد کـه اگـر مقنعـه ات را از سـرت برنـداری بـه زور برمـی داریـم. گفتـه شـده هـر زن ایرانـی در زیـر مقنعـه اش یـک نارنجـک حمـل مـی کنـد. دوبـاره گفتـم مـن چیـزی نـدارم و آنـان نیـز منصـرف شـدند...
زن مرکـز مهـم کانـون خانـواده و خاطـرات شـهدای زن یـک حقیقـت اسـت کـه بایـد از آنـان درس گرفـت؛ بـه ایـن معنـی کـه نبایـد شـهدا را بـه خـاک سـپرد بایـد آنـان رابـه خاطـر سـپرد و از گنجینـه فکـر آنـان بـه عنـوان سـرمایه ای عظیـم بهـره بـرد...
برادرهـای اسـیرم را در اردوگاه مـی دیـدم کـه دسـت بسـته و اسـیرند.نمی خواسـتم جلـوی دشـمن ضعـف نشـان دهم.عنـوان بنـت الخمینـی و ژنـرال بـه مـن جسـارت وجـرأت بیشـتری مـی داد.امـا از سرنوشـت مبهمـی کـه پیـش رویـم بـود مـی ترسـیدم.
نمـی توانسـتم فکرکنـم چـه اتفاقـی ممکـن اسـت بـرای مـا بیفتد...تـوی اسـارت آن هـم مـن، یـک زن تنهـا دلـم هـوس روضـه ی امـام حسـین (ع) را کـرده بود...دوسـت داشـتم یکـی بنشـیند و برایـم روضـه عصـر عاشـورا بخواند.خـودم راسـپردم بـه حضـرت زینـب(س).

کتاب من زنده ام،خاطرات دوران اسارت خواهر معصومه آباد



ناصر کاوه



تکلیف شرعی

بخاطـر معـدل بـالا بـا پیشـنهاد امـوزش و پـرورش بـرای ادامـه ی تحصیـل رفـت کانـادا و رتبـه ی اول دانشـگاه تورنتـو اونجـا رو بـه دسـت آورد. وقتـی درسـش تمـوم شـد اومـد ایـران. تصمیمـی گرفـت بـره جبهه.بهـش گفتـم:
شما تازه ازدواج کردی یه مدت بمون و نرو جبهه.گفت:
نـه مادر!مـن پـول ایـن مملکـت رو تـوی کانـادا خـرج کـردم تادرسـم تمـوم شـه وظیفـه ی شـرعی ام اینـه کـه بـرم جبهـه ،و بـه اسـلام و مـردم خدمـت مـی کنـم...

حسـن رفتـه بودکانـادا و تـوی دانشـگاه تورنتـو درس می‌خوانـد. اونجـا تهیـه‌ی گوشـتی‌که ذبـح شـرعی شـده باشـه ، خیلـی سـخت بود.
برا تهیه ی غذا محدودیت داشتند.تا اینکه یه روز گفت:
یـه افغانـیِ شـیعه پیـدا کـردم کـه در یکـی از روسـتاهای اطـراف تورنتـو قصابـی بـاز کـرده، منـم هـردهٔ پانـزده روز یـه بـار، از دانشـجوهایِ مسـلمان پـول جمـع می‌کنـم و میـرم اون روسـتا، و از ایشـون بـرا بچـه هـا گوشـتی مـیَ خـرم کـه ذبـح شـرعی شـده...

مسـئولین روزنامـه ی گاردیـن شـنیده بودنـد کـه یـک دانشـجوی ایرانـی تـوی دانشـگاه تورنتـوی کانـادا بـا معـدل بالایـی رتبـه ی اول رو بـه دسـت آورده.
اومدنـد باهـاش مصاحبـه کردنـد و مشـروح صحبـت هـاش رو بـا عکسـش تـوی روزنامـه چـاپ کردنـد. ازش تقاضـای اقامـت در کانـادا شـده بـود و بهـش پیشـنهاد حقـوق بـالا دادند.امـا حسـن گفتـه بـود:
باید به ایران برگردم و به ملتم خدمت کنم...
من مدیون آن ها هستم...
خاطره ای از زندگی مهندس شهید حسن آقاسی زاده
منبع: کتاب خدمت از ماست...



ناصر کاوه



نتیجه توسل به امام زمان(عج)

جلسه می گذاشتند و بحث می کردند؛ به نتیجه نمی رسیدند.آن پایگاه امنی که دنبالش بودند؛ پیدا نمی شد.کار داشت عقب می افتاد وعملیات هم نزدیک بود.
آمد و پرسید نماز امام زمان (عج) را چگونه می خوانند.توضیح دادم و گفتم:
چطور مگه؟... واسه چی میخوای؟
گفت، نذر کرده بودم،اگه مشکل حل بشود به شکرانه، نمازامام زمان(عج) بخوانم.
توی همین افکاربود که روی نقشه خوابش برده بود.توی خواب امام عصر(عج)را دیده بود و جایی رانشان داده بودوبهش فرموده بود. این جا پایگاه بزنید. محل خوبی است ...دوستانش سربه سرش می گذاشتند.راستش رابگو، این جا را رو نکرده بودی!از کجا گیرآوردی؟

از عملیات برمی گشت. از زور خستگی توی هلی کوپتر خوابش برده بود. از شانسش هلی کوپتر هم سقوط کرد.
وقتی رسیدند بالای سرش، خرد و خاک شیر شده بود. استخوان ترقوه اش شکسته بود.کمرش شکسته بود. پایش شکسته بود.زیرکتفش را گرفته بودند و کشیده بودند بیرون. یک نفر دیده بود دارد درد می کشد، داد زده بود سرشان. گفته بود چه خبرتونه؟
مگه نمی بینین درب وداغونه؟
رفته بودیم عیادتش. حالش را پرسیدم. گفت:
خوب. معنی خوب را هم فهمیدیم. گفتیم: چرا نمیری تهرون استراحت کنی؟
به همه گفته بود حتی اگه تشییع جنازه ی من هم بود، راضی نیستم کسی جبهه را رها کند، برود تشییع جنازه ی من.

منبع:یادگاران، جلد ۱۲،کتاب شهید محمد بروجردی





اعتراض به اسرائیل در آمریکا

از ساختمان عملیات که اومدیم بیرون راننده منتظرما بود. اماعباس بهش گفت:
ما پیاده می یایم.شمابقیه بچه ها رو برسون. دنبالش رااافتادم.
جلوتر که رفتیم صدای جمعیت عزادار شنیده می شد.عباس گفت:بریم طرف دسته عزادار.تا به خودم اومدم که دیدیم عباس کنارم نیست. پشت سر من نشسته بود روی زمین. داشت پوتین هاو جوراب هاشو درمی آورد. بند پوتین هاشو بهم گره زد و آویزونشون کرد به گردنش. شده بود حُر امام حسین(ع)...
رفت وسط جمعیت شروع کرد به نوحه خواندن. جمعیت هم سینه زنان راه افتاد به طرف مسجد پایگاه.تااون روز فرمانده پایگاهی رو ندیده بودم این طوری عزاداری کنه.پای برهنه بین سربازان و پرسنل، بدون اینکه کسی بشناسدش...

عباس وقتی آمریکا بود،هیچ وقت نوشابه پپسی نمی خورد.
چند بار گفتم برام نوشابه پپسی بخر ،اما نمی خرید.
یک بار اعتراض کردم و بهش گفتم:
این نوشابه ها که تفاوت قیمت ندارند،چرا نوشابه پپسی نمی خری؟
عباس هم گفت: چون کارخانه ی پپسی مال اسراییلی هاست...

یه روز اومد و گفت: باید خونمون رو عوض کنیم، می خوام خونه مون رو بدیم به یکی از پرسنل نیروی هوایی، با هشت تا بچه توی یه خونه ی دو اتاقه کوچلو زندگی می کنن.این خونه برای ما بزرگه، میدیم اونا و میریم اونجا...
اون بنده خدا وقتی فهمید فرمانده اش می خواد این کار رو کنه، قبول نکرد.
اما با اصرار عباس بالاخره پذیرفت و خونمون رو باهاشون عوض کردیم...

منبع:کتاب پرواز تا بی نهایت





درد دل با امام مهدی (عج)...

خدایا من از روشنی روز فرار کردم و به سیاهی شب پناه آوردم به این امید که در پناه تو باشم و با تو درد دل کنم... مرا از تاریکی شب چه باک و ترس،که سیاهی را در درون سینه دارم، من درتاریکی شب می نشینم که درتاریکی، سیاهی قلبم را پاک کنی... خدا یا تو با بندگانت نسیه معامله می کنی و گفتی، ای بنده تو عبادت کن پاداشش نزد من است در قیامت ، اما شیطان همیشه نقد معامله کرده با بندگانت ومی گوید گناه کن ودر عین حال مزه اش را به تو می چشانم، پس خدا برای خلاصی از این هوس ها تو مزه عبادتت را به ما بچشان که بالاترین و شیرین ترین مزه هاست... آقادوست دارم گوشه ای بنشینم وزیرلب صدایت کنم، چشمانم را به نقطه ای خیره کنم توهم مقابلم بنشینی و متوجه ات شوم و هی نگات کنم،آنقدرکه ازهوش برم بعد به هوش بیآیم وببینم که سرم روی دامن شماست.حس کنم بوی خوش از نسیم تنت به مشامم می خورد،آنوقت با اشتیاق درآغوشت، بگیرم وبعد توبادست های خودت اشک های چشمم را پاک کنی. مولای من سرم را به سینه ات قراردهی و موهایم را شانه کنی آنوقت احساس کنم وصال حقیقی عاشق ومعشوق روی داد.بعد به من وعده شهادت رابدهی، ومن خودم رانشسته به بال های ملائک احساس کنم و بشنوم که به من وعده شفاعت و همسفره ای باخودت رابدهی،آن وقت باخیال راحت ازآتش عشق، مثل شمع بسوزم وآب شوم و روی دامانت بریزم وهلاک شوم وجان دهم...آقادوست دارم وقتی نگاهم می کنندوبامن گرم می گرند ومیل بامن بودن را دارند، احساس غرور و خود پسندی، بزرگی و خوب بودن و...برتری نکنم درعوض بترسم وشرم کنم، ازآن روزی که پیش همین دوستان پرده رابالا میزنی ومرا پیش چشم پاک شان افشاء کنی.آن وقت من ازخجالت بگویم (یالیتنی کنت ترابا)ای کاش من خاک بودم خدایابه من لیاقت خوب بودن دادی و این طور بین دوستانم نشانم دادی.

قسمتی ازدست نوشته های،شهیدمحمود استاد نظری



ناصر کاوه



علمدار روایتگری حاج عبدالله ضابط

کمی خاک تربت اباعبدالله (ع) را با مقداری خاک بجا مانده از استخوان های شهدا را در هم آمیخته بود.
بوی عجیبی داشت...
می گفت: درجیبم عطرنمی گذارم که مبادا بوی خوش آن را از بین ببرد.
قبل ازهر سخنرانی آن رابه مشام می کشید و بر صورت و لب هایش می مالید...
انگارمست می شد.صحبت هایش همیشه دردل ها نفوذ می کرد.
همیشه می گفت:
لب هام راکه به خاک شهدا تبرک می کنم.
خودشون حرف هایی رو که باید بزنم به زبونم جاری می کنن...

باید با اتوبوس می رفت مدرسه.
اما گاهی پیاده می رفت.
پولش رو جمع می کرد تا برای خواهرش چیزی بخره و خوشحالش کنه...
می گفت: دوست دارم زندگی ام طوری باشه که کسی به فرش زیر پام ، هم نیاز داشت، کوتاهی نکنم...

عروسی که کرد پدرش بهش یه فرش ماشینی هدیه داد.
عبدالله هم فرش رو داد به یک نیازمند...
برای خودشون هم، یه موکت خرید...
خاطره ای زندگی علمدار روایتگری
شهیدحاج عبدالله ضابط

منبع:کتاب شیدایی





فدایی امام زمان(عج)

رضایت نامه را گذاشت جلوی مادرش. باشیرین زبانی گفت:
چه امضا بکنی، چه امضا نکنی من میرم!
اما اگه امضا نکنی من خیالم راحت نیست، شاید هم جنازه ام پیدا نشه...
در دل مادر آشوبی به پا شد، رضایت نامه را امضا کرد...
پسر از شدت شوق سر به سر مادرش گذاشت...
جنازه ام رو که آوردند، یه وقت خودت رو گم نکنی؛ بی هوش نشی ،چادرت رو هم محکم بگیرا!...
سرت را بالا بگیر،قرص و محکم یه یا زهرا(س) بگو وبا صدای بلند بگو:
پسرم فدای امام زمان(عج)...
خودم و خانواده ام فدای خمینی...

خیلی کوچولو وریزه بود،لباس ها برایش گشاد بود...
همیشه شلوار وپیراهنش بزرگتر از خوش بودند...
برادران تدارکات هرچه می گشتند پیراهن اندازه اش پیدانمی شد...
بعداز هفده سال پیراهنش اندازه اش شده بود...هیچ کس باورش نشد...
برادران تفحص همه استخوان هایش رادر همان پیراهن گشادش جاداده بودند.
و برای خانواده اش به ارمغان آورده بودند...

مادرشهید کاظم کاوه پیکر پسرش را که به دست گرفت رو به پدر شهید کرد وگفت: چقدر سبک شده است...
پدر شهید گفت: درست همان وزنی شده که موقع تولدش خدا به ما داده بود، شده است...

منبع: کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصرکاوه





شهید اشرفی اصفهانی, امام جمعه کرمانشاه

کرمانشـاه در زمـان دفـاع مقـدس بـه نوعـی خـط مقـدم جبهـه بـود. از همیـن رو مـردم زیـادی قصـد مهاجـرت از آن منطقـه را داشـتند کـه اگـر ایـن اتفـاق مـی افتـاد مـا بـا مشـکلات زیـادی در آن منطقـه و مناطـق دیگـر کشـور رو بـه رو مـی شـدیم...
حضـور آیـت الله شـهید اشـرفی اصفهانـی در منطقـه کرمانشـاه بـه دسـتور امـام باعـث شـده بـود کـه مـردم زیـادی کـه قصـد مهاجـرت داشـتند از آن منطقـه مهاجـرت نکننـد و اینطـور بـود کـه کرمانشـاه و غـرب بـا انفـاس قـدس ایـن شـهید همیشـه در خدمـت دفـاع مقـدس و انقـلاب بـود. ایـن شـهید اشـرفی اصفهانـی مـی گفـت:
وقتـی بـه جبهـه مـی روم تـا مدتـی روحیـه ام قـوی مـی شـود. ایشـان علارغـم کهولـت سـن مسـافت هـای طولانـی و راه هـای صعـب العبـور را بـه عشـق دیـدار دلاورمـردان جبهـه بـا وسـایل نقلیـه نظامـی و سـنگین در شـرایط دشـوار مـی پیمـود. وجـود او باعـث دلگرمـی رزمنـدگان و ایجـاد شـور و شـوق در دل هـای آنـان بـود. ایشـان همچنیـن در پشـت جبهـه هـم فعالیـت داشـت و حسـاب هـای بانکـی ای را جهـت واریـز کمـک هـای مردمـی بـه جبهـه هـا اختصـاص داده بـود...
اشـرفی اصفهانـی از جملـه روحانیونـی بـود کـه در جهـت محکـوم کـردن خطـوط نفـاق و کفـر اطلاعیـه مـی داد و اعـلان موضـع مـی کـرد، از همیـن رو بـود کـه گروهـک منافقیـن سـه بـار ایشـان را مـورد سـو قصـد قـرار دادنـد کـه سـرانجام در مرتبـه سـوم بـه فیـض شـهادت نائـل آمـد. یـک بـار منـزل ایشـان را بـا بمـب صوتـی هـدف قـرار داده بودنـد کـه خوشـبختانه در منـزل حضـور نداشـت و بـه زیـارت حـرم امـام رضـا (ع) مشـرف شـده بـود، بـار دیگـر در تیـر سـال ۶۰ گروهـی نزدیـک مسـجد آیـت الله بروجـردی بـرای تـرور ایشـان بـا اسـلحه کلاشـینکف کمیـن کـرده بودنـد کـه خوشـبختانه ایـن تـرور هـم بـه دلیـل گیـر کـردن گلولـه در اسـلحه نـاکام مانـد، امـا در نهایـت منافقیـن توانسـتند در مهـر سـال ۱۳۶۱ در سـنگر همیشـگی آیـت الله اشـرفی اصفهانـی، وی را بـه شـهادت برسـانند...

منبع: کتاب فاتحان قله های عاشقی, ناصر کاوه





مرجع تقلیدی که گردن زده شد؟

نَمِر باقر النَمِر مشهور به شیخ نمر (۱۳۳۸- ۱۳۹۴ش) روحانی شیعه اهل عربستان و منتقد حکومت آل سعود که با حکم دادگاه سعودی اعدام شد. وی تحصیلات دینی خود را در ایران و سوریه تکمیل کرد و پس از بازگشت به عربستان به فعالیت‌های دینی، اجتماعی و سیاسی پرداخت؛ از جمله برپایی مراسم مذهبی مانند نماز جمعه، برگزاری تجمعات سالروز تخریب بقیع، نقد سیستم حکومتی عربستان سعودی و دفاع از حقوق شیعیان عربستان. شیخ نمر خواهان برگزاری انتخابات آزاد و از بین رفتن سیاست‌های تبعیض‌آمیز نسبت به شیعیان بود و به علت این فعالیت‌ها بارها بازداشت شد. در آذر ۱۳۹۳ش دادگاه عربستان او را با اتهام‌های محاربه، داشتن عقاید انحرافی، خودداری از تبعیت نسبت به حکومت، تشویق به سرنگونی نظام سیاسی، به اعدام محکوم کردند.صدور حکم اعدام برای شیخ نمر، واکنش‌ها و مخالفت‌هایی از سوی محافل حقوق بشری و مسلمانان به ویژه شیعیان سراسر جهان در پی داشت. با این حال، در ۱۲ دی ۱۳۹۴ش حکم پس از امضای پادشاه سعودی اجرا شد و در پی آن اعتراضات بسیاری از سوی شیعیان جهان نسبت به حاکمان عربستان درگرفت. مراجع تقلید شیعه در پیام‌ها و سخنان خود به مناسبت شهادت شیخ نمر، حکومت عربستان را مسئول عواقب این اعدام دانستند. النمر همواره در سخنرانی‌های خود رژیم سعودی را به اعمال سیاست‌های تبعیض‌آمیز طایفه‌ای سازمان‌یافته، به‌ویژه در مناطق شرقی عربستان و به خصوص در دو منطقه الاحساء و القطیف متهم می‌نمود.شیخ نمر در یکی از خطبه‌هایش به خاطر مواضع و دیدگاه‌های تندش در قبال رژیم سعودی گفت: «می‌دانم فردا برای بازداشت من به سراغم خواهید آمد. خوش می‌آیید! این منطق و راه و روش شماست: بازداشت و شکنجه و کشتار، ما از قتل و کشتار نمی‌هراسیم، ما از هیچ‌چیز نمی‌ترسیم.»

منبع: کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصرکاوه





مالک اشتر جبهه و نماز اول وقت

شـهید چمـران در خصـوص رشـادت هـای شـهید شـیرودی در غائلـه کردسـتان وپـاوه مـی گوید:هنـگام هجـوم بـه دشـمن بـا هلیکوپتـر بـه صـورت مایـل شـیرجه مـی رفـت و دشـمن را زیـر رگبـار گلولـه مـی گرفـت و مثـل جـت جنگنـده فانتـوم مانـور مـی داد. او بـا آن وحشـتی کـه در دل دشـمن ایجـاد مـی کـرد، بزرگتریـن ضربـات را بـه آنهـا مـی زد. همرزمـان ایـن شـهید بزرگـوار در خصـوص شـخصیت والای شـیرودی مـی گوینـد: روزی در تعقیـب ضـد انقـلاب وقتـی خواسـت راکتـی شـلیک کنـد متوجـه حضـور بچـه ای در آن حوالـی شـد، برگشـت و ابتـدا بـا بـال هلیکوپتـر بچـه را ترسـاند و از آنجـا رانـد و بعـد برگشـت و حملـه کرد...همـه از اتوبـوس هـا پیـاه شـدند. از تمـام کشـورها آمـده بودنـد؛ آلمـان، ژاپـن، فرانسـه، آمریـکا و ... آنهـا خبرنـگار بودنـد. بـه ایـران دعـوت شـده بودنـد تـا از پیـروزی هـای رزمنـدگان اسـلام خبـر تهیـه کننـد. آنهـا مشـغول جابـه جایـی بودنـد کـه خبـری همه‌شـان را بـه هیجـان آورد. آقایـان خبرنـگاران توجـه کننـد... امـروز، بعـد از دیـدار از چنـد جبهـه مصاحبـه‌ای هـم بـا خلبـان، شـیرودی خواهیـد داشـت.همهٔ خبرنـگاران می‌دانسـتند او کیسـت. نـام و آوازهٔ او بـه گـوش شـان رسـیده بود.وقتـی همـه می‌خواسـتند بـه دیـدار خلبـان شـیرودی برونـد، هـر کـدام از خبرنگارهـا شـروع کردنـد بـه نقـل آن چیزهایـی کـه از او مـی دانسـتند.یکی مـی گفـت: تـا بـه حـال، هلـی کوپتـرش چهـل بـار مـورد هـدف قـرار گرفتـه و او از همـهٔ آنهـا جـان سـالم بـه در بـرده اسـت.دیگری می‌گفـت : تـا قبـل از جنـگ ایـران و عـراق، رکـورد پروازهـای عملیاتـی در دسـت خلبانـان آمریکایـی بـود کـه در جنـگ ویتنـام شـرکت داشـتند. ، ولـی می‌گوینـد حـالا او در دنیـا رکـورد دار اسـت و کسـی بـه انـدازهٔ او در پروازهـای جنگـی شـرکت نداشـته اسـت. ... شـیرودی خندیـد. سـرش را بـالا گرفـت و گفـت: مـا بـرای خـاک نمی‌جنگیـم، تـا هـر زمـان کـه اسـلام در خطـر باشـد، ... و مـا دسـت در دسـت مظلومـان ایـن کـرهٔ خاکـی، بـه جنـگ همـه نامردهـا و ظالمیـن می‌رویم. ایـن را گفـت و راه افتـاد بـرای خوانـدن نمـاز...

منبـع: کتـاب زندگـی بـه سـبک شـهدا،



ناصر کاوه



زیارت عاشورا قبل از شروع به کار

مصطفـی هراسـان از خـواب بیـدار شـده و داره مـی خنـده علـت را کـه سـوال کـردم، گفـت: خـواب دیـدم کـه بـالای تپـه ائـی ایسـتاده ام، و امـام زمـان (عـج) را دیدم.آقـا دسـت روی شـانه ام گذاشـت و گفـت: مصطفـی! از توراضـی هسـتم... بـا چنـد نفـر از بچـه هـای دانشـگاه یـه قـرار گذاشـته بـود. صبـح هـای پنـج شـنبه مـی رفتنـد گلـزار شـهدا و زیـارت عاشـورا مـی خواندنـد. مصطفـی و بچـه هـای دسـت انـدر کار انـرژی هسـته ای، در کنـار همـت بـالا و تـلاش، توسـل دائمـی داشـتند و قبـل از اولیـن گازدهـی کنـار دسـتگاه هـا زیـارت عاشـورا مـی خواندنـد..

سـرقبر نشسـته بـودم بـاران مـی آمـد.روی سـنگ قبـر نوشـته بـود: شـهید مصطفـی احمـدی روشـن... از خـواب پریـدم. مصطفـی ازم خواسـتگاری کـرده بـود، ولـی هنـوز عقـد نکـرده بودیم.بعـد از ازدواج خوابـم را برایـش تعریـف کـردم.زد بـه خنـده و شـوخی گفـت: بادمجـون بـم آفـت نـداره... ولـی یـه بـار خیلـی جـدی پاپـی اش شـدم کـه:
کـی شـهیدمی شـی مصطفـی؟ مکـث نکـرد و گفـت : سـی سـالگی. بـاران مـی باریـد شـبی کـه خاکـش مـی کردیـم...

بعـد از شـهادت مصطفـی مادرش‌گریـه نمی‌کـرد. دکترهـا گفتنـد: کاری‌کنیدکه‌گریـه کنـد امـا فایـده نداشـت.تا یـک هفتـه بعـد از شـهادت مصطفـی هـم گریـه نمی‌کـرد. وقتـی امام‌خامنـه‌ای بـه منـزل شـان آمـد، مـادر خطـاب بـه آقـا گفـت: آقـا مـن تـا امـروز بـرای اینکـه دشـمن از اشـکم شـاد نشـود، گریـه نکـرده ام ، حـالا هـم. آقـا فرمـود: دشـمن غلـط می‌کنـد، گریـه کنیـد. مـادر بـه اذن آقـا خیالـش راحـت شـد و گریه‌کرد...بعـد از شـهادت مصطفـی از مـادرش پرسـیدند:حالا کـه مصطفـی شـهید شـده ، چـه مـی کنیـد؟
مادر به نوه اش اشاره کرد وگفت: مصطفای دیگری تربیت می‌کنم...

منبع: کتاب آقا مصطفا



ناصر کاوه

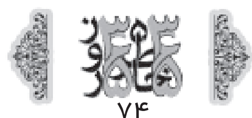


نهایت تواضع و فروتنی مقابل پدر ومادر

عراقـی هـا بـا همـه ی تجهیـزات آمـده بودنـد سـمت نخلسـتان هـای خرمشـهر،ما فدائیـان اسـلام هـم، بـا ام۱ و ژ۳ کـه آن هـم مهمـات کمـی داشـتیم در یـک طـرف نخلسـتان.
آقا سید گفت شب یک تراکتور یالودر بیارید نخلستان!
گفتم برای چی اقا سید؟ گفتن بیارید متوجه می شید!
شـب اقاسـید لـودر روشـن کـرد و بـه شـخم زدن، صـدای کـه از لـودر مـی آمـد باعـث شـد عراقـی هـا فکـر کنـن تانـک هـای ایرانـی بـه سـمت آنهـا در حرکـت هسـت و بـه همیـن علـت فـرار کردند...عراقـی هـا تابیابـان هـای ذوالفقاریـه عقـب نشـینی کـرده بودنـد، صبـح بـا آقاسـید رفتیـم ببینیـم تـا کجـا عراقـی هـا عقـب نشـینی کـرده بودنـد.در بیابـان ذوالفقاریـه دیـدم کـه تعـداد زیـادی قوطـی کنسـرو افتـاده روی زمیـن!...
گفتیـم مگـه اینهـا چنـد روز مانـده بودنـد کـه ایـن قـدر کنسـرو خوردنـد!از طرفـی یکـی از بچـه هـا بازیگوزیـش گرفـت و سـنگی پـرت کـرد سـمت قوطـی هـا و ناگهـان صـدای انفجـاری اومـد از قوطـی کنسـرو هـا... عراقـی هـا از تـرس شـان کل شـب را بـا اسـتفاده از میـن هـای مصـری کـه شـبیه کنسـرو بـود زمیـن را میـن گـذاری کـرده بودنـد...
تازه فهمیدم آقاسید چه چیز های را می فهمید و ما نمی فهمیدیم...

اوایـل ازدواجمـون بـود. بـرا خریـد بـا سـید مجتبـی رفتیـم بازارچـه. بیـن راه بـا پـدر و مـادر آقـا سـید برخـورد کردیـم سـید مجتبـی بـه محـض اینکـه پـدر و مـادرش رو دیـد، در نهایـت تواضـع و فروتنـی خـم شـد؛ روی زمیـن زانـو زد و پاهـای والدیـن شـو بوسـید...
ایـن صحنـه بـرا مـن بسـیار دیدنـی بـود...
آقـا سـید بـا اون هیـکل تنومنـد و قامـت رشـید، در مقابـل والدینـش اینطـور فروتـن بـود و احتـرام آنهـا را تـا حـد بالایـی نگـه مـی داشـت...

منبع: کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصرکاوه





عشق شدید به ولایت فقیه

نشست کنار مادر. آرام و سر به زیر گفت: مادر... پارگی شلوارم خیلی زیاد شده، توی مدرسه... لحظاتی مکث کرد و ادامه داد: اگه به بابام فشار نمیاد بگین یه شلوار برام بخره... پدرش می گفت: محمد جواد خیلی محجوب بود، مواظب بود چیزی نخواهد که در توانمون نباشه... با خانواده اش که سفر می رفت ، حتما یه خانواده دیگه رو با خودشون می برد.می گشت از بین فامیل و دوستان، خانواده ای که توان مالی مناسبی برای سفر رفتن نداشتند رو با خودشون همراه می کرد.هم تفریح می کردند و هم تا برگشتن، کلی از مشکلات روحی و روانی اعضا آن خانواده نیازمند حل شده بود... او به مردم علاقه خاصی داشت و همواره در بین مردم مستضعف حضور داشت. عمر خود را برای ارشاد مردم صرف کرد. او معتقد بود اگر مردم آگاهی پیدا کنند و بسیج شوند، با وجود رهبری امام سدی محکم در حمایت اسلام اصیل به وجود خواهد آمد که هیچ سیلابی قدرت درهم شکستن آن را ندارد. بدین خاطر به روستاهای دوردست سر می‌زد. مردم آن روستاها باور نداشتند که وزیر مملکت روزی به درد دل‌های آن‌ها گوش دهد. هرگاه از محلات پایین شهر برای سخنرانی دعوت می‌شد، با کمال میل می‌پذیرفت...از ابعاد مهم زندگی ایشان (شهید باهنر) عشق شدید شهید به ولایت بود. ایشان در کلاس‌های درس امام (ره) شرکت می‌کرد و از این طریق به شخصیت والای امام پی‌برد. او از شاگردان بزرگ امام بود و با ورود امام به ایران از اولین کسانی بود که از ایشان استقبال کرد. در روزهای بعد از پیروزی انقلاب، همواره به عنوان یکی از بازوهای قوی ولایت فقیه به شمار می‌رفت. او می‌گفت: هر زمان مشکلات به ما هجوم می‌آورد، با رسیدن به خدمت امام، امید و نیرویی تازه می‌گیریم و مشکلات حل می‌شود. این حاکی از اطمینان و علاقه او به خط رهبری و ولایت فقیه بود...

منبع: کتاب هنر آسمان، نوشته مجید تولایی





نماز جماعت در عروسی

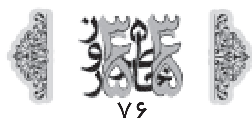
شـنیده بودیـم نمـاز جماعـت و اول وقـت برایـش خیلـی اهمیـت زیـادی دارد.ولـی فکـر نمـی کـردم کـه آنقـدر مصمـم باشـد... صـدای اذان کـه بلندشـد، همـه را بلنـد کـرد، انـگار نـه انگارکـه عروسـی اسـت واون هـم عروسـی خودشـه!..
یکی را فرستاد جلو بقیه هم پشت سرش، نمازجماعتی شد به یادماندنی...

محمد علی صبح ها بعد از نماز، قرآن می خواند.
اگـه دخترمـون بیـدار بـود، مـی گرفتـش تـوی بغـل. اگـر هـم خـواب بـود، کنـار رختخوابش مـی نشسـت و مـی گفت:
... اینجـا قـرآن مـی خونـم، مـی خواهـم چشـم و گـوش بچـه ام از الان بـه ایـن چیزهـا عـادت کنـه...

محمدعلـی در دانشـگاه سـمبل مبـارزه و مقاومـت بـا رژیـم پهلـوی بـود و در مقابـل هجـوم افـکار پلیـد غـرب زده هـا مقاومـت مـی کـرد... فـردی وارسـته و خـود سـاخته بـوده و بـا تربیـت اسـلامی کـه داشـت همیشـه در مسـیر حـق گام برمـی داشـت. او انسـانی بـی آلایـش بـود و از تجمـلات گریـزان، همیشـه و در همـه جـا بـه فکـر مـردم محـروم و مسـتضعف بـوده و لحظـه ای از عبـادت و خـوف الهـی غافـل نبـود...

مسـئولیت بهـداری سـپاه یـزد را پذیرفـت، از توانمنـدی و لیاقـت ویـژه ای برخـوردار بـود. ایشـان پیـش از شـروع عملیـات والفجـر ۶ بـه جبهـه رفـت و در بیمارسـتان بـزرگ صحرایـی خاتـم الانبیـاء (ص) بـه درمـان رزمنـدگان مجـروح پرداخـت...
سـرانجام در روز ۶ اسـفند مـاه ۱۳۶۲ در حـال اقامـه نمـاز بـر اثـر بمبـاران هوایـی دشـمن بـه سـوی معبود شـتافت...

منبع: یادگاران ۱۶ کتاب رهنمون





ادب بالاترین شاخصه او بود

برف شدیدی باریده بود. وقتی قطار دو کوهه وارد ایستگاه تهران شد ساعت دو نیمه شب بود. با چند نفر از رفقا حرکت کردیم...
علی اصغر را جلوی خانه شان در خیابان طیب پیاده کردیم...
پای او هنوز مجروح بود....
فردا رفتیم به علی اصغر سر بزنم. وقتی وارد خانه شدیم مادر اصغر جلو آمد...
بی مقدمه گفت: آقا سید شما یه چیزی بگو!؟
بعد ادامه داد: دیشب دو ساعت با پای مجروح پشت در خانه تو برف نشسته اما راضی نشده در بزنه و ما رو نصف شب بیدار کنه. صبح که پدرش می خواسته بره مسجد اصغر رو دیده!...
روی پله ها زیر برف نشسته ودر نزده که ما از خواب بیدار بشویم...

از علی اصغر این کارها بعید نبود. احترامی عجیبی به پدر و مادرش می گذاشت...
ادب بالاترین شاخصه او بود...
این روحیه را در جبهه هم از او دیده بودم...
بچه ها عاشق او بودند. فراموش نمی کنم پیک گردان لباس های کثیف خودش را برای شستن آماده کرد. بعد جایی رفت و برگشت. وقتی آمد لباس هایش شسته شده و روی بند بود!...
خیلی پرس و جو کرد. بعدها فهمید این کار توسط فرمانده اش علی اصغر ارسنجانی انجام شده!...
در مجالس اهل بیت(ع) سنگ تمام می گذاشت. با بدن مجروح خودش ساعتها بر سر و سینه می زد و حسابی گریه می کرد....
راوی: سید ابوالفضل کاظمی

منبع: کتاب زندگی به سبک شهدا, ناصر کاوه





رشادتی که تنبیه به دنبال داشت

جنـاب ناصحـی پـور و شـهید اردسـتانی از جملـه خلبانانـی بودنـد کـه در مانـور شـرکت داشـتند مـن و شـهید دلحامـد نیـز بـه صـورت F.I.C بودیـم. یعنـی ماموریـت داشـتیم تـا بـه درخواسـت نیروهـای پیـاده بـا خلبانـان شـرکت کننـده تمـاس برقـرار کنیـم و گـرای مـورد نظـر را بدهیـم. ضمـن اینکـه بررسـی کنیـم کـه آیـا درسـت هدفگیـری مـی کننـد یـا نـه... چـون خلبانـان نیـروی هوایـی در آن زمـان آمـوزش دیـده آمریـکا بودنـد، ژنرالهـای آمریکایـی بـا دقـت نظـر بیشـتری نحـوه پـرواز و عملکـرد خلبانـان مـا را زیـر نظـر داشـتند. در ایـن هنـگام جنـاب ناصحـی پـور بـا شـیرجه ای دیدنـی هواپیمـا را بـه زمیـن نزدیـک کرد و از روی سـر آمریکایـی هـا رد شـد. بـه دنبـال وی شـهید اردسـتانی کـه علی رغـم سـابقه کـم در فـن خلبانـی از مهـارت بـی نظیـری برخـوردار و بسـیار نتـرس بـود، بـا فاصلـه کمـی از سـطح زمیـن و بـالای سـر ژنرالهـای آمریکایـی ظاهـر شـد بـه طـوری کـه آنهـا خـود را جمـع و جـور کردنـد و بـه تعبیـری شـوکه شـدند. یکـی از آنهـا بـی درنـگ دسـتگاه ارتباطـی را از شـهید دلحامـد گرفـت و بـه زبـان انگلیسـی بـا هواپیمـای شـماره ۲ (شـهید اردسـتانی) ارتبـاط برقـرار کـرد و مرتـب مـی گفـت: very good

امـا ایـن تعریـف و تمجیـد ظاهـری بـود و آنهـا کـه تحمـل دیـدن هیـچ نبـوغ و اسـتعدادی را در ایرانـی هـا نداشـتند و بـا دیـد اسـتعماری بـه مملکـت مـا مـی نگریسـتند، از ایـن حرکـت شـهید اردسـتانی کـه جسـارت و رشـادت فـوق العادهـای بـه خـرج داده بـود، بـه خشـم آمدنـد بـه طـوری کـه پـس از اتمـام مانـور، آن شـهید بزرگـوار را یـک مـاه ار پـرواز بازداشـتند... وظیفـه شناسـی، دلاوری، شـجاعت و دیگـر خصوصیـات ویـژه ایـن شـهید بزرگـوار تـا حـدی اسـت کـه فرمانـده کل قـوا, مقـام معظـم رهبـری در مـورد او چنیـن فرمودنـد: «شـهید اردسـتانی یکـی از پـاك تریـن، مخلـص تریـن و مومـن تریـن افـراد تمـام قشـرها بـود.»

منبع: کتاب کشکول دفاع مقدس, ناصر کاوه





شهید موسی نامجو, وزیر دفاع

بـه سـبب کار و فعّالیّـت زیـاد، او را در منـزل خیلـی کـم مـی دیدیـم. تنهـا روزهـای جمعـه بیشـتر او را مـی دیدیـم کـه همیشـه بـه اتفـاق بـه نمـاز جمعـه مـی رفتیـم. او هیـچ وقـت از کار زیـادی کـه داشـت گلـه نمـی کـرد. واقعـاً وجـود ا یشـان و بودنـش در کنـار مـا خاطـره بسـیار بزرگـی بـود... زندگـی مـا بسـیار سـاده بـود و بـا داشـتن امکانـات، در منـزل اجـاره ای زندگـی مـی کردیـم و سـه بـار منزلمـان را عـوض کردیـم. هـر چـه بـه او توصیـه مـی کردنـد کـه خانـه ی سـازمانی بگیـرد او قبـول نمـی کـرد و مـی گفـت: مـن مـی توانـم کرایـه بدهـم، ولـی در ارتـش افـراد محتـاج تـر از مـن هسـتند کـه از ایـن خانـه هـا اسـتفاده کننـد.زندگـی مـا بـا سـختی هـای فراوانـی شـروع شـد. گاهـی مـن از رنـج هـای زندگـی بـه او گلـه مـی کـردم. امـا او بـا کلام متیـن و گیرایـش بـه مـن آرامـش مـی داد... بـا پیـروزی انقـلاب، او تمـام وقـت خـود را وقـف انقـلاب نمـود. اوایـل انقـلاب کـه بچّـه هـای انقلابـی پـادگان هـا را مـی گرفتنـد خیلـی بـه آنهـا کمـک مـی کـرد و تـا نیمـه هـای شـب بیـرون بـود... او مـی گفـت: بچّـه هـا هنـوز پختـه نشـده انـد و آمادگـی نظامـی ندارنـد. مـن بایـد بـه آنهـا کمـک بکنـم... بعـد از پیـروزی انقـلاب، او بـه اتّفـاق شـهید محمّـد منتظـری، شـهید کلاهـدوز و تعـدادی دیگـر از دوسـتانش اقـدام بـه تأسـیس سـپاه پاسـداران کـرد. فعّالیّـت او بعـد از انقـلاب بـه قـدری زیـاد بـود کـه شـب و روز کار مـی کرد. او واقعـاً بـه ارتـش اسـلام عشـق مـی ورزیـد. زندگـی اش ارتش و دانشـگاه افسـری بـود. او بـا آنکـه از آغـاز انقـلاب دارای مسـئولیّت هـای مهمّـی بـود، بـا ایـن حـال ایـن پسـت ها و مقـام هـا در او تأثیـری نداشـتند. او همـان نامجـوی قبـل از انقـلاب بـود و حتـی افتـاده تـر و متواضـع تـر از قبـل شـده بـود. او بـا آنکـه در دوران انقـلاب فعّالیّـت ضـد رژیـم داشـت، با ایـن حـال پـس از پیـروزی انقـلاب، لیسـتی بـه دسـت مـان افتـاد کـه نـام او را رژیـم شـاه جـزو اعدامـی هـا نوشـته بـود و اگـر انقـلاب پیـروز نمـی شـد او را اعـدام مـی کردنـد... راوی: همسـر شـهید نامجـو

منبع: کتاب زندگی به سبک شهدا, ناصر کاوه





نحوه ترور شهید قرنی

یـک روز متوجـه شـدم یـک گـروه نقـاش سـاختمان بـه خانـه او آمـده تـا جاهایـی از منـزل را رنـگ کنـد؛ بـه نقاش‌هـا گفتـم شـما کـه داریـد اینجـا کار می‌کنیـد، مواظـب باشـید کـه یـک وقـت در حیـاط را بـاز نکنیـد، کلتـم کنـارم بـود و لـب حـوض نشسـته بـودم؛ یکـی از نقاش‌هـا روی نردبـان بـود؛ دیگـری هـم داشـت نقاشـی می‌کـرد، یـک پسـر بچـه هـم همـراه شـان بـود کـه سـطل‌ها را تمیـز می‌کـرد. تیمسـار یـک سـینی چـای آورد؛ گفتـم اینهـا کـه بـالا نشسـته‌اند، مـدام دارنـد مـا را کنتـرل می‌کنند...(منظـورم کسـانی بودنـد کـه از بالکـن یکـی از اتـاق هـای هتـل واقـع در روبـروی خانـه بـر مـا مشـرف بودنـد) شـهید قرنـی گفـت: تـو چقـدر بـه ایـن هـا گیـر می‌دهـی! حـدود سـاعت ۹ صبـح بـود، همیـن طـور کـه داشـتیم چـای می‌خوردیـم، در خانـه را زدنـد تـا مـن بلنـد شـدم کـه در را بـاز کنـم، پسـر بچـه‌ای کـه کمـک نقاش‌هـا بـود بی‌اختیـار دویـد و در را بـاز کـرد. تـا مـن بـه بیـرون برسـم، یکـی از آن فرقانی‌هـا اسـلحه کلاشـینکوف را زیـر گلویـم گذاشـت، کلتـم را کـه کالیبـر ۴۵ داشـت، از مـن گرفـت و بـا ضربـه‌ای خشـابش را بیـرون پرانـد و خشـاب را گوشـه باغچـه انداخـت. کلتـم را هـم پرتـاب کـرد طـرف دیگـر حیـاط. مهاجمیـن مـرا هـل دادنـد و بـه رویـم رگبـار بسـتند، مـن هـم اشـهدم را خوانـدم و بـه دیـوار چسـبیدم... گفتـم: تـو را بـه خـدا بـه تیمسـار کاری نداشـته باشـید، آدم خـوب و خیرخواهـی اسـت... گفـت: سـاکت شـو، حـرف نـزن... بعـد بـه داخـل حیـاط دویدنـد، دو تیـر شـلیک کردنـد، سـوار موتـور شـدند و بـه سـرعت از محـل رفتنـد؛ وقتـی در مهاجمیـن در بـدو ورود مـا را بـه رگبـار بسـتند، سـیمان‌های دیـوار مثـل گلولـه بـه صـورت مـن پاشـید امـا گلولـه‌ای بـه مـن نخـورد؛ بعـد از ایـن کـه ضاربیـن فـرار کردنـد، مـن رفتـم داخـل حیـاط و دیـدم تیمسـار گوشـه‌ای از حیـاط افتـاده، یـک گلولـه بـه ران پـای چـپ و یـک گلولـه هـم بـه سـمت راسـت شـکمش اصابـت کـرده بـود، تیرهـا جایـی نبـود کـه بتواننـد ایشـان را بکشـند ولـی تقدیـر چنـان بـود کـه شـهید شـود.راوی: محسـن شـجاعی راننـده و محافـظ شـهید قرنـی

منبع: کتاب زندگی به سبک شهدا, ناصر کاوه





شهید امام رضایی

خیلی امام رضایی بود. تقریبا همه کسانی که او را می شناختند، این را می دانستند.هر وقت عازم مشهد می شد، چند نفر را هم همراه خود می کرد و گاهی خرج سفرشان را هم می داد. می گفت امام خیلی به من عنایت داشته و کم لطفی است اگر به دیدارش نروم... همیشه باب الجواد را برای ورود انتخاب می کرد. گاهی ساعت ها می نشست همانجا و چشم می دوخت به گنبد و با حضرت حرف می زد. می گفت اگر اذن دخول خواندی و چشمت تر شد یعنی آقا قبولت کرده.مانند خیلی از بزرگان حرم را دور می زد و از پایین پا وارد حرم می شد. سفر کربلا را هم از امام رضا گرفته بود. موقع برگشت روی یکی از سنگ های حرم تاریخ سفر بعدی اش را می نوشت و امام هم هر دفعه ان را امضا می کرد. دعاهایش درست و کامل اجابت می شد. همانطور که دلش می خواست. از خدا خواسته بود که صاحب فرزند دوقلو شود. وقتی خدا بچه ها را بهمان هدیه داد روز و شب شکر می کرد. دوست داشت نسلش محب اهل بیت باشند...
می گفت: این دخترها برایم از صدها پسر با ارزش ترند. قبل از به دنیا آمدن بچه ها کمی دست مان خالی شد چون مجبور شدیم پس اندازمان را به یک نیازمند قرض دهیم. اهل قرض گرفتن هم نبود. از خدا خواسته بود اگر بچه ها پر روزی هستند، نشانه ای برایش بفرستد. همان روزها حق التدریس دوره ای که در یک حوزه مشغول بود و اصلا فراموش هم کرده بود، به حسابش واریز شد. آن هم یک مبلغ قابل توجه. با آنکه عاشق بچه ها بود، وقتی هنوز دو ماه شان تمام نشده بود، عازم سوریه شد. یکی از بستگان در مخالفت با تصمیمش به او گفته بود که حالا نرو، بچه هایت خیلی کوچک هستند. و او در کمال جدیت پاسخ داده بود که مگر امام حسین(ع) بچه کوچک نداشت؟ تازه امام فرزندش را به میدان نبرد برد اما بچه های من در امنیت هستند. نروم شرمنده بچه های امام میشوم...

منبع: کتاب شهدا و اهل بیت, ناصر کاوه





شهید سهیلیان, خلبان بی باک

با توجه به سانسور ها ارتشی ها نمی توانستند فعالیت زیادی انجام دهند. ولی سهیلیان با شهید کشوری خارج از پادگان می رفتند و در مساجد اعلامیه ها را می گرفتند. شبانه به پادگان می بردند و آن جا به انتشار و پخش آن بین ارتشی ها و سربازها اقدام می کردند...
وقتی از ایشان می پرسیم شهید سهیلیان به جز خلبانی بالگرد جنگنده کبری، تخصص دیگری هم داشتند، جواب می دهد: بله.
ایشان تست بایلوت بودند. این به معنای این است که بالگردهایی را که خراب می شد، سهیلیان درست می کرد. البته این کار، قبل از انقلاب توسط امریکایی ها انجام می شد.در اولین روزهای جنگ، عراق به چند فرودگاه ایران حمله کرد. در آن زمان حمید مشغول تست بالگرد بود که با این منظره مواجه شد...
بلافاصله بالگرد را به زمین نشاند و با یك فروند بالگرد جنگنده کبری به دنبال هواپیمای دشمن رفت. اما به دلیل تأخیری که برای تعویض بالگردها صورت گرفت، این عملیات با موفقیت انجام نشد...

در یکی از عملیات های هوایی، بالگرد ایشان مورد اصابت گلوله های دشمن قرار گرفت و قسمت باك بنزین بالگرد سوراخ شد...
به گفته دوستان، حمیدرضا می بایست بالگرد را در همان منطقه می نشاند و خودش به عقب برمی گشت. ولی ایشان برای این که بالگرد به دست دشمن نیفتد، به هر سختی و زحمتی که بود خود را به پایگاه کرمانشاه رساند و بالگرد را سالم به زمین نشاند. از آن به بعد، دوستان، لقب خلبان بی باك را برای او انتخاب کردند و ایشان را با این نام صدا می زدند...
گفتگو با همسر خلبان شهید حمیدرضا سهیلیان

منبع: کتاب کشکول دفاع مقدس, ناصر کاوه



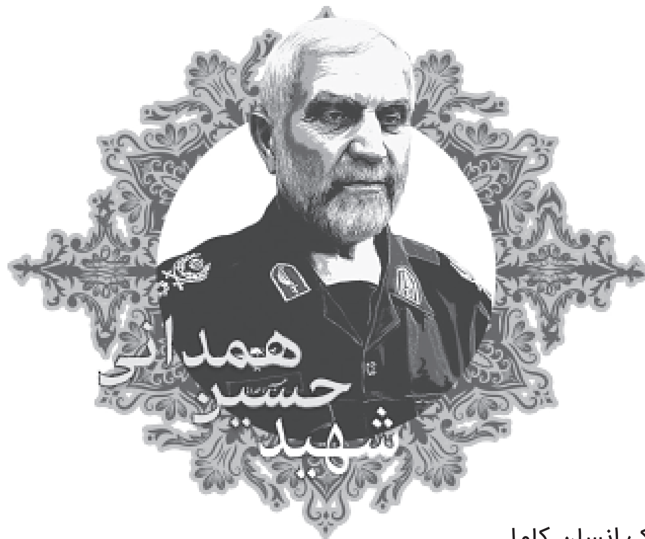


شجاعت شهید کشوری

در کردستان درگیری شدیدی بین ما و ضد انقلاب شامل کومله و دمکرات بوقوع پیوست و من از هوانیروز درخواست کمک کردم ، دو خلبان که همیشه داوطلب دفاع بودند یعنی شهیدان کشوری و شیرودی لبیک گفته و لحظاتی بعد بالای سر ما بودند که به آنها گفتم کجا را زیر آتش خود بگیرند، پس از آنکه مهمات هلی کوپتر ها تمام شد متوجه شدم که شهید کشوری علی رغم کمبود سوخت منطقه را ترک نکرده است... وقتی با او تماس گرفتم گفت: من باید کارم را به اتمام برسانم ، لحظاتی بعد با دوربین دیدم که شهید کشوری خود را به جاده ای رساند که یک ماشین جیپ پر از عناصر ضد انقلاب از آنجا در حال فرار بودند ،هلی کوپتر را به آن خودرو نزدیک کرد و آنقدر پایین رفت که با اسکیت هلی کوپتر به آنها کوبید و همه این جنایتکاران به دره سقوط کردند...شهید کشوری اولین خلبانی بود که بلند شد؛ در شرایطی که احتمال می رفت هلی کوپتر ها شان مورد اصابت گلوله دشمن قرار گیرد. البته چنین صحنه ای در سقز نیز اتفاق افتاده بود اما رشادتی که کشوری در نجات پادگان سنندج از خود نشان داد، بی نظیر بود؛ چرا که در این حادثه، تهران وضعیت را مشخص نکرده بود و احتمال این می رفت که فردا ایشان را مورد سوال قرار دهند که چرا بدون اجازه حمله را آغاز کرده است؟... احمد قبل از آخرین پروازش به همه می گفت: دارم می روم. مراحلال کنید. دوستان او می گفتند: این حرفها را نزن.حالا حالا ها زود است که بروی. هنوز خیلی کارها با تو داریم... نیمه شب بلند شد. وضو گرفت.نماز خواند و اشک ریخت. حدود ۱۰ صبح پانزدهم آذر بود که عازم عملیات شد. با تیم پرواز و چند هلیکوپتر دیگر در آسمان، اوج گرفت.ده ها تانک و نفربر عراقی را به آتش کشید. موقع بازگشت، دو فروند میگ عراقی، هلیکوپتر او را هدف موشک قرار دادند. احمد، همچون ابراهیم خلیل، آتش عشق الهی را به جان خرید و بر بال فرشتگان نشست...

منبع: کتاب زندگی به سبک شهدا, ناصر کاوه





نمونه واقعی یک انسان کامل

سردار همدانی نمونه واقعی یک انسان کامل به شمار می‌رفت و چه با دشمنانش و دوستانش بزرگ منشانه برخورد می‌کرد و اگر کسی اشتباه و خطایی می‌کرد سردار همدانی به راحتی از آن چشم می‌پوشید.نگاه پدرم به دنیا نگاهی نبود که درگیر دنیا باشد و چیزی را برای خود نخواست و معتقد بود دنیا محل گذر و عبور است و در زندگی و رفتار خود این مسئله را همیشه رعایت می‌کرد...
مدتی قبل از رفتن شان با پدرم دیدار داشتم و ایشان به خانواده گفتند که شاید این آخرین ماموریتم باشد.مادرم هم به ایشان گفت من به شرطی با این ماموریت موافقم که اگر شهید شدی من را نیز شفاعت کنی.پدرم در آخرین دیدار خود حتی تاکید کردند اگر من شهید شدم من را همدان به خاک بسپارید و ما نیز با دلخوری به وی می‌گفتیم سردار نزد ما حرفی از رفتن نزن...

برشی از وصیتنامه سرلشکر پاسدار شهید، حاج حسین همدانی
بنده حقیر، حسین همدانی، شاگردتنبل دفاع مقدس، اعتراف می‌کنم که وظایف خودم را به خوبی انجام ندادم و بعضی موقع‌ها این نفس سرکش سراغ من می‌آمد و مرا گول می‌زد وسوسه می‌شدم، نق می‌زدم، در درونم اعتراض ایجاد می‌شد!... اما خدا مرا کمک می‌کرد، متوجه می‌شدم، پشیمان می‌شدم، توبه می‌کردم و از خدا طلب عفو و بخشش می‌کردم و مرا می‌پذیرفت واین اواخر هم خیلی دلم هوای رفتن کرده بود!... خدا کند که در موقع جان دادن راضی باشد... خدای مهربان، و خودم به رحمت او امیدوار هستم نه به عملکرد خودم! از همه دوستان و آشنایان حلالیت می‌طلبم!... از امام و مولایم حضرت آیت‌الله‌العظمی سید علی خامنه‌ای که نتوانستم سرباز خوبی باشم عذرخواهی و کوتاهی مرا ان‌شاالله به لطف وبزرگواری خودشان ببخشند!...

برگرفته از کتاب پیغام ماهی‌ها





مردم یار و مردم دار بود

به فرماندهی یا بهتر بگم همون مدیر منصوب شده بود، روزی ازدفتر خبر دادند که فرمانده داره میاد، رفتم فرودگاه با ماشین بیوک دنبال عباس بابایی. بعدازاحوالپرسی از چهره شان پیدابود منتظر چنین وسیله ای نبوده اند.با بی میلی سوارشد وبه من گفتند پرسنل حق دارند که پیش خودشان بگن فرمانده یارئیس در ماشین کولردار نشسته و از وضع زندگی ماخبرندارد.من میدانم که ماشین کولر نداره یا میگن خودش سواره است وما باید پیاده بریم و....
طلاهای همسرش را فروخت و به افسران و سربازان متاهل داد و گفت:
مایحتاج عمومی گران شده و حقوق شما کفاف خرج زندگی رو نمیده!...
عباس همیشه در فکر مردم بی بضاعت بود.در فصل تابستان به سراغ کشاورزان و باغبانان پیری که ناتوان بودند و وضع مالی خوبی نداشتند می رفت و آنان را در برداشت محصول شان یاری می کرد. زمستانها وقتی برف می بارید پارویی بر می داشت و پشت بامهای خانه های درماندگان و کسانی را که به هر دلیل توانایی انجام کار نداشتند، پارو می کرد. به خاطر دارم مدتی قبل از شهادتش، در حال عبور از خیابان سعدی قزوین بودم که ناگهان عباس را دیدم. او معلولی را که هر دو پا عاجز بود و توان حرکت نداشت، بر دوش گرفته بود و برای اینکه شناخته نشود، پارچه ای نازک بر سر کشیده بود. من او را شناختم و با این گمان که خدای ناکرده برای بستگانش حادثه ای رخ داده است، پیش رفتم. سلام کردم و با شگفتی پرسیدم: چه اتفاقی افتاده عباس؟ به کجا می روی؟او که با دیدن من غافلگیر شده بود، اندکی ایستاد و گفت: پیرمرد را برای استحمام به گرمابه می برم... او کسی راندارد و مدتی است که به حمام نرفته.با دیدن این صحنه، تکانی خوردم و در دل روح بلند او را تحسین کردم...
برشی از زندگی شهید بابایی، راوی میرزا کرم زمانی

منبع: کتاب پرواز تا بی نهایت





همسر داری شهید حمید باکری

صبح زود حمید می خواست بره بیرون ، براش تخم مرغ آب پز کرده بودم، وقتی رفتم از روی گاز بردارم احسان اومده بود پشت سرم وایساده بود .همین که تخم مرغ ها را برداشتم چند قطره آب جوش ریخت پشت گردنش... هم عصبانی بودم که اومده بود توآشپزخانه ،هم ترسیده بودم نکنه طوریش بشه... حمید سریع خودشو رسوند تو آشپزخانه و با خونسردی بهم گفت:
آروم باش، تا تو آروم نشی بچه رو دکتر نمی برم ... حمید همیشه این قدر با نرمی وخونسردی و آرامش باهام حرف می زد که حرفاش آرومم می کرد ...

یه روز که حمید از منطقه اومدبه شوخی گفتم: دلم می خواد یه بار بیای و ببینی اینجا رو زدن ومن هم کشته شدم.اون وقت برام بخونی، فاطمه جان شهادتت مبارک! بعد شروع کردم به راه رفتن واین جمله رو تکرار کردم...
دیدم گریه می کنه، جا خوردم.گفتم: تو خیلی بی انصافی هر روز میری توی آتش و منم چشم به راه تو.اون وقت طاقت اشک ریختن من رو نداری و نمی ذاری من گریه کنم؛ حالا خودت نشستی و جلوی من داری گریه می کنی؟..
سرش رو بالا آورد و گفت: فاطمه جان به خدا قسم اگه تو نباشی من اصلا از جبهه بر نمی گردم...

همیشه می گفت: توکنار من و همراه منی، اما خودت هم باید یک مسیری داشته باشی که مال خودت باشد و در آن رشد کنی؛ پیش بروی...
در یکی از نامه هایش نوشته بود از فرصت دوری من استفاده کن.بیشتر بخوان. مخصوصا قرآن. چون وقتی باهم هستیم من آفت هستم.نمی گذارم تو به چیز دیگری نزدیک شوی....

منبع : کتاب نیمه پنهان ماه





مقید به اجرای قانون

دورتـا دور نشسـته بودیـم. نقشـه آن وسـط پهـن بود.حسـین گفـت: تـا یـادم نرفتـه اینـو بگـم کـه اونجـا کـه رفتـه بودیـم بـرای مانـور یـک تکـه زمیـن بود.گنـدم کاشـته بودن،یـه مقـدار از گنـدم هـا از بیـن رفتـه اسـت .ببینیـن بچـه هـا چقـدر از بیـن رفتـه پولشـو بـه صاحبـش بدیـم...

حـاج حسـین مـی خواسـت بـره فـاو. ماشـین رو برداشـت و رفت.سـاعتی بعـد دیـدم پیـاده داره بـر مـی گرده.گفتـم: چـی شـده؟...چرا نرفتـی؟... ماشـینت کـو؟...

حاجـی گفـت: داشـتم رانندگـی مـی کـردم کـه اعلامیـه ای از رادیـو پخـش شـد؛ مثـل اینکه مراجـع تقلیـد گفتـن رعایـت نکـردن قوانیـن راهنمایـی و رانندگـی حرامه.منـم یـک دسـتم قطـع شـده و رانندگـی کردنـم خـلاف قانونه.تـا ایـن حکـم شـرعی رو شـنیدم، ماشـین رو زدم کنـار و برگشـتم یـه راننـده پیـدا کنـم تـا منـو ببـره فـاو...

دائیـش تلفـن کـرد گفـت :حسـین تیکـه پـاره رو تخـت بیمارسـتان افتاده،شـما همیـن طـور نشسـتین؟... گفتـم : نـه خـودش تلفـن کـرد. گفـت دسـتش یـه خـراش کوچکـی برداشـته اسـت. پانسـمان مـی کنـه میاد...گفـت: شـما نمـی خـواد بیایـن. خیلـی هـم سـرحال بـود... گفـت: چـی رو پانسـمان مـی کنـه؟... دسـتش قطـع شـده؟...

همـان شـب رفتیـم یـزد، بیمارسـتان. بـه دسـتش نـگاه مـی کردم.گفتـم: خـراش کوچیـک. خندید.گفـت: دسـتش قطـع شـده سـرم کـه قطـع نـده....

مرخصی داشتیم و قرار شد با حاج حسین بریم اصفهان. حاجی گفت:

بیا با اتوبوس بریم. بهش‌گفتم: با اتوبوس؟... توی این گرما؟...

حاج حسین تا این حرفم رو شنید، گفت: گرما؟!!! ...

پـس بسـیجی هـا تـوی گرمـا چـی‌کار میکنـن؟ مـن یـه دفعـه باهاشـون از فـاو اومـدم شـهرک هـلاک شـدم. پـس اونـا چـی بگـن؟...

با اتوبوس می‌برمت اصفهان تا حالت جا بیاد...

منبع: یادگاران۷، کتاب شهید خرازی



ناصر کاوه



دوری از اسراف و حافظ بیت المال

جلسه که تمام شد،آقای صیاد شیرازی من رو صدا کرد وگفت:
جلسـه ی امـروز همـه اش اداری نبـود، حـرف و کار شـخصی هـم بـود، هرچقـدر بـرای پذیرایـی هزینـه کردیـد، بنویسـید بـه حسـابِ مـن...

بعضی از اقوم ما که از شهرستان می آمدند؛ رسیده و نرسیده گله می کردند:
آخـه ایـن درسـته کـه علـی آقـا ماشـین و راننـده داشـته باشـه؛ اون وقـت مـا از ترمینـال بـا تاکسـی بیایـم؟... مـا کـه تهـران رو خـوب بلـد نیسـتیم!؟...
امـا گـوش پـدر بـه ایـن حـرف هـا بدهـکار نبـودو مـی گفـت: طـوری نیسـت؛ فوقـش دلخـور مـی شـن. اونـا کـه نمـی خـوان جـواب بـدن. منـم کـه بایـد جـواب بدم.بایـد جـواب بـدم بـا ماشـین بیـت المـال چـی کار کـردم...

خیلـی مراقـب بـود کـه اسـرافی صـورت نگیـره . بـرای کاری رفتیـم کردسـتان... بعـد از فیلـم بـرداری از منطقـه، صیـاد بـه فیلـم بـردار گفـت: چنـد دقیقـه از فیلـم باقـی مانده؟.فیلمبـردار جـواب داد ۲ دقیقـه باقـی مانـده؟... شـهید گفـت: حتمـا اون ۲ دقیقـه رو در جایـی اسـتفاده کـن تـا اسـراف نشـه فیلـم بـردارم رو جعبـه نوشـت: ایـن فیلـم دو دقیقـه خالـی دارد...

نسـبت بـه تربیـت بچـه هـا خیلـی حسـاس بود.سـعی مـی کـرد بـه وسـیله ی مطالعـه و مشـورت بـا کارشناسـان بهتریـن روش تربیتـی رو انتخـاب کنـه. یـه روز دیـدم بعـد از واکسـن زدن کفـش هـای خـودش، شـروع کـرد بـه واکـس زدن کفش هـای پسـر بزرگمون. وقتـی علیـت ایـن کارش رو پرسـیدم گفـت: پسـرمون جوونـه و ممکنـه اگـه مسـتقیم بهش بگـم کفشـت رو واکـس بـزن جـواب نـده... اینـکارو کـردم تـا بـه طـور عملـی واکـس زدن رو بهـش یـاد بـدم...راوی همسـر شـهید

کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه





احترام به مادر

فقط یه جا پاهاش رو جلوم دراز کرد اونم وقتی که شهید شد. بهش گفتم:
سید تو هیچ وقت پاهات رو جلو من دراز نمی کردی، حالا چی شده مادر؟!
یهو دیدم چشمای پسرم به اذن خدا برا چند لحظه باز شد و یک قطره اشک از چشاش اومد... شاید می خواسته بگه: مادر... اگه مجبور نبودم جلو پاهات تمام قد می ایستادم...
مادرم که از شهادت فرزندش سید مهدی، خیلی اظهار دلتنگی و بی تابی می کرد، یک روز برایم تعریف کرد، یک شب که خیلی از فقدان و هجران پسرم ناراحت بودم، با ناراحتی و غم زیادی که در دلم بود، به خواب رفتم.در خواب سید مهدی را دیدم و با او از رفتنش گلایه کرده و گفتم، تو از پیش من رفتی و دیگر یادی از من نمی کنی. سید مهدی در جوابم گفت: مادر من می توانم به تو سرکشی کنم ولی در انظار مردم نمی شود... بعد گفت: تو ناراحت نباش، چند روز دیگربه سراغت می آیم، مادرم می گفت: وقتی از خواب بیدار شدم، به فکر فرو رفتم که چه حادثه ای اتفاق خواهد افتاد... یک روز بعدازظهر که در منزل تنها و روی پله های جلوی اتاق نشسته بودم، ناگهان چشمم به حیاط منزل افتاد، با کمال تعجب دیدم، سیدمهدی در حالیکه لباس روحانی بر تن دارد و تسبیحی در دستش می چرخاند، با خود چیزی را زمزمه می کند و به سمت من می آید.جلو آمد و با من صحبت کرد.به او گفتم: چرا دیر آمدی؟... گفت: حالا که آمده ام وپیش توهستم.از شوق به گریه افتادم، با اوحرف زدم و درد و دل کردم. از خود بی خود شدم، وقتی متوجه وضعیت خود شدم، دیدم مهدی نیست، انگار غیب شده بود. مادرم می گفت، سه بار سید مهدی را مانند زمان حیاتش در منزل دیده و هر بار که او را دیده، اصلا متوجه نبوده که او شهید شده، تازه وقتی سید مهدی از پیش او می رفت، متوجه این جریان می شد... راوی خواهر شهید به نقل از مادر شهید

منبع: کتاب لحظه های آسمانی(دفتر اول)





شهید چمران، همسر مهربان

آنوقت ها که آقای چمران دفتر نخست وزیری بود ، من تازه شناخته بودمش. ازش حساب می بردم. یه روز رفتم خونه شون... دیدم پیش بند بسته و داره ظرف می شوره. با دخترم رفته بودم. ایشون بعد از اینکه ظرف ها رو شست، اومد و با دخترم بازی کرد ، با همون پیش بند...

مادرم موقع خواستگاری برای مصطفی شرط گذاشته بود که این دختر صبح که از خواب بلند می شه باید یه لیوان شیر و قهوه جلوش بذاری و... خلاصه زندگی با این دختر برات سخته. اما خدا می دونه مصطفی تا وقتی که شهید شد، با اینکه خودش قهوه نمی خورد اما همیشه برای من قهوه درست می کرد...
می گفتم: واسه چی این کارو می کنی؟... راضی به زحمتت نیستم.می گفت: من به مادرت قول دادم که این کارها رو انجام بدم. همین عشق و محبت هاش بود که به زندگی مون رنگ خدایی داده بود...

یادم هست روزی که مصطفی آمد دنبالم ، قبل از آن که ماشین را روشن کند دست مرا گرفت و بوسید ، می بوسید و همان طور با گریه از من تشکر می کرد.
من گفتم: برای چه مصطفی؟...
گفت: این دستی که این همه روزها به مادرش خدمت کرده برای من مقدس است و باید آن را بوسید. گفتم: از من تشکر می کنید؟...
خب ، این که من خدمت کردم مادر من بود، مادر شما نبود، که این همه تشکر می‌کنید. گفت: دستی که به مادرش خدمت کند مقدس است و کسی که به مادرش خیر ندارد به هیچ کس خیر ندارد.من از شما ممنونم که با این همه محبت وعشق به مادرتان خدمت کردید...

چمران به روایت همسرش غاده، کتاب: افلاکیان





شهید اعطائی یک ولایی کامل بود

بـه قـدری بـه حضـرت آقـا ارادت داشـت و ولایـی بـود کـه یـک تابلـو درسـت کـرده و جلـوی ورودی منـزل نصـب کـرده بـود کـه روی آن نوشـته شـده بـود، هـر کـه دارد بـر ولایـت بدگمـان، حـق نـدارد پـا گـذارد در ایـن مـکان. و می‌گفـت: «کسـی کـه آقـا را قبـول نـدارد، مدیـون اسـت کـه نـان مـن را بخـورد. آقـا یعنـی علـی و علـی یعنـی اهـل بیـت(ع) و همـه این‌هـا بـه هـم وصـل هسـتند. خیلـی مهمـان نـواز، بـا محبـت، سـاده زیسـت و بـه فکـر دیگـران بـود. هنگامـی هـم کـه منـزل بـود، خیلـی کمـک می‌کرد.چنـد وقتـی بـود کـه بـرای دل بریـدن از مـا، تمریـن می‌کـرد و ایـن کامـلا مشـخص بـود. شـب قبـل از رفتـن، بچه‌هـا را خیلـی بوسـید. حـدود یـک سـاعت، بـا بچه‌هـا و سـوار بـر موتـور در شـهر، می‌گشـتیم. تمـام حرف‌هایـی کـه در وصیـت نامـه‌اش نوشـته را، آن شـب بـه مـن گفـت. شـاید فکـر می‌کـرد کـه وصیـت نامـه‌اش بـه دسـت مـا نرسـد. می‌گفـت: بـه بچه‌هـا خیلـی محبـت کـن و خـوب تربیـت کـن، دوسـت دارم بچه‌هایـم طلبـه ولایـی شـوند. بعـد از رفتـن مـن هـم بـی قـراری نکنیـد. از سن۲۰سـالگی مـی گفـت: «مـی خواهـم ازدواج کنـم.»از نظـر مالـی هـم دسـتش خالـی بـود. گفتـم: حـالا صبـر کـن. تـازه اسـتخدام شـدی. دسـتت خالیسـت.می گفت:«خـدا بـزرگ اسـت. اگـر مـن پـا پیـش بگـذارم، خـدا مـی رسـاند.»و خـدا رسـاند. هـم کارش درسـت شـد، هـم ازدواجـش. پاسـداری را دوسـت داشـت. سـه سـال طـول کشـید تـا اسـتخدام شـد. بعـد هـم ازدواج کـرد. مـی گفـت: «مـرد تـا ازدواج نکنـد ایمانـش کامـل نمـی شـود.»

خیلـی خـوش اخـلاق بـود. بـا همـه شـوخی مـی کـرد. بـا مـن هـم خیلـی شـوخی مـی کـرد. بـه مـن و پـدرش خیلـی احتـرام مـی گذاشـت. هـر وقـت وارد خانـه مـی شـد، صـورت مـا را مـی بوشـید. خـم مـی شـد، دسـت مـان را مـی بوسید.شـب عروسـیش وقتـی از تـالار آمـد جلـوی در خانـه، بـا همـان لبـاس دامـادی زانـو زد. پـای مـن و پـدرش را بوشـید. حتـی بـا پـدر خانمـش همیـن کار را کـرد.

منبع: کتاب مدافعان حرم، ناصر کاوه





کفشهایم را جلوی پام جفت می کرد

پدربـزرگ ایشـان در زمـان حیـات خـادم مسـجد گوهرشـاهد بـود و فانـوس هـای مسـاجد را روشـن مـی کـرد شـاید بـه همیـن دلیـل فامیلـی چراغچـی را انتخـاب کـرد...

خانـه کـه مـی آمـد بـه مـن مهلـت تـکان خـوردن نمـی داد. همـه ی کار هـا را خـودش انجـام مـی داد، امـا نگاهـش کـه مـی کـردم، مـی دیـدم خسـته اسـت...
می گفتم: تازه اومدی کمی استراحت کن... قبول نمی کرد...
مـی خندیـد و مـی گفـت: وقتـی مـن نیسـتم تـو خیلـی سـختی مـی کشـی، حـالا کـه اومـدم سـختی هـا تمـوم شـد... کفشـهایم را جلـوی پـام جفـت مـی کـرد.

سـردار شـهید ولـی الله چراغچـی مسـجدی، قائـم مقـام فرمانـده لشـکر ۵ نصـر بـود کـه در عملیـات بـدر مجـروح و پـس از ۲۱ روز بـه شـهادت رسـید...
شـهید چراغچـی هیکلـی تنومنـد و قـوی داشـت. گاهـی از جبهـه کـه مـی آمـد، برایـم فیگـور ورزشـی مـی گرفـت و مـن مـی گفتـم:
جبهـه بـه شـما سـاخته اسـت. بعـد از صحبـت مـن خمـوده مـی شـد، دسـت بـه پهلویـش مـی زد و مـی گفـت: تـا اینهـا آب نشـود خـدا مـن را قبـول نمـی کنـد...
ایـن اتفـاق افتـاد و در ۲۱ روزی کـه در اتـاق ICU بـود، جثـه اش اسـتخوانی شـده و از آن هیـکل تنومنـد چیـزی باقـی نمانـده بـود. هنگامـی کـه پیکـر شـهید را بـه مشـهد آورنـد، مـادر ایشـان شـهید را نمـی شـناخت و مـی گفـت:
این ولی الله من نیست، هیکل پسرم این گونه نبود...
شهید چراغچی از قدرت برنامه‌ریزی و طراحی بی‌نظیری برخوردار بود.
کارهـای او بـه گونـه ائـی بـود کـه در عملیـات بسـتان، طـرح او بـرای تصـرف آنجـا مـورد توجـه و تصویـب تمامـی فرماندهـان قـرار گرفـت... راوی همسـر شـهید ولـی الله چراغچـی

منبع: کتاب نهم مجموعه نیمه ی پنهان





پابه پای من در آشپزخانه کار می کرد

ضمـن عـرض سـلام امیـدوارم حالـت خـوب باشـد و هیچگونـه ناراحتـی نداشـته باشـی و اوقـات را بخوبـی و خوشـی بسـر بـری و خداونـد دائماً حافـظ و نگهـدارت باشـد. همسـرم بسـیار دلـم برایـت تنـگ شـده و هـوای تـو را کـرده اسـت بعـد از هـر نمـازی دعایـت می‌کنـم آخـر میدانـی خیلـی دوسـتت دارم و چـون خیلـی دوسـتت دارم دلـم هـم برایـت خیلـی تنـگ می‌شـود و چـون نمی‌توانـم پیشـت باشـم لـذا برایـت دعـا می‌کنـم...
حـال خـودم خـوب اسـت امـا بواسـطه شـهادت حسـین عزیـز خیلـی ناراحتـم ولـی چـه کنـم کـه کاری از دسـتم بـر نمی‌آیـد فقـط بایـد بـه خـدا پنـاه بـرد. امینـی هـم زخمـی شـده و رفتـه و لـذا خیلـی تنهـا هسـتم خیلـی حوصلـه‌ام سـر رفتـه ولـی دائمـا از خـدای بـزرگ کمـک می‌گیـرم و خـودش صبـر می‌دهـد والا تـا الان می‌بایسـت دق کـرده باشـم.
خیلـی دلـم می‌خواسـت کنـار تـو بـودم و چنـد سـاعتی درددل می‌کـردم و کمـی تسـلی پیـدا مـی کـردم. بـزودی شـاید بیایـم ولـی بـاز نوشـتن ایـن نامـه باعـث کمـی آرامـش خاطـرم گردیـد چـون بـاز گفتگـو بـا یـک رفیـق اسـت بـا یـک رفیقـی کـه خیلـی دوسـتش دارم و دوسـتم دارد. امیـدوارم کـه متاثـرت نکـرده باشـم می‌دانـم ناراحـت می‌شـوی ولـی خـودت راکنتـرل کـن...

وقتی به خانه برمی گشت پابه پای من در آشپزخانه کار می کرد، غذا می پخت...
ظرف می شست. حتی لباس هایش را نمی گذاشت من بشویم...
می گفت لباس های کثیف من خیلی سنگین است؛ تونمی توانی چنگ بزنی...
بعضـی وقتهـا فرصـت شسـتن نداشـت. زود بـر مـی گشـت. بااین حـال موقـع رفتـن مـرا مدیـون مـی کردکـه دسـت بـه لبـاس هانزنـم. در کمتریـن فرصتـی کـه بـه دسـت مـی آورد، مـا را مـی بـرد گـردش... راوی خانـم رسـتمیان همسـر، شـهید سـید محمـد رضـا دسـتواره

منبع: کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصرکاوه



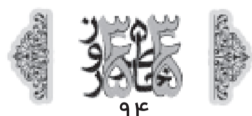
ناصر کاوه



ذکر دل بود، یا علی مدد

اسـمش داوود بـود. یکـی از بچـه مشـتی هـای نـازی آبـاد و گـردان میثم...تـازه هـم بچـه دار شـده بود...شـاید تـازه یـک ماهـش بـود. همسـرش مـی گویـد: وقتـی از منطقـه جنگـی آمـد، مثـل همیشـه سـرش را پاییـن انداخـت و گفـت مـن شـرمنده تـو هسـتم. مـن نمی‌توانـم همسـر خوبـی بـرای تـو باشـم. پرسـیدم عملیـات چطـور بـود؟
گفـت: جنـگ مـا بـا همـه خصوصیـات و مشـکلاتش در جبهـه اسـت و زندگـی بـا همـه ویژگـی هایـش در خانـه. وقتـی داود بـه خانـه می‌آمـد، مـا نمـی فهمیدیـم کـه در صحنـه جنـگ بـوده و بـا شکسـت یـا پیـروزی آمـده اسـت.
همسر جوان و نوزادش را به عشق امیرالمومنین(ع) رها کرد.
آخرین لحظه بهم گفت: ناصر ماژیک داری! گفتم: بله...
گفـت: تمـام پشـت و جلـوی و روی آسـتین هـای پیراهنـم را فقـط ذکـر و القـاب مـولا علـی(ع) بنویـس. مـن هـم شـروع کـردم بـه نوشـتن: حبـل الله المتیـن، حیـدر کـرار علـی، علـی مـددی، امیـر المومنیـن، یعسـوب الدیـن و... جلـوی پیراهـن و روی آسـتین هایـش کـه تمـام شـد, پشـت پیراهنـش ذکـری را کـه سـالها در هئیـت محبـان المرتـض زمزمـه مـی کـرد و بـا همـان ذکـر نیـز شـهید شـد بااشـک در حالـی کـه خـودش مداحـی مـی کـرد نوشـتم: ذکـر دل بـود یـا علـی مـدد، بـی حـد وعـدد یـا علـی مـدد
دل قلندر است شور برسر است، هر چه هست و هست مست حیدر است...
در وصیـت نامـه اش نوشـت: شـهادت چـه زیباسـت.خدایا میدانـی کـه مـن چقـدر عاشـق شـهادتم.بدانید کـه نـه تنهـا مـن بلکـه تمـام شـهدا از کسـانی کـه بـه هـر نحـوی و در هـر لباسـی بـا ایـن انقـلاب و امـام مخالفـت کننـد و یـا بـی تفـاوت باشـند و امـام امـت را در ایـن گرفتـاری هـا و مشـکلات تنهـا بگذارنـد، نخواهیـم گذشـت.
الگوی زندگی اش شده بود ابراهیم هادی.

منبع: کتاب شهدا و اهل بیت، ناصرکاوه





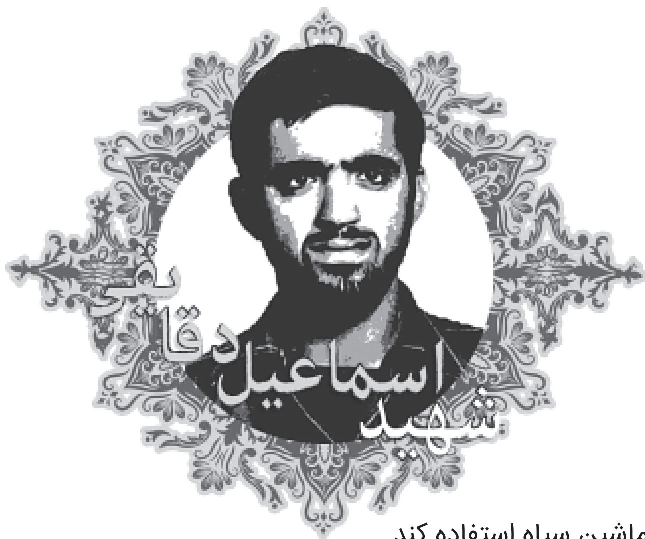
مادر، خواهر، عمه، خاله و مادر زن شهید

جنگ که شد قایق ماهی گیری مردهای زحمت کش جزیره شد قایق جنگی و اونا شدند سکاندار عملیات های آبی ، تقریبا همه ی مردهای جزیره رفته بودند با منش صیادی و مرام دریایی ...زنهای جزیره هم فکر کردند بعد از رفتن مردهاشون باید کاری بکنند، همه دور هم جمع شدند، ماه شیرین سردسته جمع بود ، صدای چرخ خیاطی ها شده بود ضرب و هنگ قلب داغ دارش.... گرمای نون و شیرینی پختن توی هوای شرجی و دم کرده جزیره چقدر براش لذت بخش بود ، انگار داشت برای بچه های خودش نون می پخت و لباس می دوخت... مادرم تنها زنی است که در استان هرمزگان ، افتخار نسبت های فامیلی ، خواهر ، عمه ، خاله و مادر زن شهید را داشته است... خانواده های زیادی بودند که ، یک الی ۲ شهید تقدیم کرده بودند اما، وقتی مادرم در مراسم خاک سپاری آنها شرکت می کرد ، با وجود اینکه می دانستند ۹ شهید داده ایم دلگرم می شدند و با دیدن صبر و تحمل مادرم کمتر بی تابی می کردند....

در سال ۶۵ با توجه به اینکه این همه شهید تقدیم کرده بودیم ، سازمان حج و زیارت مادر و برادر زاده اش به نام حاج سلیمان مدنی که جانباز ۷۰ در صدی بود را به مکه دعوت می کنند .سرانجام ماه شیرین سپید پوش قصه ی ما در سال ۶۶ عازم خونه امن الهی میشه که جنگ و خونریزی در اون حرام است ،این سفر مصادف میشه با حمله و کشتار ۴۰۰ حاجی توسط پلیس عربستان که در این سفر حاج سلیمان برادر زاده ماه شیرین نیز همراه او بودند .... نهایتا فاطمه نیک که به اون «ام الشهدا ی جزیره هرمز» نیز گفته می شود ، بعد از صبر و تحمل بسیار و مقاومت در راه خدا از غافله شهادت جا نمی مونه در کنار خونه خدا با لباس احرام به شهادت می رسد... روایتی از شهیده فاطمه نیک از زبان دخترش، زهرا گلزاری

منبع: کتاب مرواریدهای بی نشان, ناصر-کاوه





حاضر نشد از ماشین سپاه استفاده کند

زمستان سال ۱۳۶۴ بود و در تهران زندگی می کردیم. اسماعیل برای گرفتن برنج کوپنی باید مسیری را می پیمود که جز ماشین های دارنده مجوز ورود به محدوده طرح ترافیک، بقیه مجاز به تردد نبودند... افزون بر این، از ناحیه پا هم ناراحت بود و حمل یک کیسه برنج با آن مسافت (تقریبا یک کیلومتر) برایش زجر آور بود. از او خواستم تا با ماشین سپاه برود، اما نپذیرفت. گفتم :حال شما خوب نیست و پاهایت درد می کند...گفت:
اگر خواستی همین طور (پیاده) می روم و گرنه نمی روم. او کیسه ۲۵ کیلویی را روی دوشش نهاده بود و کیف دستی و چیزهای دیگری هم در دستش،به سختی به خانه آورد اما حاضر نشد برای چند دقیقه از ماشین سپاه استفاده کند...

اما کارستانِ جاویدِ سردار دقایقی، پایه ریزی، سازماندهی و فرماندهی تیپ ۹بدر (مجاهدین عراقی) بود.همان یگانی که بعداً به رده سازمان سپاه ۹ بدر ارتقاء پیدا کرد، و در زمان کنونی نقش بی نظیر و غیر قابل انکاری در مهار و سرکوب فتنه تکفیری داعش در قالب مقاومت اسلامی عراق، ایفا نمود...

جانشین سازمان بدر عراق، (شهید ابومهدی المهندس) از تربیت یافتگان اسماعیل دقایقی می باشد.همان فرمانده شجاع و داعش ستیزی که هنوز هم تصویر شهید دقایقی را بر دیوار دفتر فرماندهی اش، آویزان نموده و دروصف شهید میگوید:
من شجاعت را از دقایقی آموختم... هوا خیلی سرد بود. یک نفر داشت از سرما به خودش می لرزید... پتویش را برداشت و روی او انداخت و گفت:
مجاهدین عراقی ودیعه ی امام دردست من هستند...
برشی از زندگی شهید دقایقی فرمانده سپاه بدر/ مجاهدین عراقی

کتاب:نیمه پنهان ماه۴ (شهید دقایقی)شهید دقایقی





وضو می گرفت و به مادرم کمک می‌کرد

رفتـار پـدرم بـا مـادرم بسیار محبت‌آمیـز و همـراه بـا احتـرام بـود. مـادرم تعریـف می‌کـرد کـه در سـال اول ازدواج شـان یـک روز در حـال اتـو زدن لبـاس پـدر بودنـد کـه ناگهـان پـدر سررسـید و از مـادرم گلـه کـرد و بـه او گفـت: شـما خانـم خانـه هسـتید و وظیفـه‌ای در قبال انجـام دادن کارهـای شـخصی مـن نداریـد. شـما همین‌قـدر کـه بـه بچه‌هـا برسـید کافـی اسـت. مـن تـا آنجـا کـه بـه یـاد دارم، پـدرم خـودش لباس‌هایـش را می‌شسـت و پهـن و جمـع می‌کـرد. و اتـو مـی‌زد،و بـه طورکلـی انجـام دادن کارهـای شـخصی‌اش بـا خـودش بـود. بارهـا شـده بـود کـه به‌محـض اینکـه بـه خانـه می‌رسـیدند،وضو مـی گرفـت و تاپاسـی از شـب درامورمنـزل بـه مـادرم کمـک می‌کردنـد و به‌طورقطـع می‌توانـم بگویـم برنامـه هـر هفتـه پـدرم در روزهـای جمعـه، نظافـت آشـپزخانه بـود؛ به‌طوری‌کـه اجـازه نمـی‌داد مـادرم و حتـی مـا درایـن کار او را کمـک کنیـم. بـه جـرات می‌توانـم بگویـم کـه در طـول سـال، مثـلاً صدبـار آشـپزخانه منـزل توسـط پـدرم شسـته می‌شـد.هرچی از پشـت در آشپزخونـــه مـادرم خواهـش مـی کـرد فایـــده نداشـت. در رو بسـته بـود و می‌گفـت: چیـــزی نیسـت الان تمـــوم میشـــه. وقتـــی اومد بیـــرون دیدم آشپزخونـــه رو مرتب کرده. کف آشپزخونـــه رو شستـــه، ظرف‌ها رو چیـــده سر جاشـــون، روی اجاق گـــاز رو تمیـــز کرده و خلاصـه آشپزخونـــه شـــده مثـل یـه دستـــه گل...! بـرای روز زن، روزهـای عیـد اگریـادش هـم نبـود، اولیـن عیـدی کـه پیـش مـی آمد،هدیـه مـی خـرد. مـی آورد... یـه روز دیـدم در مـی زننـد، رفتـم پشـت در، دو نفـر بودند.یکـی شـون گفت:منـزل صیـاد شـیرازی همیـن جاسـت؟... دلـم هـری ریخت.گفـت: جنـاب سـرهنگ براتـون پیغـام فرسـتاده و بعـد یـه پاکتـی بهـم داد.اومـدم تـوی حیـاط و پاکـت رو بـاز کـردم. هنـوز فکـر مـی کـردم خبـر شـهادتش رو بـرام آوردنـد. دیـدم تـوی پاکـت یـه نامـه تـوش گذاشـته بـا یـه انگشـترو داخـل آن نوشـته بـود: بـرای تشـکر از زحمـت هـای تو...همیشـه دعـات مـی کنـم. از خوشـحالی اشـک تـوی چشـمام جمـع شـد... همسـرداری شـهید صیـاد شـیرازی

منبع: کتاب افلاکیان زمین



ناصر کاوه



من از آقا دستور می‌گیرم

شهید یوسف کلاهدوز زمانی که وارد گارد شاهنشاهی شد هر قدمی را که برمی‌داشت همه جوانب را در نظر می‌گرفت، تا آنجا که وقتی از او سؤال شد که چرا با توجه به موقعیتی که داری، شاه را نمی‌کشی؟... پاسخ داد: باید دستور برسد. نباید خودسرانه عمل کرد و بی‌گدار به آب زد؛ زیرا من از آقا (حضرت امام خمینی) دستور می‌گیرم. در مدت حضورش در گارد شاهنشاهی به رغم اینکه جامعه در یک حالت خفقان به سر می‌برد، اما با چند واسطه با حضرت امام ارتباط داشت و از راهنمایی‌های ایشان بهره می‌برد و در تشکیل نیروها و شتاب بخشیدن به روند انقلاب فعالیت مستمر داشت و سعی می‌کرد که اطلاعات سری را در اختیار مبارزان مسلمان قرار دهد. یکی از موقعیت های خوب دیگری که برای شهید کلاهدوز فراهم شد، تدریس در دانشکد ه افسری بود. او از این طریق می‌توانست نیروهای متعهد و انقلابی را شناسایی کند. شهید در ادامه فعالیت های خود برای تبلیغ اسلام در ارتش، انواع فعالیت‌ها را انجام می‌داد و از هیچ کوششی دریغ نمی‌کرد. در دوران اوج گیری انقلاب، فعالانه در تمامی صحنه‌ها حضور یافت.

شهید کلاهدوز مواقعی که افسر نگهبان می‌شد دفتر وقایع روزانه را بررسی می کرد و اطلاعات مهم را در اختیار رهبران مبارزه قرار می‌داد تا ضمن تجزیه و تحلیل، خط مشی مبارزات را تعیین کنند.او در شب ۲۱ بهمن ۱۳۵۷، متوجه نقل و انتقالات مشکوکی در سطح پادگان، می‌شود. از این رو، پست نگهبانی را از افسر نگهبان تحویل می‌گیرد و خود را به اتاق فرماندهان ارشد ارتش می‌رساند و متوجه نیت پلید آنها می شود.او اطلاعات جمع آوری شده را در اختیار رهبران قیام می گذارد و خود تا صبح مشغول بیرون آوردن سوزن چکاننده تانک ها می‌شود و بدین ترتیب بزرگترین توطئه رژیم را مبنی بر گلوله‌باران فرودگاه، مجلس، مرکز رادیو و تلویزیون، میدان ارگ، راه‌آهن و محل استقرار امام را عقیم می‌گذارد.

منبع:کتاب هاله از از نور



ناصر کاوه



مهریه ، یک جلد قرآن و یک عدد سکه

مهریـه ی مـا یـک جلـد کلام الله مجیـد بـود و یـک سـکه طـلا، سـکه را کـه بعـد از عقـد بخشـیدم، امـا آن یـک جلـد قـرآن را محمـد بعـد از ازدواج خریـد و در صفحـه اولـش اینطور نوشـت: امیـدم بـه ایـن اسـت کـه ایـن کتـاب اسـاس حرکـت مشـترک مـا باشـد، نـه چیـز دیگـر، کـه همـه چیـز فناپذیـر اسـت جـز ایـن کتـاب حـالا هرچنـد وقـت یـک بـار کـه خسـتگی بـر مـن غلبـه مـی کنـد، ایـن نوشـته هـا را مـی خوانـم و آرام مـی گیـرد...
یـک کار قشـنگ کـرده بود.کتـاب هـارا بـه صـورت دوره ای بیـن بچـه هـا تقسـیم مـی کـرد هـر کسـی یـک کتـاب مـی گرفـت و وقـت پـس دادنـش نتیجـه ی کتـاب رو نوشـته وپـس مـی آورد.بعـد کتـاب هـا رو بـا هـم عـوض مـی کردنـد...
در یـک جلسـه هـم جمـع مـی شـدند و بـا هـم بحـث مـی کردند...محمـد نوجـوان کـه بود، سـرِ کلاس جـوابِ معلمـش کـه زن بـود رو نمـی داد و بهـش مـی گفـت: تـا حجاب نداشـته باشـی مـا بـا هـم صحبتـی نداریـم...
سـید محمدعلـی زیـر بـاد کولـر نمـی خوابید.مـی رفـت تـو هـال مـی خوابید.مـی خندیـدو مـی گفـت: زیـر بـاد کولـر بـد عـادت میشـم. مگـه همـه ی خرمشـهری هـا کولـر دارن؟...
حـدود چهـارده سـاله بـود کـه کتـاب هـای بـه قـول خـودش مسـتهجن رو از بـازار لـب شـط مـی خریدومـی ریخـت تـوی آتش.بـه کوچکترهاهـم مـی گفـت:
این کتاب ها خوب نیست.شما نخونین...
از حملـه ی عراقـی هـا چنـد روز بیـش تـر نگذشـته بـود کـه بچـه هـای سـپاه را جمـع کـردو گفـت: ایـن جـا مسـئله مونـدن و شـهادته... چیـز دیگـه ای نیسـت.هر کـس مـی خـواد بـره، بره.هیـچ اجبـاری در کار نیست.کسـی مـی تونـه بجنگـه و مقاومـت کنـه کـه تکلیـف خودشـو بـا خـدا معلـوم کـرده باشـه.اگر میخواهیـد بمونیـد فقـط بایـد بـا همـون انگیـزه کـه یـاران امـام حسـین (ع) در کربـلا موندنـد بمونیـد...

منبع:یادگاران،ج ۲۰، کتاب شهید جهان آرا



ناصر کاوه



شهریار علم و دانش

این روزها که برخی بدون ریالی آورده برای نظام، حقوقهای میلیاردی می گیرند، یادی کنیم از شهید شهریاری که با غنی سازی ۲۰ درصد میلیاردها دلار ارزش برای کشور ایجاد کرد، اما ریالی دریافت نکرد...

اگر فاصله ما در علم هسته‌ای با غرب از نظر تکنولوژیک و علمی۴۰سال بود با کارهای شهریاری در همان تاریخ شهادت ایشان، این فاصله فقط ۵ سال شد. این یک وجه بسیار کوچک از بزرگی شهریاری بود...

او به تنهایی ۳۵سال کشور را از دشمن پیش‌انداخت. پایه‌های این ساختمان قوی را شهریاری گذاشته و مسیر باز شده و کار به پیش می‌رود. امید زیادی به شهریاری داشتم. هر وقت ایشان را می‌دیدم دلم قرص می‌شد؛ ومی‌گفتم که تا زمانی که شهریاری‌ها هستند این صنعت هسته‌ای کشور ما با بن‌بست روبه‌رو نمی‌شود. شهریاری هر بن‌بستی را برمی‌دارد.

در مورد محاسبات بحرانی، موضوع انفاق علم را شهید شهریاری مطرح کردوارزش مادی این کار دکتر شهریاری از لحاظ حرفه‌ای و کارشناسی میلیاردها تومان بود و خداا می‌داند اگر شهریاری می‌گفت من این کار را می‌کنم و ۱۰میلیارد تومان می‌گیرم می‌گفتیم باشد یا ۵۰میلیارد می‌گیرم می‌گفتیم قبول...

حالا جالب است برای تان بگویم که شهریاری این محاسبات را انجام داد و حتی یک ریال هم نگرفت.هر کاری که کردم یک قران نگرفت... او گفت من این کار راا برای خدا کردم و بس... ناصر علاقبندان: مصاحبه با دکتر صالحی
منبع: کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصرکاوه





شهید عزادار نمی خواهد، رهرو می‌خواهد

اشهد ان لا اله الا الله، اشهد ان محمد رسول الله (ص)، اشهد ان علی ولی الله
سلام علیکم
در زمانی قلم به نیت وصیت بر کاغذ می لغزانم که هیچ‌گونه لیاقت شهادت را در خود نمی‌بینم. وقتی به قلبم رجوع می‌کنم غیر از سیاهی و تباهی و معصیت چیزی نمی‌یابم و به همین دلیل است که از پروردگار توانا عاجزانه می خواهم که تا مرا نیامرزیده است از دنیا نبرد. پروردگارا با گناهی زیاد از تو که لطف و کرمت را نهایتی نیست، تقاضای عفو و بخشش دارم و الهی بنده ای که تحمل از دست دادن یک دست را ندارد چگونه بر آتش دوزخت توان دارد، خدایا توبه ام را بپذیر و از گناهانم بگذر که غیر از تو کسی را ندارم و غیر از تو امیدی ندارم.
مردم بدانید راهی را که در آن گام نهاده ایم که همانا راه حسین (ع) است و به اختیار انتخاب کرده و تا آخرین نفس و آخرین رمقی که به تن داریم در سنگر رضای خدا خواهیم ماند و به دشمن زبون کافر خواهیم فهماند که ملتی که پشتیبانش خداست و پیشاپیشش امام زمان(عج) است، فی سبیل الله در مقابل تمامی متحدان کفر خواهد ایستاد و ان شاء الله پیروز خواهد شد. پدر و مادر عزیزم همان گونه که در شهادت برادرم صبر کردید و استقامت ورزیدید اکنون نیز صبر پیشه کنید. در حدیث است که هرگاه پدر و مادری در مرگ دو فرزندشان استقامت کنند خداوند کریم اجری عظیم (بهشت) نصیب شان می کند...
شما خوب می دانید که شهید عزادار نمی خواهد، رهرو می‌خواهد. برادرم شما هم با قلم و قدم و زبانتان پشتیبان انقلاب و امام عزیز باشید.مادر عزیزم به مادران بگو، مبادا از رفتن فرزندان تان به جبهه جلوگیری کنید که فردا در محضر خدا نمی توانید جواب زینب (س) را بدهید که تحمل۷۲ تن شهید را نمود.
وصیتنامه فرمانده لشگر سید الشهدا(ع), شهید حاج علی موحد دانش

منبع: کتاب شهدا و اهل بیت، ناصرکاوه





هرسه برادر، در یک شب شهید شدند

سـه بـرادر در سـمت هـای متفـاوت در جبهـه حضـور داشـتند. در هشـت سـال جنـگ تحمیلـی هیـچ گاه نشـده بـود تـا در کنـار یکدیگـر بـه مصاف دشـمن برونـد. ولـی پـس از عملیـات کربـلای ۴ تصمیـم گرفتنـد کـه هـر سـه بـه عنـوان خـط شـکن بـه دل دشـمن بزننـد . بـا شـنیدن ایـن خبـر کـه هـر سـه بـرادر مـی خواهنـد در ایـن عملیـات بـه عنـوان خـط شـکن شـرکت کننـد آشـفته شـدم و بـه سـراغ شـان رفتـم. مهـدی در میـان دو بـرادرش ایسـتاده بـود و خنـده اشـان تمامـی نداشـت . بـه سـمت مهـدی رفتـم و او را بـه سـمت خـودم کشـیدم. گفـت: بفرمـا. گفتـم آقـا مهـدی شـما سـه بـرادر تـو ایـن گردانیـد. ممکنـه شـهید بشـین ... جوابـم خنـده بلنـد آقـا مهـدی بـود . ادامـه دادم: یـک نفرتـون بیایـد بسـه مهـدی نگاهـی بـه کمـال و جمـال انداخـت و گفـت: «نمیشـه»

گفتم: پس دوتاتون بیاید. پیشانیم را بوسید و گفت : نمیشه آقا یونس.

بـه طـرف بـرادر هایـش کـه حرکـت کـرد آخریـن تلاشـم را کـردم گفتـم: آقـا مهـدی اگـه بـرادرت جلـو چشـمت شـهید بشـه چـه حالـی پیـدا مـی کنـی ؟! گفـت مـی دونـی چیـه؟ ایـن چشـمم از ایـن چشـم خوشـحال تـر میشـه. چنـد قـدم بـا او رفتـم دوبـاره ایسـتاد و قرآنـش را در آورد بوسـید و بـر پیشـانی گذاشـت . گفـت بـه همیـن قـرآن قسـم آرزویـی جـز شـهادت نـدارم. هرسـه بـرادر در یـک شـب شـهید شـدند... پیکـر کمـال و مهـدی آمـده بـود, امـا پیکـر جمـال نـه... مـادر شـهدا گفـت: داداش کـو جمـال... گفتـم: بـه خاطـر حـال شـما نیاوردنـد, گفتنـد شـاید مشـکلی بـرای شـما پیـش بیاید...گفـت: چیـزی را کـه در راه خـدا دادم کـه غصـه و غـم نـدارد... هفتـه بعـد جنـازه جمـال تشـیع شـد.یک تیـر حنجـرش را شـکافته بـود. همـه اشـک مـی ریختنـد، جـز مـادر آنقـدر آرام بـود کـه آرامشـش را بـه همـه داد و همـه را آرام کـرد... دو سـال بعـد در سـال ۶۷ از شـش بـرادر مظفـر کـه بـا هـم در عملیـات مرصـاد حاضـر بودنـد، سـه بـرادر مظفـر نیـر، ایـن بـار باهـم شـهید شـدند... و مادرشـان در یـک روز سـه بـرادر را دفـن کـرد....

منبع: کتاب مرواریدهای بی نشان, ناصر کاوه





پشت رهبری را خالی نگذارید

همیشه اصرار داشت که من را برای شهادتش آماده کند...
می‌گفت: یک روز باید با این واقعیت کنار بیایی...
آنقدر مصر بود که وقتی دوستانش به شهادت می‌رسیدند حتماً مرا هم با خود به تشییع جنازه و مراسم‌ها می‌برد تا نوع مراسم و برخورد خانواده‌های شان را ببینم... با خودم می‌گفتم:
یعنی ممکن است روزی برای محمد هم این اتفاق بیفتد؟...
واقعاً من باید چطور تحمل کنم؟...
تا به خانه می‌رسیدیم، بنا می‌کردم به گریه کردن... اما محمد می‌گفت: خودت رو جای اینها بگذار. اگر این اتفاق برای من افتاد، دوست ندارم گریه کنی!...
می گفت: دلم می‌خواهد محکم باشی...
می‌گفتم :مگه میشه گریه نکرد؟...
گفت: دلم می‌خواهد محکم باشی. دوست دارم وقتی خبر شهادتم را به تو می‌دهند، با افتخار سرت را بالا بگیری و بگویی خدایا شکر...
با حرف هایش آرام می‌شدم اما بیشتر خودم را به بی‌خیالی می‌زدم...
من محمد را می‌خواستم و هنوز زود بود برود. پس می‌توانستم تصور کنم حتی اگر به حرف‌های محمد نیازی داشته باشم، به این زودی‌ها کارآیی ندارد و در حالیکه. فقط۲۷ ماه از ازدواجش می‌گذشت در دفاع از حریم اهل بیت عصمت و طهارت(علیهم السلام) مقابل تروریست‌های تکفیری در سوریه به شهادت رسید....
در وصیتنامه اش نوشته بود:
«نکند مانند مردم کوفه پشت رهبری را خالی بگذارید و او را تنها بگذارید که گرگ‌های درنده آماده این چنین موقعیت‌هایی هستند...»
راوی :همسر شهید

منبع: کتاب مدافعان حرم, ناصر کاوه





قوت قلب رزمندگان اسلام

از صبح تاشب در منطقه رملی شمال دشت آزادگان راه رفتیم. هجده کیلومتر.
در تنگه صعده، آقا مصطفی دعای کمیل با حالی خواند...
خدایا، تو دیدی که راه رفتن تو رمل ها مشکله...
ما چطور هفت گردان رو بیاریم پشت سر عراقی ها؟...
تازه خسته و کوفته بزنند به دشمن. تو ارحم الراحمینی...
برای تو سفت کردن رمل ها زیر پای بچه ها کار ساده ایست...
یک ساعت قبل از شروع عملیات فتح بستان، باران شدیدی آمد و رمل ها سفت شد. گردان های خط شکن انگار توی هوا راه می رفتند...
مصطفی کنار معبر ایستاده بود و گریه می کرد:
خدایا، گفتن که تو هر کاری که بخواهی می تونی بکنی!...

بچه های گردان امام حسین (ع) با کماندو های عراقی درگیر شدند و شروع به پاکسازی سنگرهای آنها کردند، در آن تاریکی مطلق که دهها شهید و مجروح داده بودیم، صدای مصطفی از بی سیم قوت قلب بود:
«السلام علیک یا ابا عبدالله، السلام علیک و رحمت الله و برکاته...»
سرش رواز سجده بلند کرد، چشماش خیسِ اشک بود و رنگش پریده بود.
نگران شدم.گفتم: کسی طوریش شده؟...
دو زانو نشست. سرش رو انداخت پایین. زُل زد به مهرش...
دانه های تسبیح رو یکی یکی از لای انگشتاش رد می کرد.گفت:
ساعت یازده تا دوازده هر روز رو فقط برای خدا گذاشتم...
بر می گردم کارهام رو نگاه می کنم.از خودم می پرسم کارهایی که کردم، واسه خدا بود یا واسه دل خودم؟...

منبع :کتاب بوی باران





ازدواج ساده

زندگـی مشـترك مـا، رنـگ سـادگی و معنویـت داشـت. مراسـم اولیـه، بـدون تکلـف و بـا رعایـت مسـایل اسـلامی برگـزار گشـت و مـدت کوتاهـی پـس از پایـان مراسـم عقـد، حسـن بـه اهـواز رفـت. مـن نیـز، در پایـان امتحانـات بـه او پیوسـتم و زندگـی خـود را در دو اتـاق کوچـك اجـاره‌ای، آغـاز کردیـم. یکـی از اتاقهـا، بـه وسـایل شـخصی اختصـاص یافـت و اتـاق دیگـر بـا یـك فـرش و چنـد صندلـی سـاده، تزییـن شـد...

قسـمتی از اتـاق نیـز، بـه عنـوان آشـپزخانه‌ای بـا یـك چـراغ خوراك‌پـزی و مقـداری ادویه‌جـات، مـورد اسـتفاده قـرار گرفـت. آن زمـان، روزگار را در مضیقـه شـدید مالـی، سـپری می‌کردیـم و مشـکلات زیـادی داشـتیم تـا جایـی کـه گاهـی اوقـات، بـرای تأمیـن هزینه‌هـای زندگـی، مبلغـی را قـرض می‌کردیـم...

در زمـان حکومـت طاغـوت، پیشـنهاد شـرکت در عملیـات ظفـاردر مقابـل دسـتمزد ۱۰۰ هـزار تومانـی بـه وی داده شـد، امـا شـهید آبشناسـان، از حضـور در عملیـات خـودداری نمـود. می‌گفـت: ایـن عمـل، ظلـم بـه یـك ملـت مسـلمان اسـت و رضـای خـدا در ایـن کار، وجـود نـدارد. هـر نفسـی کـه می‌کشـیم، بایـد بـرای رضـای خـدا باشـد. همـه اینهـا در صورتـی بـود کـه انجـام کار مربوطـه و دریافـت مبلـغ مـورد نظـر، می‌توانسـت تأثیـر زیـادی در بهبـود وضعیـت اقتصـادی خانـواده داشـته باشـد...

جمعـه هـا بـا دوسـتاش مـی رفـت کوهنـوردی. یـک بـار نشـد کـه دسـت خالـی برگـرده. همیشـه بـرام گل هـای وحشـی زیبـا بـا بوتـه هـای طلایـی مـی آورد. معلـوم بـود کـه از میـون صدهـا شـاخه و بوتـه بـه زحمـت چیـده شـدند... بعـد از شـهادتش رفتـم اتـاق فرماندهـی تـا وسـایلش رو ببینـم و جمـع کنـم. دیـدم گوشـه اتاقـش یـه بوتـه خـار طلایـی گذاشـته کـه تـازه بـود. جریانـش رو پرسـیدم، گفـت:

از ارتفاعات لولان عراق آورده بود.شک نداشتم که برای من آورده بود.

راوی: همسر شهید

منبع : کتاب نیمه پنهان ماه، جلد۱۲



ناصر کاوه



ما به جنگ آمریکا می رویم

تلفن محرمانه ی ریاست جمهوری در کاخ سفید به صدا در آمد. منشی مخصوص رئیس گوشی را برداشت و با اضطراب به اتاق رئیس جمهور وصل کرد.پس از پایان مکالمه، رئیس جمهور به سرعت از منشی خواست تا یادداشتی که در پاکت قرار داده شده را به ستاد کل بفرستد... پس از فرار آمریکایی ها از ایران، کاخ سفید اعلامیه ای به این شرح پخش کرد: آمریکا در عملیاتی در صحرای طبس جهت آزادی جان گروگان های اسیر در ایران با شکست روبه رو شد و اسناد سری و مهمی در درون هلی کوپترها به جای مانده است...

پس از اینکه مدت زمان کوتاهی از پخش این اعلامیه از جانب کاخ سفید سپری شد، به دستور مستقیم بنی صدر، که در آن زمان سمت فرماندهی کل قوا را داشت، هلی کوپترهای به جا مانده از عملیات آمریکایی ها بمباران شد و اسناد سری و مهم باقی مانده در آتش سوختند و محمد منتظر قائم (فرمانده سپاه پاسداران انقلاب اسلامی یزد) که در منطقه از هلی کوپترها محافظت می کرد، به شهادت رسید... وقتی قرار شد برویم محمد گفت: اول نمازمان را بخوانیم ...

ما که نماز خواندیم و برگشتیم، محمد هنوز در گوشه حیاط سپاه مشغول نماز بود. او نماز را همیشه خوب می خواند. اغلب، در جمع ها، او را به دلیل تقوایش، پیشنماز می کردند. با اینهمه، این بار نمازش حال دیگری داشت . بعد از آنکه تمام شد یکی از برادرها به شوخی گفت :نماز جعفر طیار می خواندی ؟...

او با خوشحالی پاسخ داد: به جنگ آمریکا می رویم . شاید هم نماز آخرمان باشد...در بین راه مثل همیشه شروع کرد به قرآن و حدیث خواندن و تفسیر کردن و توضیح دادن ، سوره اصحاب فیل را برایمان تشریح کرد و داستان ابرهه را...

و گفت، آمریکا قدرت پیروزی بر ما را ندارد و به توضیح بیشتر مسائل پرداخت ، از احادیث نیز استفاده می کرد...

منبع: کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه





مبارزه با بی حجابی

روی حجاب خیلی حساس بود. خاطرم هست، یک روز دختر بی حجابی آمد توی مغازه خانواده اش از آن شاه دوست های درجه یک بودند. محمود گفت:
ما با شما معامله نمی کنیم، پرسید: چرا؟
گفت: چون پول شما خیر و برکت نداره. دختر با عصبانیت، با حالت تهدید گفت: باشه حسابت رو می رسم!
محمودهم خیلی محکم و با جسارت گفت: هر غلطی می خواهی بکنی، بکن.تمام آن روز نگران بودیم که نکند مامورهای کلانتری بیایند محمود را ببرند؛ آخر شب دیدیم در می زنند...
همان دختر بود، منتهی با پدرش. خودشان را طلبکارمی دانستند... محمود گفت: ما اختیار مال مان راداریم، نمی خواهیم بفروشیم. حرفش تمام نشده بود که دختر با یک سیلی زد توی گوش محمود...
محمود خواست جواب گستاخی او را بدهد که پدرم نگذاشت؛ آخر اگر پای مامورین به آن جا باز می شد، برایمان خیلی گران تمام می شد؛ توی خانه نوار،اعلامیه و رساله امام خمینی را داشتیم. بعد از این موضوع محمود هیچ وقت به آن ها جنس نفروخت...

توی یه مجلس که شهید کاوه هم حضور داشت به مناسبت ازش نام بردم. چند روز بعد تلفن کرد و گفت:
می خوام ببینمت ...بعد هم اومد و نشست کلی گریه کرد و گفت:
تو رو به جدت قسم میدم توی مجالس اینقد از من تعریف نکن . می ترسم نفس بر من غالب بشه و در این راهی که قدم گذاشتم غرور بیاد سراغم و عملمم رو خراب کنه...

منبع: کتاب ساکنان ملک اعظم۱





تمام دارایی وبچه‌هایم فدای، خامنه ای

ازهمـان دوران طفولیـت باهیئـت ومسـجد آشـنا شـد و همـراه پـدر در ایـن مجالـس شـرکت مـی جسـت در همیـن دوران بـود کـه یکـی ازبـرادران عزیـزش بـه مقـام شـهادت رسـید. مسـعود عزیـز فرزنـد دوم خانـواده درروز تشـکیل کمیتـه انقـلاب اسـلامی بـه دسـت گروهـک هـای منافقیـن درمیـدان رسالت بـه همـراه سـه تـن از دوسـتانش تـرور شـدن و شـربت شـهادت را نوشـیدن...میثم عزیـز خصوصیـات اخلاقـی منحصـر بـه فـردی داشـتن از همـان دوران نوجوانـی بسـیار چشـم پـاک و معصـوم بـودن علاقـه خاصـی بـه مسـائل دینـی و قـرآن داشـت و همیشـه در ایـن میسـر قـدم برمیداشـت در مدرسـه و مسـجد قـاری قـرآن بـودن و بـا صـوت زیبـای خـود دل هـر کـس رابـه لـرزه وامیداشـت...
می‌گفـت تمـام دارایـی وبچه‌هایـم را فـدای آقـا امـام خامنـه ای و انقـلاب و اسـلام می‌کنم. در روزهـای اوج فتنـه۸۸ همسـر مـن خانـه نبـود. ماهـم از او خبـر نداشـتیم. بعـد از حـدود ۱۰ روز خانـه آمـد و مـا متوجـه شـدیم کـه بـه دلیـل موضـوع فتنـه در ماموریـت بودنـد. خـط قرمـز تمـام شـهدا رهبـری بـوده اسـت. بـه مـا سـفارش می‌کـرد کـه گـوش مـان بـه صحبت‌هـای آقـا باشـد. بسـیار بـر ایـن موضـوع تاکیـد داشـت.
همسـر مـن بنـا بـر موقعیـت حسـاس شـغلی‌اش،از رفـت و آمدهـا و فعالیت‌هایـش بـرای مـا حـرف نمـی‌زد. کـم صحبـت می‌کـرد وسـخت پیـش می‌آمـد نظـر بدهـد. هنـگام راهپیمایـی ۹دی ماموریـت داشـت و پیـش مـا نبود.امـا مـن و فرزنـد بزرگتـرم در راهپیمایی شـرکت کردیـم.آن زمـان هنـوز دختـر کوچکتـرم بـه دنیـا نیامـده بود.همـه چیـزش را فـدای راه و عقیـده‌اش کـرده بـود و همیشـه هـم می‌گفـت تمـام دارایـی‌ام، بچه‌هایـم را فـدای آقـا و انقـلاب و اسـلام می‌کنـم. بـه مـن هـم همیشـه تاکیـد می‌کـرد، خصوصادرروزهـای آخـری کـه می‌خواسـت اعـزام شـود. می‌گفـت گـوش بـه فرمـان حضـرت آقابـاش! هـر چـه گفتنـد بایداطاعـت کنیـد. حواسـتان بـه تنهایـی آقـا باشـد...
راوی همسر شهید

منبع:کتاب مدافعان حرم، ناصر کاوه





جواب حضرت زینب(س)باتو

با شروع جنگ مردم سوریه با تکفیری های داعش مشغول رفت و آمد به این کشور بود، اول به ما چیز زیادی نمی گفت حقیقت ما اول متوجه حضور جبار در سوریه نشدیم بعدها که متوجه شدیم درباره این مسئله پرس و جو می کردیم عنوان می کرد که من کاره ای نیستم و در آنجا آشپزی می کنم و برای گردان های مستقر در سوریه غذای گرم تهیه می کنم.
دو سالی می شد که می رفت سوریه و برمی گشت. بعداز دو ماه ماندن در سوریه برگشته بود و قرار بود یک ماه بماند بعد دوباره برود سوریه هنوز ده روز نگذشته بود که تماس گرفتند و گفتند جبار اوضاع خوب نیست و دوباره برگرد سوریه...
من و دخترم اصرار کردیم که نرود.دخترم دستش راگرفت و گریه می کرد. عصبانی شد ساکش را انداخت زمین وگفت من نمی روم ولی جواب حضرت زینب (س) با تو و دخترت...گفتم: فاطمه ما را با حضرت زینب روبه رو کرد چیزی نگو...
وقتی رسید فرودگاه تماس گرفت گفتیم خیالت راحت ما راضی شدیم برو...
ان شاء الله مثل دفعات قبل سالم برگردی. اما ته دلم احساس می کرد این بار آخر است. خودش هم به دوستانش گفته بود این رفتن بازگشتی ندارد...
شنبه ۱۹ مهر ماه سال ۹۳ بود. محمد را آماده کرده بودم برود مدرسه که همسر یکی از همکاران جبار زنگ زد احوالم را پرسید. بعد خواهرم تماس گرفت و گفت: محمد را نفرست مدرسه...
نگران شدم گفتند: جبار زخمی شده باورم نمی شد، گفتم شما را به خدا قسم راستش را بگویید بالاخره فهمیدم ایشان شهید شده اند که یکشنبه خبر قطعی ایشان به را به شهادت رسیده اند.
برشی از زندگی شهید جبار دریساوی
راوی همسرشهید

منبع: کتاب مدافعان حرم، ناصرکاوه





قضیه حسین در کربلا رو تکرار نمی کنم

هنگامـی کـه آیـت الله سـیدمحمدباقر صدر، توسـط رژیـم بعـث عـراق دسـتگیر شـد، یکـی از یـاران و دوسـتان آیـت الله صـدر بـه بنـت الهـدی خواهـر شـهید صـدر پیشـنهاد کـرد کـه مدتـی سـکوت نمایـد و پنهـان شـود و در برابـر ظلـم و سـتم رژیـم عـراق اعتـراض نکنـد، امـا بنـت الهـدی در جـواب چنیـن گفـت: مسـؤلیت شـرعی، مـا را بـر آن مـی دارد کـه در برابـر ظلـم و ظالـم، ایـن چنیـن موضـع گیـری کنیـم. دیگـر زمـان سـکوت بـه سـر آمـده اسـت. مـا بایـد صفحـه دیگـری از جهـاد و مبـارزه بگشـاییم. مـا سـال هـای متمـادی سـکوت کـرده ایـم و هـر چـه بیشـتر سـکوت کنیم.دشـمنان مـا گسـتاخ تـر مـی شـوند. چرا بایـد سـاکت باشـیم.آن گاه بنـت الهـدی بـه سـوی مرقـد مـولا علـی(ع) مـی رود و پـس از زیـارت، در بـازار شـهر نـدای الله اکبـر سـر مـی دهـد و علیـه رژیـم بعـث عـراق، بـرای مـردم تبلیـغ مـی کند.رژیـم بعـث عـراق، در تاریـخ ۱۶ فروردیـن ۱۳۵۹، آیـت الله سـیدمحمدباقر صـدر و خواهـرش بنـت الهـدی را دسـتگیر و بـه بغـداد مـی برد.رئیـس سـازمان امنیـت کشـور عـراق، آیـت الله صـدر را بـه مـرگ تهدیـد مـی کنـد و از ایشـان مـی خواهـد کـه چنـد کلمـه، علیـه انقـلاب اسـلامی ایـران بنویسـد تـا از مـرگ نجـات یابـد. امـا آیـت الله صـدر مخالفـت کـرده و مـی گویـد: مـن آمـاده شـهادتم... آن گاه ایـن خواهـر و بـرادر مجاهـد و عالـم را بـه شـکنجه گاه مـی برنـد و بـه شـهادت مـی رسـانند. سـرانجام در تاریـخ ۱۹ فروردیـن ۱۳۵۹، در نیمـه هـای شـب جنـازه آن دو شـهید را بـه خانـواده شـان تحویـل مـی دهنـد... بنـت الهـدی بسـیار فـداکار بـود و بـا تمـام تـوان خـود بـرای برافراشـتن پرچـم حـق و اسـلام مـی کوشـید. همـواره بـه زنـان مـی گفـت: اسـلام غریـب اسـت و دلسـوز کـم دارد بـا همـه ی وجـود در راه ایـن هـدف جلـو رفـت، تـا بـه شـهادت رسـید... بعـد از ایـن کـه صـدام ایشـون رو شـهید کـرد، یـه عـده بهـش گفتنـد: چـرا خواهـر صـدر رو بـه قتـل رسـوندی؟ صـدام هـم در پاسـخ گفـت: مـن قضیـه ی حسـین (ع) در کربـلا رو تکـرار نمـی کنـم. زینـب (ع) بعـد از بـرادرش زنـده مانـد، و یزیـد و آل امیـه رو رسـوا کـرد.

منبع: مجله شاهدیاران، ش ۲۷، ص ۹۲





دوری از گناه

از همـان کودکـی ،بـه بچـه هـا یـاد داده بودیـم کـه بـه شـدت از گنـاه دوری کننـد . مثـلا اگـر قـرار بـود بـه مجلـس عروسـی برویـم و مجبـور بودیـم در آن عروسـی برویـم بـه خاطـر صلـه رحـم ، موقـع شـام مـی رفتیـم کـه تمـام شـده باشـد.در رادیـو وتلویزیـون هـم اگـر احسـاس مـی کردیـم کـه موسـیقی ای پخـش مـی شـود کـه شـرعا گـوش دادنـش صحیـح نیسـت، صـدا را قطـع مـی کردیـم و اینهـا باعـث مـی شـد کـه رسـول، مسـایل دینـی را بیامـوزد . یـادم مـی آیـد یـک بـار زمانـی کـه بچـه بود،سـوار تاکسـی شـدم و راننـده موسـیقی حـرام گذاشـته بـود . یکهـو دیـدم رسـول گـوش هایـش را گرفتـه و سـرش را بیـن دسـتانش پنهـان کـرده و انداختـه پاییـن. گفتـم : چیـه مامـان !!! گفـت : گنـاه دارد نمـی خواهـم بشـنوم...

رسـول خیلـی دسـت و دل بـاز بود.حتـی بـا ارزش تریـن وسـیله زندگیـش رو بـه راحتـی میـداد بـه رفیقـش ، یعنـی اصـلا وابسـته بـه چیـزی نبـود...یادمـه یـه بـار یـه ماسـاژور خریـده بـود کـه تقریبـا گـرون بود.یـه مـاه بعـدش کـه سـراغش رو ازش گرفتـم گفـت یکـی از دوسـتاش ازش خوشـش اومـده و رسـول هـم خیلـی شـیک داده بهش!وقتـی بـه چیـزی دلبسـته نبـود خـب از چیـزی هـم دریـغ نمیکرد.البتـه بمانـد کـه مـن آی حـرص خـوردم...

رسـول ۱۶ سـال سـن داشـت و کـرج زندگـی مـی کردیم.تـوی مدرسـه چندبـار بـا معلـم اش سـر مسـاله ولایـت فقیـه بحثـش شـده بود.یـه بـار هـم معلـم شـروع کـرد بـه بدگویـی نظـام و ولایـت بـاز رسـول بـا او مخالفـت کرد.معلـم هـم گفـت:
اینجـا یـا جـای منـه یـا جـای تو...رسـول گغت:مـن از ایـن مدرسـه میرم،چـون شـما اسـتاد مـا هسـتید و احترامتـون واجبه...بااینکـه رسـول مدرسـه رو بخاطـر ولایـت و نظـام تـرک کـرد امـا اون معلـم بـه خاطـر تخلفاتـش از اونجـا اخـراج شـد.به نقـل از خبرگـزاری مشـرق

منبع: کتاب مدافعان حرم، ناصرکاوه





غیرحرف آقاحرف کس دیگری راگوش ندهید

همیشه روی لبش لبخند بود، نه از این بابت که هیچ مشکلی نداشت.اما هادی مصداق همان حدیثی بود که می فرمایند:
مومن شادی هایش در چهره است و حزن و اندوهش در درونش می باشد.همه رفقای ما اورا به همین خصلت می شناختند اولین چیزی که از هادی در ذهن دوستان نقش بسته بود،چهره ای بود که با لبخند آراسته شده بود.از طرفی هم بذله گو و اهل شوخی و خنده بود.رفاقت با او هیچکس را خسته نمی کرد...
یکی از کارهای مهمی که هادی با برخی دوستان انجام داد، نصب تابلو شهدا درکوچه ها بود!...

از علاقه‌اش به اهل بیت(ع) خبر داشتم. شور عجیبی داشت کسی جلو دارش نبود. یک طرف دیوار خانه را از بنری پوشانده بود که رویش اسم حضرت رقیه(س) وحضرت زینب(س) نوشته شده بود.می‌گفت نباید بگذاریم حرم دست نااهلان بیفتد. ازآخرین باری که به من گفت می‌خواهم بروم بجنگم تا شهادتش دو سه هفته طول نکشید. بیشتر سوریه مد نظرش بود اما درگیر جنگ سامرا شد و در آنجا به شهادت رسید...

به دوستانش وصیت کرده بود که:
از برادرانم می‌خواهم که غیرحرف آقاحرف کس دیگری راگوش ندهند,جهان درحال تحول است دنیا دیگر طبیعی نیست الان دو جهاد در پیش داریم...
اول جهادنفس که واجب‌تر است, زیرا همه چیز لحظه آخر معلوم می‌شود که اهل جهنم هستیم یا بهشت. حتی در جهاد بادشمن‌ها احتمال می‌رود که طرف کشته شود ولی شهید به حساب نیاید چون برای هوای نفس رفته جبهه واگر برای هوای نفس رفته باشید.یعنی برای شیطان رفتید ودراین حال چه فرقی است بین ما و دشمن؟...

منبع: کتاب مدافعان حرم، ناصرکاوه





اصلا براش درجه مهم نبود

اوایـل جنـگ بود.درجلسـه ای بنـی صـدر بـدون بسـم الله شـروع کـرد بـه حـرف زدن، نوبـت کـه بـه صیـاد رسـید بـه نشـانه ی اعتـراض رو بـه بنـی صدرکـه آن زمـان فرمانـده کل قـوا بـود، کـرد و گفـت:
در جلسـه بـه ایـن مهمـی کـه بـرای حفـظ امنیـت نظـام جمهـوری اسـلامی تشـکیل شـده، نـه یـک بسـم ا...گفتـه شـدو نـه حتـی آیـه ای از قـرآن خوانـده شـد. مـن اون قـدر ایـن جلسـه رو ناپـاک و آلـوده مـی دانـم کـه احسـاس مـی کنـم وجـود خـودم هـم از ایـن جلسـه آلـوده شـده و چـاره ای نـدارم جـز اینکـه از ایـن جـا بـه قـم بـروم و بـا زیـارت خـودم را تطهیرکنـم و بـلا فاصلـه پـس از جلسـه رهسـپار قـم شـد...

همیشـه حاضـر بود.هیـچ وقـت خـودش رو کنـار نمـی کشـید...حتی وقتـی بنـی صـدر خلع درجـه اش کـرد. بـا لبـاس بسـیجی مـی رفـت سـپاه. مثـل یـه بسـیجی صفـر کیلومتـر کار مـی کرد.طـرح میـداد وبرنامـه ریـزی سـتادی مـی کرد.اصـلا بـراش مهـم نبـود کـه تـا دیـروز سـرهنگ بـوده و امـروز یـه بسـیجی سـاده اسـت...

علـی بـا ایـن کـه در ارتـش شاهنشـاهی خدمـت می‌کـرد ایـن ارتـش را قبـول نداشـت و بـه بهانـه فسـاد ارتـش، دسـت از اعتقاداتـش برنمـی داشـت.یک بـار شـخصی از ارتـش پاکت‌هایـی آورده بـود و مـن گرفتـم و گذاشـتم آشـپزخانه علـی آمـد و وقتـی دیـد خیلـی ناراحـت شـد کـه چـرا تحویـل گرفتـم...
آن مـرد بـرای خـود شـیرینی بعدهـا بـه علـی فهمانـد کـه پاکت‌هـا کار اوسـت بنـده خـدا فکـر می‌کـرد بـا تشـویق روبـرو می‌شـود امـا بـا عتـاب علـی مواجـه شـد و بـه آن مـرد گفـت کـه بـا چـه حقـی از بیـت المـال بـرای خودشـیرینی اسـتفاده کـردی و پـول چائـی داخـل آن پاکت‌هـا را بـه او برگردانـد و یـک هفتـه بازداشـتش کـرد...
منبع: برگرفته از کتاب دلم برایت تنگ شده



ناصر کاوه

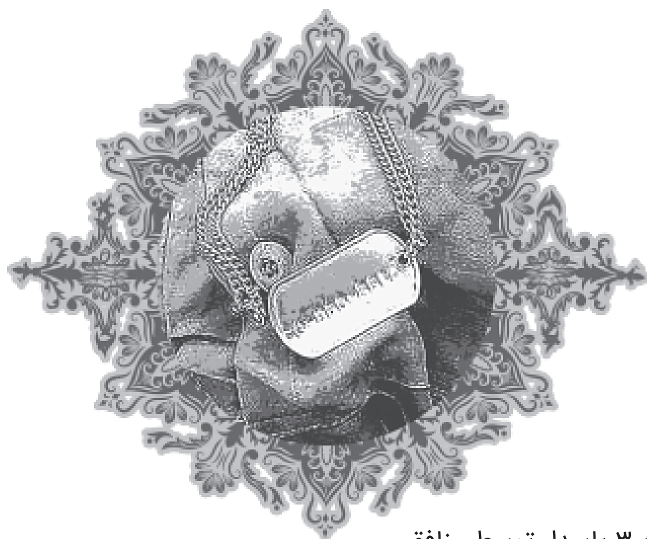


شجاعت نواب در ملاقات با شاه

روز ملاقات رسید. محمود جم به نواب گفت: ملاقات اعلیحضرت تشریفاتی دارد، زمانیکه به نزد ایشان رفتید، تعظیم کنید، با سربازهایی که به شماسلام نظامی می‌دهند،به گونه‌ای برخورد کنید که افسرهای ما دلسرد نشوند؛ ساعت ملاقات شما یك ربع است... نواب گفت: لازم نیست شما بگویید خودم می‌دانم...
رهبر فدائیان بی‌توجه به سخنان وزیر دربار در پاسخ سلام افسران در حالیکه دستش را بالا گرفته بود گفت: سرباز اسلام باشید، در راه اسلام حرکت کنید. شاه در کنار درخت ایستاده بود نواب جلو رفت. محمد جم گفت: تعظیم کن. نواب خیلی آرام گفت: خفه شو.پس از سلام نواب، شاه به او دست داد و گفت: آقای نواب صفوی! ما از فعالیت های شمادر عراق با خبر هستیم. نواب: برای مسلمان همه کشورهای اسلامی یکی است. نجف،ایران، مصر و مراکش. همه جای دنیای اسلام خاك مسلمانان است... دوباره شاه پرسید: آقای نواب صفوی چه می‌خوانید؟ من شنیده‌ام شما طلبه هستید و درس می‌خوانید.ما آمادگی داریم که هزینه تحصیل شما را تأمین کنیم.نواب دستش را محکم بر روی میز کوبید و گفت: من درس هستی و سیاه مشق زندگی می‌خوانم و مردم مسلمان ایران این قدر غیرت دارند که این سرباز کوچك امام زمان (عجل) را خودشان اداره کنند. شما باید از فلسطین حمایت کنید. شما بامردم مظلوم وفقیر باشید...
وقتی نواب‌صفوی رو از زندان بیرون آوردیم، همونطورکه به‌سمتِ جوخهٔ اعدام حرکت می‌کرد، رو به سربازها و درجه‌دارها ، با صدای بلند و لحنِ محکم گفت: امشب خونِ ما در راهِ اسلامِ عزیز ریخته میشود، ولی از هرقطرهٔ خونِ ما یک مدافع برای اسلام برخواهد خواست، و به ربع قرن نمی‌رسد که پایه هایِ حکومت محمد رضا شاهِ پهلوی فرو می‌ریزد. بعد از تیربارانِ نواب و یارانش نوری در فضا پخش شد که بدنِ همهٔ ما لرزید وحتی مستی از سرمان پرید. سروان انتظاری

منبع: کتاب مجمع ملکوتیان





ماجرای شکنجه ۳ پاسدار توسط منافقین

... آنقدر آنها را زدم که تاول های پای آنها ترکید و خون ریزی کرد...

بعد از تزریق سیانور صدای خرخر از گلوی آنها خارج می شد و ما در حالی که هنوز زنده بودند بدن آنهارا طوری طناب پیچ کردیم که داخل صندوق عقب ماشین جا شوند...

جواد میله سربی را برداشت و به دهان، فک ،چانه و دندان های او زد وقتی طالب دهانش را باز کرد دندان های شکسته اش به همراه خونابه به روی شلوارش ریخت...

مسعودبه من اشاره کرد آب داغ را یواش یواش بریز تا بیشتر زجر بکشد...
پوست سمت راست سر طالب به همراه موهایش کنده شده بود...

جواد محمدی در حالیکه انبردست در دستش بود مشغول کشیدن دندان های طالب بود مسعود ناگهان اتو رابه کمر محسن میر جلیلی چسباند .... جواد سیخ را دوباره سرخ کرد و به ران طالب زد و بار سوم ....

آنها هنگامی که خیلی از فشار ضربات دردشان می آمد، الله اکبر می گفتند... سرانجام آنها را با دستان بسته و در حالی که هنوز، زنده بودند زنده به گور شان کردیم...
قسمت هایی از اعترافات منافقین در مورد شکنجه ۳ پاسدار کمیته کتاب جزئیات شکنجه پاسداران کمیته توسط دادستانی انقلاب اسلامی...
منبع: کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه





کشتن کودک شیر خوار

عدنـان بـا اعتـراض مـی گویـد: مـن عراقـی ام،آن هـم عراقـی اصیـل. اگـر بـاور نمـی کنیـد، ایـن شناسـنامه ام. سـرهنگ پاسـخ مـی دهـد: بـا شناسـنامه یـا پوشـیدن لبـاس ارتـش عـراق کـه کسـی عراقـی نمـی شـود...
تـو چطـور یـک کـودک مجوسـی را در خانـه ات نگـه مـی داری.هیـچ مـی دانـی، تـو در کانـون خانـواده و محلـه ات داری یـک خمینـی پـرورش مـی دهـی؟
عدنـان مـی گویـد: امـا او یـک کـودک شیر خـوار اسـت، پیامبـر خـدا (ص) نیـز کودکانـی از دیگـر اقـوام را در جنـگ هـا بـه سرپرسـتی گرفـت، مـا بـا ایـن کار چهـره زیبایـی از ارتـش عـراق بـه دنیـا معرفـی مـی کنیـم...
سـرهنگ مـی خنـدد و مـی گویـد : زبـان درازی نکـن . ایـن هـا همـه شـعار و بـرای فریـب مـردم اسـت حـزب بعـث بـه هیـچ کـس رحـم نمـی کنـد، اگـر دوسـت داری ایـن مسـاله برایـت ثابـت شـود، ببیـن مـن چـه مـی کنـم ...
آنـگاه کـودک شـیر خـوار مظلـوم را مـی گیـرد و بـا قـدرت بـه دیـوار مـی کوبـد. کـودک بـه زمیـن مـی افتـد و در دم جـان مـی سـپارد...
عدنان با دیدن چنین صحنه ای، پاهایش سست می شود و بر زمین می افتد...
عدنـان از دفتـر سـرهنگ در حالـی کـه بـا صـدای بلنـد گریـه مـی کنـد، بیـرون مـی آیـد، نـگاه غضـب آلـودی بـه آن دفتـر نفریـن شـده مـی انـدازد و سـوار ماشـین مـی شـود. سـپس نگاهـی بـه آسـمان مـی کنـد و از خـدا مـی خواهـد کـه ایـن شـخص را مـورد غضـب خـودش قـرار دهـد... ماشـین سـرباز حرکـت مـی کنـد و هنـوز خیلـی از سـنگر سـرهنگ دور نشـده بـود کـه انفجـار سـهمگینی، سـنگررا بـا خـاک یکسـان مـی کنـد! عدنـان بـا خوشـحالی بـه محـل حادثـه برمـی گـرددو مـی بینـد کـه بـدن کثیـف سـرهنگ تکـه تکـه شـده اسـت ... او فریـاد مـی زد:
خدایا! من بی تقصیرم! این مجازات رفتار فجیع با آن کودک شیر خوار بود!...

منبع:کتاب خاطرات اسرای عراقی، مرتضی سرهنگی





شهید خود ساخته و با تقوا

آیت الله حق شناس، در مجلسی که بعد از شهادت احمد علی نیری داشتند بین دو نماز، سخنرانی شان را به این شهید بزرگوار اختصاص داده و با آهی از حسرت که در فراق احمد بود، بیان داشتند:
در این تهران بگردید. ببینید کسی مانند این احمد آقا پیدا می شود یا نه؟...

ایشان در مجلس ختم این شهید بیان داشتند:
رفقا... آیت الله بروجردی حساب و کتاب داشتند. اما من نمی دانم این جوان چه کرده بود؟ چه کرد که به اینجا رسید؟!...
سپس در همان شب در منزل این شهید بزرگوار روبه برادرش اظهار داشتند:
من یک نیمه شب زودتر از ساعت نماز راهی مسجد شدم. به جز بنده وخادم مسجد این شهید بزرگوار هم کلید مسجد را داشت. به محض اینکه در را باز کردم دیدم شخصی در مسجد مشغول نماز است. دیدم که یک جوانی در حال سجده است.اما نه روی زمین!...
بلکه بین زمین و آسمان مشغول تسبیح حضرت حق است... جلوتر که رفتم دیدم احمد آقا است. بعد که نمازش تمام شد پیش من آمد و گفت:
تازنده ام به کسی حرفی نزنید....

لحظه شهادت ترکشی به پهلویش اصابت کرد. وقتی به زمین افتاد از ما خواست که او را بلند کنیم. روی پایش که قرار گرفت، رو به کربلا دستش را به سینه نهاد و آخرین کلام را بر زبان جاری کرد:
السلام علیک یا اباعبدالله بعد با همون حالت به دیدار ارباب بی کفن خود رفت.
توی بهشت زهرا تابوتش رو باز کردند، هنوز دستش روی سینه اش بود...

منبع: کتاب عارفان





اشك بر حسین(ع) کلید پیروزی است

شیخ حسین انصاریان در یادواره ذاکران شهید آبان۹۳ تعریف می کرد: یک شب خواب غلامعلی رجبی رادیدم واز او پرسیدم: چه وضعی داری آنجا؟...
گفت من درعالم برزخ که وارد شدم، یک چراغ که نمونه‌اش نبودو ندیده‌ام را آورده‌اند و درجای من روشن کرده‌اند ولی سیم و کابل ندارد.من به آنان گفته‌ام این چراغ از کجا نور می‌گیرد و دارد نورافشانی می‌کند، گفتند: از طرف اباعبدالله الحسین(ع) است...
گفتند: تعمیم این نور از طرف سیدالشهدااست...

....وقتی برای آخرین بار جبهه می رفت به همه ی خانواده قول شفاعت داد.کاملا می دانست که رفتنی شده! گفت: دیدار ما به قیامت در صف شهدا...
دخترسه ساله اش راخیلی دوست داشت.او را روی زانو نشانده بود.گفتم:
تکلیف این بچه چه می شود؟...
ازجا بلند شدو گفت:این فرزندکه از سه ساله ی امام حسین (ع)عزیزتر که نیست...

قسمتی ازوصیت نامه شهید غلامعلی رجبی
...همگی راشفاعت خواهم کرد... مرا در هیئت ها فراموش نکنید...
شمارا هم سفارش می کنم به شرکت در مراسم های عزاداری امام حسین(ع)که بلا را دفع می کند... «اشك بر امام حسین(ع) کلید پیروزی است...»
اگر گاهی درهیئت ها یك قطره از اشك برای ارباب رابه من هدیه کنید از همه چیز برایم بالاتر است، آنقدرکه این یك قطره اشك را به تمام بهشت نمی فروشم.
اگر به من اجازه داده شودبه دنیارجوع کنم وبه شما سر بزنم، فقط دوست دارم در هیئت ها وروضه ها شرکت کنم...

کتاب شهید غلام‌علی رجبی، یادگاران ۲۴





ما باید حسین‌وار بجنگیم

همه رزمندگان با شور و سرو صدا دنبال فرمانده شان می دویدند و روی دست بلندش می کردند و شعار فرمانده آزاده سر می دادند. آقا مهدی به سختی توانست خودش را از چنگ بچه ها نجات دهد...
اندکی بعد ، با چشمانی اشک آلود در گوشه ای نشسته بود و با تشر به نفس خودش می گفت: مهدی...! خیال نکنی آدم مهمی شده ای که این ها این قدر به تو اهمیت می دهند، تو هیچی نیستی، تو خاک کف پای بسیجیان هستی همین طور می گفت و آرام آرام می گریست ...

گاهی یک حدیث یا جمله قشنگ که پیدا می کرد،با ماژیک می نوشت روی کاغذ و میزد به دیوار... بعد در موردش با هم حرف می زدیم.هر کدام هر چه فهمیده بودیم می گفتیم. آن جمله می ماند روی دیوار و توی ذهن مان...

ده سال بعد ازشهادت مهدی و مجید زین الدین ، پدر بزرگوارشون می‌گفت: من در این مدت طولانی بارها نشسته و به خاطرات گذشته بازگشته‌ام. اما هر چه فکرکردم تا یک خطا و یا گناهی از مجید و مهدی به یاد بیاورم، چیزی پیدا نکردم، نمی خوام بگم معصوم بودند، اما من که پدرشون هستم، به خدایِ خدا گناهی ازشون سراغ ندارم...

شهید زین‌الدین در وصیت نامه اش به همرزمان خود را این گونه توصیه می‌کند:
«ما باید حسین‌وار بجنگیم، حسین‌وار جنگیدن یعنی مقاومت تا آخرین لحظه، حسین‌وار جنگیدن یعنی دست از همه چیز کشیدن در زندگی، ای کاش جان ها می‌داشتیم ودر راه امام حسین(ع) فدا می‌کردیم...»

منبع: کتاب سرداران تقوا



ناصر کاوه



عروسی ساده و مختصر

مراسم عروسی مان مختصر وساده برگزار شد.
اسماعیل کت و شلوار پوشیده بود و به گمانم مال برادرش بود.
موهایش را هم اصلاح کرده بود.
من هم، همین طوری ساده بدون تشریفات، با بلوزو دامن ساده ای که یکی از دوستانم دوخته بود و یک چادر سفید در مراسم حضور داشتم...
اسماعیل اصرار داشت همه چیز باید ساده برگزار شود...

یکبار سرِ مسألهای با هم به توافق نرسیدیم. هر کدوم رویِ حرف خودمون ایستاده بودیم که دیدم اسماعیل عصبانی شد.
معمولاً صورتِ بشّاشی داشت، ولی اخم تویِ صورتش افتاد و لحنِ مختصر تندی بهخود گرفت. از خونه رفت بیرون، اما شبَ که برگشت، دوباره بَا لبخند اومد.
بهم گفت:
بابتِ امروز صبح معذرت می خوام، نباید گذاشت که اختلاف خانوادگی بیشتر از یک روز ادامه پیدا کنه...

اسماعیل نشسته بود و بچه هامون (ابراهیم و زهرا) داشتند جلوش بازی می کردند. یهو ابراهیم زهرا رو اذیت کرد و گریه اش انداخت. اسماعیل هم ناراحت شد و یه سیلیِ آرام به ابراهیم زد؛ اما یه کم بعد فهمید کارش درست نبوده و از او دلجویی کرد...
با این حال شب که شد خوابش نمی بُرد. خودم رو به خواب زدم و دیدم اسماعیل بعد از خواندنِ نمازِ شب ، نشست بالای سرِ پسرمون ابراهیم و گریه می کرد.

منبع: کتاب نیمه پنهان ماه۴،شهید دقایقی





همدردی با ایتام

شـهید چمـران یتیـم خانـه ای رادر لبنـان دایـر مـی کنـد در آن فضـا بـه خانمـش مـی گویـد مـا از ایـن بـه بعـد، غذایـی را مـی خوریـم کـه ایـن یتیـم هامـی خورنـد...
همسـر لبنانـی شـهید چمـران تعریـف مـی کنـد کـه یـک روز مـادرم غـذای گـرم و لذیـذی را بـرای مـن و مصطفـی پختـه بود.مصطفـی آن شـب دیروقـت بـه خانـه آمـد. وقتـی بـه او گفتـم بیـا ایـن غـذا را بخـور، همیـن کـه خواسـت بخـورد از مـن پرسـید؟...
آیـا بچـه هـا هـم از همیـن غـذا خوردنـد؟... گفتـم نـه بچـه هـا غـذای یتیـم خانـه را خوردنـد و ایـن غـذا را مـادرم بـرای شـما پختـه، چمـران بـا تمـام گرسـنگی و ولعـی کـه بـرای خـوردن غـذا داشـت، ایـن غـذا را کنـار گذاشـت و گفـت مـا قـرار گذاشـتیم فقـط غذایـی را بخوریـم کـه بچـه هـا بخورنـد. بـه او گفتـم حـالا کـه بچـه هـا خوابنـد و شـما هـم کـه همیشـه رعایـت مـی کنیـد ایـن دفعـه ایـن غـذارا بخوریـد ... «دیـدم چمـران شـروع کـرد اشـک ریختـن وگفـت بچـه هـا خوابنـد خـدای بچـه هـا کـه بیداراسـت...»

شهید چمران: یه روسری به همسر لبنانی اش غاده جابر هدیه داد و گفت:
بچه های یتیم خانه دوست دارن شما را با حجاب ببینن ...

قـرار شـد جلسـه رو تـوی اتـاق دکتـر چمـران برگـزار کنیـم... امـا هـوای اتـاق خیلـی گـرم بـود و پنکـه هـم جـواب نمـی داد . بـه دکتـر چمـران گفتـم: مـا صـد و پنجـاه تـا کولـر اطـراف سـتاد داریـم ، امـا یکیـش رو بذاریـم تـوی ایـن اتـاق ...
دکتـر حرفمـو قطـع کـرد و گفـت: ببیـن... اگـه میشـه بـرای همـه ی سـنگرها کولـر بذاریـد بسـم الله،آخریـش هـم اتـاق مـن...
خدایـا مـرا بـه خاطـر گناهانـی کـه در طـول روز بـا هـزاران قـدرت عقـل توجیـه شـان می‌کنـم ببخـش!... راوی همسـر شـهید چمـران

منبع: کتاب چمران، رسولی فر





با فولکس کهنه رفت و آمد می کرد

پس از بازگشت از سفر کُره به منزل جدید در خارج از شهر نقل مکان کردیم. برای او که وزیر دفاع بود این محل اصلاً منطقه ی امنی نبود ولی او بدون توجّه به این مسائل با همان فولکس کهنه رفت و آمد می کرد و به تهدیدات گروهک ها و تروریست های ستون پنجم اعتنا نمی کرد...
سه روز بعد از اسباب کشی به جبهه اعزام شد و قرار بود برای جشن سردوشی دانشجویان مراجعه کند. طبق معمول ما هم منتظر آمدنش بودیم و با نگرانی و دلشوره در غروبی غمبار به اتّفاق مادرم و بچّه ها در مقابل منزل به آسمان نگاه می کردیم و صدای هلی کوپترهای در حال عبور را به نظاره نشسته بودیم، خیلی دلمان می خواست که او با یکی از همین هلی کوپترها آن شب از راه برسد و ما موفّق به دیدار او بشویم. خلاصه شب را با دلتنگی فراوان به صبح رساندم ولی احساس من چیز دیگری می گفت و اتّفاقات ناگواری را در پیش روی من مجسّم می کرد... صبح زود رئیس دفتر ایشان به اتّفاق چند تن از بستگان به منزل ما آمدند و من از آنها خواستم که هر خبری شده بگویند، اما آنها برای رعایت حال من که چهار ماهه باردار بودم از دادن خبر خودداری کردند...
هرچه اصرار کردم نگفتند، تا این که ساعت ۸ صبح خبر سقوط هواپیمای سی۱۳۰ حامل فرماندهان ارتش و بعد هم اسامی شهدای این حادثه ناگوار را از طریق رادیو شنیدیم... چند ماه بعد از این حادثه، سیّد مهدی پسر دوم من با خصوصیّات خاص پدر و با روحی به لطافت روح پدر به دنیا آمد. در زمان شهادت، دخترم ۹ سال و فرزند دومم ناصر۶ سال داشت... من امروز افتخار می کنم که مادر کودکان شهید نامجو می باشم و بالاترین دلخوشی من این است که خود را یکی از پیروان ناچیز حضرت فاطمه (س) می دانم...
راوی همسرشهید نامجو

منبع: کتاب خاطرات دردناک, ناصر کاوه





همسرداری شهدا

همسرم، کمیل خیلی با محبت بود.مثل یه مادری که از بچه اش مراقبت می کنه از من مراقبت می کرد...
یادمه تابستون بود وهوا خیلی گرم بود.خسته بودم، رفتم پنکه رو روشن کردم. و خوابیدم من به گرما خیلی حساسم خواب بودم و احساس کردم هوا خیلی گرم شده و متوجه شدم برق رفته ...
بعد از چند ثانیه احساس خیلی خنکی کردم و به زور چشمم رو باز کردم تا مطمئن بشم برق اومده یا نه...
دیدم کمیل بالای سرم یه ملحفه رو گرفته ومثل پنکه بالای سرم می چرخونه تا خنک بشم ودوباره چشمم بسته شد از فرط خستگی...
شاید بعد نیم ساعت تایک ساعت خواب بودم و وقتی بیدار شدم دیدم کمیل هنوز داره اون ملحفه رو مثل پنکه روی سرم می چرخونه تا خنک بشم...
پاشدم گفتم کمیل توهنوز داری میچرخونی!؟
خسته شدی!...
گفت: خواب بودی و برق رفت و تو چون به گرما حساسی می ترسیدم از گرمای زیاد ازخواب بیداربشی ودلم نیومد....

یک روز قبل تولدم یعنی سی ویک مرداد کادوی تولدم رو داد که یه انگشتر طلا ویه گوشی لمسی بود،گفت توی این مدتی که باهم بودیم بخاطر شغلم خیلی اذیت شدی ان شاءالله اگه توی این دنیا نتونستم، توی بهشت برات جبران کنم، کادوم رو داد و برای آخرین بار از پیشم رفت... راهی یگان شون شد واز اون طرفم راهی عملیات شمالغرب شدن که دوازده روز بعد تولدم به شهادت رسید.
راوی: همسر شهید

منبع: کتاب خاطرات دردناک, ناصر کاوه





نهایت ایثارگری

شب عملیات والفجر ۸ شهید محمد شمسی در حاشیه اروند رود به مانعی برخورد و به شدت مجروح شد؛ هر چه اصرار کردیم که به عقب برگردد، قبول نکرد و گفت: شما به عملیات ادامه دهید و نگذارید عملیات لو برود...
وضع عجیبی بود، خون مثل جوی آب از بدنش جاری بود، به هر زحمتی بود بچه‌ها را متقاعد کرد تا به پیشروی ادامه دهند، من از فاصله نه چندان دور او را زیر نظر داشتم؛ زخم‌هایش عمیق بود و خونریزی شدیدی داشت...
برای آنکه سر و صدا نکند و عملیات لو نرود، سرش را داخل رود فرو کرد و در همان حال مظلومانه به شهادت رسید ومانند بچه های حضرت مسلم، آب بدنش رابرد...
بچّه ها در یکی از این معبرها مانده بودند و زمان خنثی سازی نبود. ناگاه یکی از برادران عزیز روحانی گفت شما رو قسم میدم که من روی این سیم خاردارها می خوابم و شمابه سرعت ازروی من رد بشین و بعد منتظر جواب نماند...
حاج آقای روحانی که به صورت، روی سیم خاردار خوابیده بود، بچه هارا به اسم قسم می داد که وقت را تلف نکنید... بیش از شصت وهشت نفراز بچه ها بدین ترتیب ازروی بدن این عزیز گذشتند و به پیشروی خود به سوی دشمن ادامه دادند. این ایثارگری نقش بسیار مهمی در کسب و تصرف مواضع دشمن و انهدام نیروهای بعثی داشت...
در یکی از زندان‌های عراق، دو شهید را در فاضلاب زندان پیدا کردیم که در اثر بیماری، جراحت یا شکنجه به شهادت رسیده بودند. آن‌ها را بدون این که تحویل صلیب سرخ داده شوند، شبانه تحویل یکی از ستادها داده بودند و آن‌ها هم در فاضلاب همان زندان رهای شان کرده بودند...

کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه





جنایت بعثی ها

در حوالی دریاچه ماهی بیست‌وپنج شهید پیدا کردیم که با شکنجه،زنده به گور شده بودند. این شهدا را پنج تا پنج تا باسیم خاردار به هم بسته بودند و زنده زنده دفن کرده بودند. پنج شهید دیگر را هم پیدا کردیم که آن‌ها را مثل دوستان شان نبسته بودند، ولی در گودال دیگری زنده به گور کرده بودند.این شهدا بند انگشت نداشتند. زمانی که خاک به روی آن‌ها ریخته می‌شد، برای این‌که بتوانند از گودال بیرون بیایند، آن قدر چنگ به خاک می‌انداختند که ناخن‌هایشان جدا می‌شد... در طلائیه سه شهید پیدا کردیم. پاهای شان با سیم تلفن کلاف شده بود و دستهای شان نیز از پشت بسته شده بود. خاکها را که کنار زدیم متوجه شدیم استخوانهای سینه و جمجمة این بچه ها روی زمین کتاب شده است. بعد معلوم شد که دست و پای این شهدای عزیز را قبل از شهادت بستند، کنار هم خواباندند، با شنی تانک از روی سینه و جمجمه این بچه ها رد شدند.

داخل خاک عراق مشغول جستجو بودیم؛ یکی از افسران عراقی خبر آورد که در منطقه‌ای جلوتر از اینجا یک گورستان دسته جمعی از شهدای ایرانی است؛ اما عراقی‌ها اجازه عبور نمی‌دادند؛ با تلاش بسیار و پس از مدت‌ها پیگیری به آن منطقه رفتیم؛ آن روز تلخ‌ترین روز دوران تفحص بود.۴۶ شهید غواص آنجا بودند، دست و پا و چشم‌های همگی آنها بسته شده بود؛ آنچه می‌دیدم باور کردنی نبود؛ بعثی‌ها این اسیران جنگی را زنده به گور کرده بودند! پلاک همه آنها را هم جدا کرده بودند تا شناسایی نشوند. آنها ۴۶ شهید گمنام بودند.در کنار همه پیکرها که سالم و کامل بود یک دست قطع شده قرار داشت؛ این دست متعلق به هیچ کدام از پیکرها نبود؛ انگشتر فیروزه زیبایی هم بر دست داشت؛ این دست مدت‌های طولانی مونس من شده بود؛ هر وقت کار ما گره می‌خورد به سراغ این دست می‌آمدیم؛ گویی این دست آمده بود تا دستگیر همه ما باشد...

منبع: کتاب خاطرات دردناک، ناصرکاوه





سنگ دل ترین همدست صدام

علـی حسـن المجیـد مسـئول اسـتفاده از بمـب هـای شـیمیایی علیـه کردهـای عـراق و رزمنـدگان ایرانـی در دهـه هشـتاد میـلادی بـود کـه بـه همیـن دلیـل بـه لقـب علـی شـیمیایی معـروف شـد...

علی شیمیایی که بود؟...
علـی حسـن المجیـد در سـال ۱۹۴۱ در تکریـت زاده شـده، امـا خـود او می‌گویـد کـه متولـد سـال ۱۹۴۴ اسـت.او پسـر عمـوی صـدام دیکتاتـور معـدوم بـود، پله‌هـای ترقـی نظامـی را بـه سـرعت طـی کـرد.و در دوران رژیـم بعثـی بـه یکـی از مهره‌هـای اصلـی تبدیـل شـد. بـر اسـاس گـزارش کـه نشـریه آلمانـی اشـپیگل در ۲۶ ژوئـن ۲۰۰۷ سـرکوب خونیـن قیـام شـیعیان عـراق در پـی حملـه ارتـش بعثـی بـه کویـت در سـال ۱۹۹۱ و شـرکت در کشـتار و آواره کـردن شـیعیان در سـال ۱۹۹۹، دسـت داشـتن وی در قتـل آیـت الله محمـد صـادق صـدر و دو پسـرش توسـط سـازمان امنیـت عـراق در فوریه۱۹۹۹وکشـتار صدهـا نفـر از شـیعیان معتـرض بـه ایـن جنایـت و جنایـت وحشـیانه کشـتار هـزاران کـرد درحلبچـه، علـی شـیمیایی را بـه سـنگدل تریـن و جنایتکارتریـن همدسـت صـدام معـدوم تبدیـل کـرده بـود...
علـی شـیمیایی را بسـیاری سـنگدل تریـن همـراه صـدام می‌نامنـد .کـه حاضـر بـود بـرای بقـای رژیـم دسـت بـه هـر جنایتـی بزنـد.او نخسـتین بـار در ژوئـن ۲۰۰۷ بـه عنوان مسـئول حملـه شـیمیایی بـه روسـتای کردنشـین حلبچـه کـه بـه کشـته شـدن پنـج هـزار نفـر انجامیـد، بـه اعـدام محکـوم شـد. سـپس دو بـار دیگـر بـه اتهـام سـرکوب قیـام شـیعیان پـس از حملـه ی عـراق بـه کویـت در سـال ۱۹۹۱، و نیـز بـه اتهـام شـرکت در کشـتار و آواره کـردن شـیعیان در سـال ۱۹۹۹، بـه اعـدام محکـوم شـد. و نهایتـا در پنجـم بهمـن مـاه ۱۳۸۸ (۲۵ ژانویـه ۲۰۱۰) اعـدام شـد... بـه نقـل از، سـایت، تبیـان

منبع: کتاب خاطرات دردناک، ناصرکاوه





خلبانی که صدام بدنش را دو نیمه کرد

سید علی اقبالی‌دوگاهه در یکم آبان‌ماه ۱۳۵۹ زمانی که لیدر یک دسته دو فروندی هواپیمای اف-۵ را به عهده داشت، در یک ماموریت برون‌مرزی با هدف بمباران یکی از سایت‌های راداری موصل به همراه همرزم خلبانش از زمین برخاست و پس از رسیدن به منطقه و عدم مشاهده هدف بلافاصله هدف ثانویه را که پادگان العقره در حوالی پایگاه هوایی کرکوک عراق و ایران بود، تغییر مسیر داد و در ساعت تعیین شده روی هدف ظاهرشد و آنجا را بمباران کرد... در پایان این عملیات موفقیت آمیز، رادار راهبردی دشمن پرنده آهنین شهید اقبالی را نشانه رفت و هواپیمای وی به شدت مورد اصابت موشک قرار گرفت...

پرنده زخمی که خلبان جوان آن را به زحمت به ۳۰ کیلومتری شرق موصل نزدیک مرز ایران رسانده بود، سقوط کرد و اقبالی دوگاهه با چتر نجات هواپیما را ترک کرد و به اسارت دشمن بعثی درآمد...

خلبان جوان و دلیر ایران زمین بیشتر تلمبه‌خانه‌ها و نیروگاه‌های برق عراق را از کار انداخته بود و طرح‌های عملیاتی وی موجب شده بود تا صادرات ۳۵۰ میلیون تنی نفت عراق به صفر برسد...

به همین منظور صدام جنایتکار به خون این شهید تشنه بود... صدام انتقامش را از این خلبان اینطور گرفت: دستور داد پس از دستگیری اقبالی بدنش را دو نیمه کردند... او را به دو ماشین می بندد و همزمان با کشیدن دو ماشین به سمت مختلف بدنش را به طرز وحشیانه ائی به دو قسمت می کند... و دستور می دهد که نیمی از پیکر مطهرش را در نینوا و نیمی دیگر را در موصل عراق مدفون کنند...

منبع: کتاب خاطرات دردناک، ناصرکاوه





جنایات هولناک داعش منحوس

نیروهـای داعـش ۹۰ درصـد سـوریه و ۵۸ درصـد عـراق را اشـغال کردنـد و حتـی بـه دیـوار زینبیـه دمشـق رسـیدند....داعش زمانـی کـه بـه نزدیکـی حـرم حضـرت زینـب(س) رسـید بـر روی دیـوار حـرم شـعار مـی نوشت کـه هنـوز بخشـی ازایـن شـعارها موجـود اسـت. فرمانـده داعـش بـر روی بـی سـیم خـود در نزدیکـی حـرم حضـرت زینـب(س) رجـز مـی خوانـد و مـی گفـت کـه حضـرت عبـاس(ع) کجایـی کـه مـا حضـرت زینـب را از قبـر بیـرون خواهیـم کشـید...

داعـش بـه منزلـی در سـوریه حملـه کـرد، در حالـی کـه در ایـن منـزل چهـار کـودک بـه همـراه پـدر و مـادر در حـال غـذا خـوردن بودنـد، داعـش سـر یکـی از دختـران کـه ۹ سـال بیشـتر نداشـت را بریـد بـه طـوری کـه خـون ایـن دختـر بـر روی غذاهـا ریخـت و خانـواده دختـر را مجبـور کـرد کـه ایـن غـذا را بـه همـراه خـون جگرگوشـه شـان بخورنـد...

داعـش نـوزاد تـازه بـه دنیـا آمـده راازدسـتان پـدر و مـادر مـی گرفـت و آنـان را لخـت مـی کـرد و بـر سـینه دیـوار مـی چسـباند و بـا نیـزه بـا ایـن بـدن دارت بـازی مـی کـرد، داعـش شـکم مـادر بـاردار را در مقابـل چشـم شـوهرش پـاره مـی کـردو شـرط بنـدی مـی کـرد کـه فرزنـدی کـه دختراسـت یـا پسـر، از شـکم ایـن مـادر بیـرون مـی آیـد...

در همیـن دیالـه، کودکـی را از سـینه مـادرش گرفتنـد، او را مثـل گوسـفند روی آتـش سـرخ کردنـد، لای پلـو گذاشـتند، بـرای مـادر فرسـتادند. ایـن جنایـت وحشـتناک در تاریـخ بشـریت نایـاب اسـت، پدیـده کوچکـی نیسـت،بلای کوچکـی نیسـت...

راوی سردار عبدالفتاح اهوازیان، مهدیه ورامین

منبع: کتاب خاطرات دردناک، ناصرکاوه





شهیدی که سوخت وآب شد

در منطقه ۱۱۲ فکه، نرسیده به میدان مین، متوجه سفیدی روی زمین شدم که به چشم می زد. هر چیزی می توانست باشد. منطقه را سکوت محض گرفته بود. فقط باد بود که میان سیم های خاردار گذر می کرد.به نزدیکش که رسیدم، از تعجب خشکم زد...

پیکر شهیدی بود که اول میدان مین روی زمین دراز کشیده بود. اول احتمال دادیم شهیدی است که تیر یا ترکش خورده و افتاده اول میدان مین. بالای سرش که رسیدم، متوجه یك ردیف مین منور شدم؛ دنبال آن را که گرفتم، دیدم جایی که او دراز کشیده است، درست محل انفجار یکی از مین های منور است. مین منور شعله بسیار زیادی دارد. به حدی که می گویند کلاه آهنی را ذوب می کند. حرارتی که فرد نزدیکی آن نمی توان گرمایش را تحمل کرد. خوب که نگاه کردم دیدم آثار سوختگی به خوبی بر روی استخوان های این شهید پیدااست. در همان وهله اول فهمیدم که چه شده است!...

او نوجوانی تخریبچی بوده که شب عملیات در حال باز کردن راه کار و زدن معبر بوده است تا گردان از آنجا رد شوند، ولی مین منوری جلویش منفجر شده و او برای اینکه عملیات و محور نیروها لو نرود، بلافاصله خودش را بر روی مین منور سوزان انداخته تا شعله های آن منطقه را روشن نکند و نیروها به عملیات خود ادامه دهند... پیکر مطهر سوخته او را که جمع کردیم، از همان معبری که او سر فصلش بود، وارد میدان مین شدیم. داخل میدان، ده پانزده شهید در راه کار، پشت سر یکدیگر دراز کشیده و خفته بودند.پلاك آن شهید اولی ذوب شده بود ولی شهدایی که در میدان مین بودند پلاك و کارت شناسایی بعضی شان سالم بود و شناسایی شدند که فهمیدیم از نیروهای دلاور لشکر ۳۱ عاشورا بوده اند و یکسری هم از نیروی ارتش لشکر ۸۱ زرهی خرم آباد هستند و...

منبع:کتاب خاطرات دردناک، ناصرکاوه





نماز اول وقت در هر شرایط

مسافرین گرامی پرواز شماره ی ۳۹۵ به مقصد جده، هرچه سریع تر به هواپیما سوار شوند. هواپیما آمده حرکت می باشد...
برای آخرین بار هم اعلام کرد، اما مگه می تونست سوار بشه؟... ساعت حرکت هواپیما با اذان ظهر مطابق شده بود... عمره مهم تر بود یا نماز اول وقت؟!...

بالاخره تصمیم گرفت... بی خیال بلیط و تمام زحمت هایی که کشیده بود شد... رفت نمازخونه فرودگاه و نمازش رو خوند...

بعد از نماز، به سالن فرودگاه اومد تا به شهرش برگرده... بلندگو اعلام کرد:
با عرض پوزش از تأخیر در پرواز شماره ۳۹۵، نقص فنی پیش آمده برطرف شده است. مسافرین هرچه سریع تر به هواپیما سوار شوند... لبخند زنان خدا رو شکر کرد و سوار هواپیما شد...
چند سال بعد توی محراب عبادتش، شهیدش کردن...و تکه های گوشت بدنش را از بین درختان جمع می کردند...

شهید آیت الله دستغیب در پاییزسال ۶۰ در تجلیل از رزمندگان فرمودند:
آهای بسیجی خوب گوش کن چه می گویم... من می خواهم به تو پیشنهاد یک معامله بدهم که در این معامله سرت کلاه برود....
من دستغیب حاضرم یک جا ثواب هفتاد سال نمازهای واجب، نوافل، روزه ها، تهجدها و شب زنده داری هایم را بدهم به تو، و در عوض ثواب آن دو رکعت نمازی را که تو در میدان جنگ بدون وضو پشت به قبله با لباس خونی و بدن نجس خوانده ای از تو بگیرم آیا تو حاضر به چنین معامله ای هستی؟

منبع : کتاب دو رکعت قصه



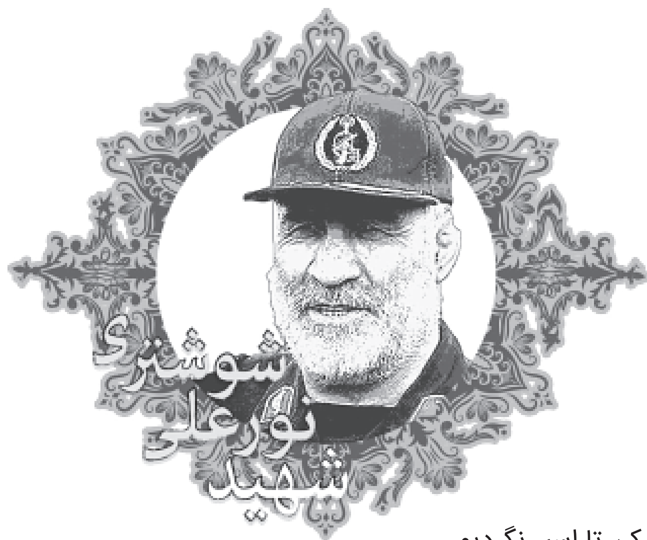


عاشقانه شهید سیاهکالی با همسرش

همیشه می‌گفت شما باید بهترین دعا را در حق من کنید، باید دعا کنید شهید شوم... اوایل من از گفتن این دعا ممانعت می‌کرد و دلم نمی‌آمد اما آنقدر اصرار می‌کردند تا من مجبور می‌شدم دعا کنم شهید شود اما از ته دل راضی نبودم... به خاطر دارم عصر روز ۱۶ آبان بود که از دانشگاه به منزل بازگشتم، حمید خانه بود و به من گفت بیا کنارم بنشیم، این جمله را که شنیدم بند دلم پاره شد، نشستم و گفتم باز هم سوریه؟ حمید خندید و گفت: آفرین!... خیلی باهوش هستی...

روز آخری که قرار بود برود، دستانم را گرفت و اشک ریخت و گفت دلم را لرزاندی... بعد از چند دقیقه گفت اما نمی‌توانی ایمانم را بلرزانی...
وقتی که برای آخرین لحظات در خانه بود آرزو می‌کردم جایی از تنش درد بگیرد و دلیلی باشد که نتواند به سوریه برود اما بعد با خودم گفتم هرگز راضی به درد کشیدنش نیستم، اشکالی ندارد برود و باز می‌گردد... حمیدهمیشه خیلی راحت جمله‌های احساسی را بیان می‌کرد، اما صبح روزی که قرار بود برود به من گفت: من در کنار دوستانم شاید نتوانم بگویم دلم تنگ شده اما نمی‌توانم بگویم دوستت دارم، باید چه کنم؟...
من برنامه‌ای را دیده بودم که همسر یک شهید تعریف می‌کرد وقتی به همسرش نامه می‌نوشت احتمال می‌داد که کسی نامه را بخواند، بین خودشان رمز گذاشته بود. من نیز دوستت دارم را یادت باشد گذاشتیم، وقتی از پله‌های خانه پایین می‌رفت بلند بلند داد می‌زد، یادت باشد، یادت باشد، من هم می‌گفتم یادم هست... نفسم می‌گرفت وقتی در راه پله داد می‌زد: یادت باشد، یادت باشد... همین که پایش را از خانه بیرون گذاشت گریه امانم نداد، به هرکس که می‌شناختم زنگ زدم تا بلکه آرام شوم اما نشد، انگار که می‌دانستم دیگر برنمی‌گردد و...
منبع: کتاب یادت باشه





خدایا، آزادمان کن تا اسیر نگردیم

دیروز از هرچی بود گذشتیم، امروز از هرچی بودیم گذشتیم...
آنجا پشت خاکریز بودیم و اینجا در پناه میز...
دیروز دنبال گمنام بودیم و امروز مواظبیم نام مان گم نشود...
جبهه بوی ایمان می‌داد و اینجا ایمان مان بو می دهد...
آنجا بر درب اتاق مان نوشتیم: یا حسین فرمانده ای از آن توست، الان می نویسیم بدون هماهنگی وارد نشوید... الله نصیرمان باش تا بصیر گردیم، بصیرمان تا از مسیر برنگردیم.آزادمان کن تا اسیر نگردیم...

با وقوع عملیات مرصاد وی به توصیه مقام معظم رهبری مسئولیت این عملیات غرور آفرین را بر عهده گرفت و به نقل از شهید صیاد شیرازی، فرماندهی خوبی از خود به نمایش گذاشت تا جایی که در تماس مرحوم حاج سید احمد خمینی با وی و ابلاغ گزارش پیشرفت عملیات توسط آن مرحوم به امام خمینی (ره)، حضرت امام خطاب به سردار شوشتری می فرمایند، در این دنیا که نمی توانم کاری بکنم. اگر آبرویی داشته باشم در آن دنیا قطعاً شما را شفاعت خواهم کرد...

ایشون حتی برای خانواده اعدامیان هم کار می کرد و می گفت: اگر کسی اعدام شده، خانواده اوچه گناهی کرده؟ خانواده ی او چه گناهی کرده؟...
به خانواده فقرا سرکشی و مشکلاتشون رو برطرف می کرد،به طوری که بعد از شهادت ایشون به هر روستایی که میریم تا اسم شهید شوشتری آورده میشه.مردم زار زار گریه می کنن و میگن:
پدر خود را از دست دادیم...
راوی:سردار جاهد فرمانده سپاه سیستان و بلوچستان
کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصرکاوه





انهدام بزرگترین اسکورت دریایی استکبار

امام خامنه ای: «یاد شهیدانی چون نادر مهدوی که از دشمن برق چشم گرفتند، باید برجسته شود...»

شهید نادر مهدوی فرمانده ناو گروه‌های قرارگاه نوح نبی (ع) سپاه بود. در سال ۱۳۶۶، سال آغاز اولین دور از جنگ‌های دریایی میان قوای نظامی جمهوری اسلامی ایران و ناوگان متجاوز خارجی بود. که این جنگ در ادبیات سیاسی به نام جنگ اول نفت‌کش‌ها شناخته می‌شود. نقطه اوج این جنگ طرح ناکام حمله به بندر نفتی راس الخفجی و عملیات موفق سرنگون ساختن هلی‌کوپترهای نیروی دریایی آمریکا بود که توسط ناوگروه‌های قرارگاه نوح نبی(ع) به فرماندهی شهید نادر مهدوی به اجرا درآمد. هر چند در جریان عملیات شهادت‌طلبانه علیه هلی‌کوپترهای آمریکایی، همه اعضای این ناوگروه به شهادت رسیدند، اما بدون شک ۱۶ مهر ۱۳۶۶ به واسطه رویارویی مستقیم با نیروهای نظامی ارتش آمریکا در خلیج فارس، باید یکی از درخشان‌ترین مقاطع دفاع مقدس دانست... شهید نادر مهدوی پس از اسارت بر عرشه ناو آمریکایی یو. اس. اس. چندلر آماج شکنجه‌های قرون وسطایی سربازان آمریکایی قرار می‌گیرد. و سینه‌اش با میخ‌های بلند آهنین سوراخ می‌شود. وی پس از اصابت تیرهایی به بازو، قلب و پیشانی به شهادت می‌رسد... پیکر مطهر شهید نادر مهدوی با دست‌های بسته به نیروهای ایران تحویل داده شد...دراین کاروان، نفتکش کویتی اَلرَّخاء با نام مبدّل بریجتون حضور داشت که در بین یک ستون نظامی، به طور کامل، اسکورت می شد. این نفتکش، در فاصله ۱۳ مایلی غرب جزیره فارسی، در اثر برخورد با مین های کار گذاشته شده توسّط سردار شهید مهدوی و یارانش، منفجر شد به طوریکه حفره ای به بزرگی ۴۳ متر مربّع در بدنه آن ایجاد گردید. در پی این حماسه مرحوم حاج سید احمد خمینی به شهید مهدوی می گوید که دل امام را شاد کردید...

منبع: کتاب فاتحان قله های عاشقی، ناصرکاوه





به خاطر امام خمینی داخل آتش می روم

شـهید لاجـوردی، بـه حـق مجاهـد فـی سـبیل الله بـود کـه در ایـن راه، سـختی هـای بسـیاری را بـه جـان خریـد و تمـام وجـودش را وقـف دفـاع از اسـلام کـرد...
در بدتریـن شـرایطِ شـکنجه در زنـدان هـای رژیـم طاغـوت، زمانـی کـه نشـانیِ مبـارزان مسـلمان را از او مـی پرسـیدند، بـا صلابـت و اسـتواریِ وصـف ناپذیـری پاسـخ مـی داد: «آقای همه ما خمینی است و آدرس او نجف اشرف است»...
لاجـوردی در زنـدان رژیـم طاغـوت، پـس از تحمـل شـکنجه هـای فـراوانْ در حالـی کـه بـا بدنـی رنجـور و غـرق در خـون از شـکنجه گاه بـه سـلول بـاز گردانـده مـی شـد، تمامـی تـوان خـود را جمـع مـی کـرد و ندائـی دشـمن شـکن الله اکبـر سـر مـی داد...
شـهید لاجـوردی مـی خواسـت بـا ایـن کار، بـه شـکنجه گـران مـزدور ثابـت کننـد کـه شکسـت ناپذیـر اسـت و در راه خـدا، همـه مشـکلات را بـه جـان مـی خـرد...
همچنیـن سـید بـه کسـانی کـه در همـان سـلول بودنـد و بـا دیـدن ایـن صحنـه هـا، احسـاس تـرس و وحشـت داشـتند، روحیـه مـی داد و مـی گفـت کـه بـا تمسـک بـه خدای بـزرگ مـی تـوان بـر دشـمنان دیـن و قـرآن پیروزشـد...

اونایـی کـه نمی‌خواسـتند آقاسـید مسـئول باشـه،خیلی بهـش فشـار می‌آوردنـد. سـید تأییـدِ امـام رو داشـت ، امـا هیچ‌وقـت ایـن تأییـد رو اعـلام نکـرد. می‌گفـت:
نباید از امام خرج خودمون کنیم، من فدای امام ... می گفت:
من فقط یک جا کوتاه میام...
«اونم در برابرِ امام خمینی است ...»
مـی گفـت: «ای کاش امـام یکبـار امتحـان مـی کـرد و از مـن می‌خواسـت تـا داخـل آتـش بـروم، بـه خـدا میـرم، بخاطـر امـام حتـی داخـل آتـش هـم مـی روم...»
برشی از زندگی شهید لاجوردی

منبع: کتاب دیده‌بان انقلاب



ناصر کاوه



مال بیت المال بود

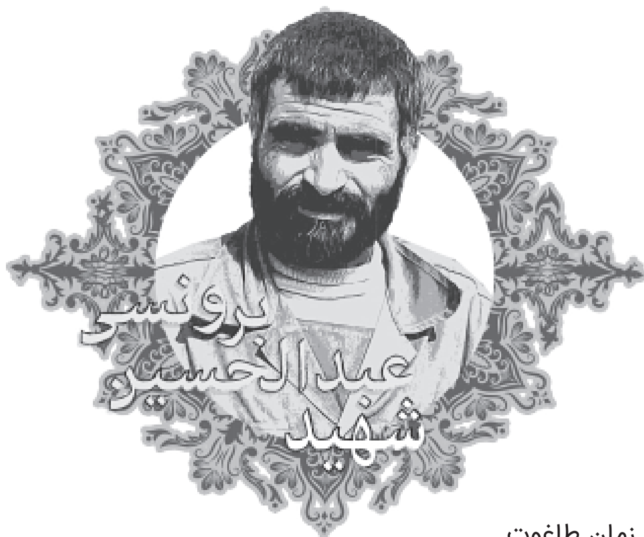
چهارشـنبه ۱۵ اردیبهشـت ۱۳۶۱ در طـی عملیـات بیت‌المقـدس، سـپاه سـوم عـراق بـا انبوهـی از نیروهـای پیـاده و کماندویـی و ۱۴۰ دسـتگاه تانـك در غـرب کارون بـه سـوی تیپ تـازه تاسـیس محمـد رسـول الله(ص) هجـوم می‌برنـد تـا کار آن را بـرای همیشـه یکسـره کننـد... سـاعت چهـار بعدازظهـر، نبـرد در جـاده‌ی اهـواز- خرمشـهر بـه اوج خـود می‌رسـد. کسـی جـرات نـدارد سـرش را از پشـت خاکریـز بلندکنـد. حـاج احمـد متوسـلیان انـگار نـه انـگار کـه تنهـا ۱۴۰ تانـك روبـروی او صـف کشـیده‌اند مـی‌رود بـالای خاکریزوشـروع بـه شـلیك می‌کنـد و فریـاد می‌زنـد: بـا شـرف هایـش بیاینـد بـالای خاکریـز...!

آخریـن نفـری کـه از عملیـات برمی‌گشـت خـودش بـود. یـک کلاه خـود سـرش بود،افتـاد تـه دره. حـالا آن طـرف دموکرات‌هـا بودنـد و آتـش شـان هـم سـنگین... تـا نرفـت کلاه خـود را برنداشـت، برنگشـت. گفتیـم: اگـه شـهید می‌شـدی...؟
گفت این بیت المال بود...

زخمـی شـده بود.پایـش را گـچ گرفتـه بودنـد و تـوی بیمارسـتان مریـوان بسـتری بـود...
بچـه هـا لباس‌هایـش را شسـته بودنـد.
خبردار که شد،بلند شد برود لباس های آن ها را بشوید.
گفتم:برادر احمد،پاتون رو تازه گچ گرفتن...
اگه گچ خیس بشه، پاتون عفونت می‌کنه...
گفت:هیچی نمی‌شه.رفت و لباس همه بچه ها را شست.
نصف روز طول کشید.گفتیم الآن تمام گچ نم برداشته وباید عوضش کرد.
اما یک قطره آب هم روی گچ نریخته بود، می‌گفت:
مال بیت المال بود، مواظب بودم خیس نشه...

منبع: کتاب همپای صاعقه





دوری از گناه در زمان طاغوت

قبـل از انقـلاب رفـت سـربازی... جنـاب سـرهنگ گفتـه بـود خدمتـت رو بایـد در منـزل مـن بگذرانـی... کارش ایـن بـود کـه کارهـای منـزل سـرهنگ رو انجـام بده.بـه محـض ورود بـه منـزل، دیـد همسـر سـرهنگ وضـع زننـده ای داره... سـریع از خونـه زد بیـرون و برگشـت پـادگان... سـرهنگ بـرای ایـن کارش تنبیـه اش کرد...هجـده توالـت رو بایـد بـه تنهایـی مـی شسـت...بعد از یـک هفتـه از گذشـت ایـن تنبیـه سـرهنگ اومـد و گفت:حـالا دوسـت داری برگـردی تـو خونـه ی مـن کار کنـی یـا نه؟...عبدالحسـین بهـش گفـت: اگـه تـا آخـر خدمـت مجبـور باشم همـه ی کثافـت هـای توالـت رو در بشـکه خالـی کـرده و بـه بیابـان بریـزم، بـاز هـم پـا تـوی خونـه ی شـما نمـی گـذارم... بیسـت روز دیگـه هـم ایـن تنبیـه ادامـه پیـدا کرد...تـا اینکـه مسـئولین پـادگان خودشـون خسـته شـدن و رهایـش کردنـد...

اولیـن شـغل ایشـون کار در مغـازه شـیر فروشـی بـود وقتـی از شـغلش امـد بیـرون دلیلـش را کـه پرسـیدم گفت:مـن بایـد شـیر را بکشـم بـدم بـه مـردم و چـون مـن میدونـم صاحـب مغـازه آب مـی بنـد داخـل شـیر وزن شـیر خالـص کـم تـر مـی شـود و اب قاطـی شـیر مـی شـود... ولـی بایـد پـول شـیر را بدهنـد مـن نمـی توانـم بـه مـردم دروغ بگویم.بعـد از ایـن داسـتان ایشـون بـه مغـازه سـبزی فروشـی رفتنـد مدتـی در مغـازه مشـغول بودنـد که فهمیـدم خیلـی ناراحـت هسـتند پرسـیدم چـی شـده گفـت: صاحـب مغـازه سـبزی هـارو داخـل اب گل مـی زاره تـا وزن سـبزی بیشـتر بشـه بعـد از فـردای روزی کـه فهمیدنـد دیگـر بـه اون مغـازه نرفتنـد و یـک روز دیـدم کـه وسـایل بنایـی خریـده بـا خوشـحالی امدنـد خونـه و گفتنـد دیگـر ناراحـت نبـاش پـول هایـم دیگـر حـلال اسـت و شـبهه نـدارد...
تـا وقتـی کـه سـپاه تشـکیل شـد دیگـر ایشـون روزهـا سـپاه بودنـد و شـب هـا بنایـی مـی کردنـد. ایشـون از سـپاه حقوقـی دریافـت نمـی کردنـد و رفتـن بـه سـپاه را بـر خـود وظیفـه مـی دانسـتند...

منبع: کتاب خاک های نرم کوشک



ناصر کاوه



یکی پرتلاش ودوم مخلص باش

شهید حسن باقری، یکی از جوان‌ترین فرمانده در دوران دفاع مقدس بود و هنگام شهادت، سِمت قائم‌مقامی فرمانده نیروی زمینی سپاه را برعهده داشت. در یکی از سفرهایی که شهید باقری به مشهدداشت، از امام رضا(ع)طلب شهادت کرده بود.
درآن خلوت حرم،اوحرف هایش را زده بود.
حتی آقای واعظ طبسی، دعای حفاظت امام رضا(ع) را به او داده بود.
وقتی برگشت پرسیدم:
از آقا چه خواستی؟...
جواب داد: رفتم پیش امام رضا(ع) خواستم و حالا هم منتظر هستم.بااین حرف لبخندی روی لبهایش نشست و یک حلقه اشک در چشمانش...

فرمانده همه تیپ هابودند؛ خرازی، زین الدین، بقایی و.. حرف های آخر را زدند. شب حمله مشخص شد. حسن شروع کرد به نوحه خواندن. وقتی گفت:
شهادت از عسل شیرین ترست.
هق هقش بلند شد.نشست روی زمین و گریه کرد. از اول روضه رفته بود سجده...
کف سنگرسه تاپتوانداخته بودند...
سراز سجده که برداشت از اشک،تا پتوی سوم خیس شده بود...

همیشه تاکید میکردکه، اگر دو چیز را رعایت بکنی؛ خدا شهادت را نصیبت می کند.
یکی پرتلاش باش ودوم مخلص!
اگر این دوتا را درست انجام بدهی خدا شهادت راهم نصیبت می کند...
اگر می‌خواهی مشهور شوی گمنام شو!...
برشی از زندگی شهید حسن باقری
منبع : کتاب یادگاران، جلد چهار



ناصر کاوه



شهردار مردمی ارومیه

در جریـان آسـفالت بعضـی از خیابانهـای شـهر، مهـدی باکـری خـودش پیشـاپیش کارگـران آسـفالت کاری می‌کـرد و حتـی کارگرهـا نمی‌دانسـتند کـه اوشـهردار اسـت.یك روز صبـح زود، بـه یکـی از مناطـق رفـت و از کارگرهـا دمپایـی و گونی‌خواسـت. آنهـا هـم فکـر می‌کردنـد او کارگـری جدیـد اسـت!...
بـه او دمپایـی و گونی‌می‌دهنـد و او شـروع می‌کنـد بـه کار... از همـان آغـاز، چنـد تـن از کارگـران به‌بهانه‌هـای واهـی از کار شـانه خالـی می‌کردنـد، و وقتـی آقـا مهـدی بـه حالـت نصیحـت بـه آنهـا می‌گویـد کـه شـما در مقابـل پولـی کـه می‌گیریـد، مسـئولیت دارید،بـه شـدت پاسـخ می‌دهنـد کـه، مگـر تـو چـه کارهٔ مملکتـی کـه امـروز آمـدی و در کار مـا دخالـت می‌کنـی؟...
سـرت‌به کار خـودت باشـد.اوقات بـه همیـن منـوال سـپری می‌شـود تـا اینکـه معـاون شـهرداری همـراه بـا بـازرس بـرای سرکشـی بـه آن منطقـه می‌آینـد و مبهـوت و هیجـان زده می‌بینندکـه شـهردار، خـود بـا لباسـهای سـیاه و کثیـف، پیشـاپیش کارگـران مشـغول کاراسـت... سـلام و علیـك متواضعانـه بـازرس و معـاون شـهردار ی بـا شـهید مهدی‌باکـری، کارگـران را بـه خـود مـی‌آورد و متوجـه می‌شـوند ایـن شـهردار اسـت کـه ازصبـح زود بـا آنهـا کار کـرده اسـت.
نگـران و ناراحـت می‌شـوند و منتظـر برخـورد آقامهـدی می‌شـوند.آقا مهـدی بـرای تسـکین خاطـر آنـان، بـا یـك یـك آنهـا دسـت می‌دهـد وصـورت شـان را می‌بوسـد، خـدا قـوت می‌گویـد و آنجـا را تـرك می‌کنـد...

شـهردار کـه بـود، بـه کارگزینـی گفـت از حقوقـش بردارنـد و بگذارنـد روی پـول کارگـر هـای دفتر...گفتـه بـود بـی سـر و صـدا ایـن کار رو کنیـد، جـوری کـه خـود کارگرهـا هـم نفهمنـد... برشـی از زندگـی شـهید مهـدی باکـری

منبع:یادگاران ۳ کتاب مهدی باکری





رئیس جمهور ساده و مردمی

برای اتاق ها موکت خریده بودند و کاغذ دیواری اقای رجایی را عوض کرده بودند...
تا فهمید عصبانی شد و گفت:
یعنی اون پیرزن سیستانی که شب چیزی نداره روش بخوابه، باید اتاق من به عنوان نخست وزیرش این جوری باشه؟...
من باید طوری زندگی کنم تا بفهمم اون پیرزن و پیرمرد بیچاره ای که در دورترین نقاط ایران زندگی می کنه، چی میکشه؟...
آخرش هم گفت: حق ندارید یه شاهی اش رو از بیت المال بدین.نصف هزینه ها رو خودم میدم . نصفش رو هم باید کسی بده که دستور این خرج ها رو داده...

تو ساختمان ریاست جمهوری خوابیده بودم که نیمه های شب از خواب پریدم.
دیدم چراغ دفتر آقای رجائی روشنه، فکر کردم به خاطر حجم زیاد کاری هست که بیدار مونده و به کار های عقب افتاده می رسد...
وقتی نزدیک دفتر شدم دیدم صدای گریه می آید، ازلای در به آرومی نگاه کردم که دیدم شهید رجایی داره گریه می کنه و داخل اتاق راه میره...
چند قدم راه میره... با خدش میگه، خدایا رجایی را دلبسته این میز نکن و بعد باز گریه می کرد...باز چند قدم راه می رفت و دوباره مشت می زد روی میز و می گفت:خدایا رجایی را شرمنده ی این مردم نکن و دوباره گریه ش شروع می شد و باز هم قدم می زد....

مردم ما از کمبودها و کسریها گله ندارند،
آنچه مردم را می آزارد و صدای شان را درمی آورد...
وجود تبعیضات ناروا و سوءاستفاده از بیت المال است و بس.
منبع:کتاب خاکریز اقدام و عمل



ناصر کاوه



نیایش

خدایا: ازآنچه کرده ام اجر نمی خواهم و به خاطر فداکاری های خود بر تو فخر نمی فروشم، آنچه داشته ام تو داده ای و آنچه کرده ام تو میسرنمودی...
خدایا: هنگامی که غرش رعد آسای من در بحبوحه طوفان حوادث محو می شد و به کسی نمی رسید، هنگامی که فریاد استغاثه من در میان فحش ها و تهمت ها و دروغ ها ناپدید می شد.تو ای خدای من، ناله ضعیف شبانگاه مرا می شنیدی و بر قلب خفته ام نور می تافتی و به استغاثه من لبیك می گفتی. تو ای خدای من، در مواقع خطر مرا تنها نگذاشتی، تو در تنهایی، انیس شبهای تار من شدی، تو در ظلمت ناامیدی دست مرا گرفتی و هدایت کردی. در ایامی که هیچ عقل و منطقی قادر به محاسبه نبود، تو بر دلم الهام کردی و به رضا و توکل مرا مسلح نمودی...
خدایا: تو را شکر می کنم که مرا بی نیاز کردی تا از هیچکس واز هیچ چیز انتظاری نداشته باشم. من اینقدر احساس بی نیازی می کنم که در زیر شدیدترین حملات هم از کسی تقاضای کمك نمی کنم ، حتی فریاد بر نمی آورم حتی آه نمی کشم در دنیای فقر آنقدر پیش می روم که به غنای مطلق برسم...
خدایا: از بد کردن آدمهایت شکایت داشتم به درگاهت... شکایتم را پس می گیرم. من نفهمیدم. فراموش کرده بودم که بدی راخلق کردی تاهر زمان که دلم گرفت از آدمهایت.نگاهم به تو باشد.گاهی فراموش می کنم که وقتی کسی کنار من نیست.معنایش این نیست که تنهایم...معنایش این است که همه را کنار زدی تا خودم باشم و خودت.با تو تنهایی معنا ندارد.مانده ام تو را نداشتم چه می کردم.
خدایا : خسته و دلشکسته‌ام. مظلوم از ظلم، پژمرده از جهل اجتماع، ناتون در مقابل طوفان حوادث، ناامید در برابر مبهم و مجهول، تنها، بی کس و فقیر در کویر سوزان زندگی، محبوس در زندان آهنین حیات.دل غمزده و دردمندم، آرزوی آزادی می‌کند و روح پژمرده‌ام خواهش پرواز دارد... گلچینی ازمناجات های شهید چمران

کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصرکاوه





مرتضی هنوز زنده هست!

بـه مـن گفتنـد: مرتضـی زخمـی شـده اسـت.بچه هـا را بـا آرامـش بیـدار کـردم و بـه مدرسـه فرسـتادم. فکـر کـردم: خـب پایـش قطـع شـده امـا هنـوز کـه مـی توانـد فکـر کنـد و بنویسـد و حـرف بزنـد. بچـه هـا کـه رفتنـد پـدر و مـادرم آرام سـر حـرف را بـاز کردنـد، و مـن فهمیـدم کـه دیگـر مرتضـی را نـدارم...
یـاد حـرف مرتضـی افتـادم کـه مـی گفـت، شـهدا از دسـت نمـی رونـد، بلکـه بـه دسـت مـی آینـد.آن موقـع حـس کـردم کـه مـن بـار دیگـر او را بـه دسـت آورده ام. بچـه هـا کـه برگشـتند بـه آنهـا گفتـم، بچـه هـا، بابـا هسـت ولـی مـا او را نمـی بینیـم...

همـه می‌دانسـتند آن روز مراسـم خاکسـپاری سـید مرتضـی آوینـی اسـت، قـرار نبـود آیـت‌الله سـید علـی خامنـه‌ای در ایـن مراسـم بـا شـکوه شـرکت کننـد،در اولیـن سـاعات روز آقـا تمـاس گرفتنـد و فرمودنـد: مـن دلـم گرفتـه، دلـم غـم دارد، می‌خواهـم بیایـم تشـییع پیکـر پـاك شـهید آوینـی...

مـن افتخـار می‌کنـم بـه وجـود ایـن بچه‌هـای نویسـنده وهنرمنـدی کـه درایـن مجموعـه حـوزه هنـری تـلاش مـی کننـد.ایـن آقـای آوینـی را آدم وقتـی سـیما و چهـره نورانـی‌اش را می‌بینـد، همین‌طـور دوسـت دارد بـه ایشـان علاقمنـد بشـود...ما اهـل ولایـت و اطاعـت هسـتیم و دل بـه فرمـان عشـق سـپرده‌ایم. هنـگام جنـگ اهـل جنگیـم و هنـگام صلـح اهـل صبـر، امـا نـه آنکـه دل بـه فراغـت بسـپاریم و از افـق خونبـار آینـده غافـل شـویم. از آسـمان نـدا می‌رسـد کهفاذافرغـت فانصـب والـی ربـك فارغـب ،یعنـی کـه چـون فـارغ شـدی دل بـه فراغـت نسـپاروآماده بـاش تـا بـار دیگـر فرمـان چـه دررسـد...
گـردش خـون در رگ هـای زندگـی شـیرین اسـت؛ امـا ریختـن آن در پـای محبـوب شـیرین تـر اسـت و نگـو شـیرین تـر... بگـو بسـیار بسـیار شـیرین تـر...

منبع:کتاب راز خون



ناصر کاوه



مقاومت در مقابل کاوه بی فایده است

در عملیـات لیلـة القـدر یکـی از افـراد دفتـر سیاسـی قاسـملو اسیرشـد.می‌گفت زمانـی کـه عملیـات از چنـد محـور آغـاز شـد، قاسـملو آمـده بـود و گـوش می‌کرد.ناگهـان صـدای کاوه را از بـی سـیم شـنید کـه فرماندهـان او را صـدا می‌کردنـد. وقتـی قاسـملو صـدای کاوه را شـنید برخاسـت وبـه مـن گفـت: «بـه آن یـگان بگوئیـد مقاومـت شـما در آنجـا بـی فایـده اسـت، چـون کاوه در مقابـل شـان ایسـتاده اسـت...»

یکـی از بچـه هـا بـه شـوخی پتویـش را پـرت کـرد طرفـم. اسـلحه از دوشـم افتـاد و خـورد تـوی سـر سـردار کاوه. کـم مانـده بـود سـکته کنـم؛ سـر محمـود شکسـته بـود و داشـت خـون مـی آمـد. چـون خـودم را بـی تقصیـر مـی دانسـتم،آماده شـدم کـه اگـر حرفـی، چیـزی گفـت، جوابـش را بدهـم. کامـلاً خـلاف انتظـارم عمـل کـرد؛ یـک دسـتمال از تـو جیبـش در آورد، گذاشـت رو زخـم سرشـو بعـد از سـالن رفـت بیـرون. ایـن برخـورد از صـد تـا توگوشـی برایـم سـخت تـر بـود. دنبالـش دویـدم. در حالـی کـه دلـم مـی سـوخت، بـا ناراحتـی گفتـم: آخـه یـه حرفـی بـزن، چیـزی بگـو، همانطـور کـه مـی خندیـد گفـت: مگـه چـی شـده؟ گفتـم: مـن زدم سـرت رو شکسـتم، تـو حتـی نـگاه نکـردی ببینـی کار کـی بـوده همـان طـور کـه خـون هـا را پـاک مـی کـرد، گفـت: ایـن جـا کردسـتانه، از ایـن خـون هـا بایـد ریختـه بشـه، ایـن کـه چیـزی نیسـت. چنـان مـرا شـیفته خـودش کـرد کـه بعدهـا اگـر مـی گفـت: بمیـر، مـی مردم...آخـر شـب بـود. دلـم برایـش تنـگ شـده بود.رفتـم پشـت در اتاقـش مراقـب ایسـتاده بـود و بـرق اتاقـش خامـوش بـود. گفتـم: لای در را بـاز کنیـد، مـن ایـن را برایـش بگـذارم تـو و یـک نظـر ببینمـش و بـروم. یـادم نیسـت چـی برایـش بـرده بـودم، ولـی یـک چیـزی بـرده بـودم. بیـش تـر بهانـه بـود. در را کـه بـاز کردنـد، دیـدم صدایـش مـی آیـد. مناجـات مـی کـرد. خواسـتم بیایـم بیـرون کـه مـن را دیـد. گفـت: ایـن جـا چـه کار مـی کنـی ؟گفتـم: دلـم بـرات تنـگ شـده بـود، آمـدم ببینمت.گفـت: مـن راضـی نیسـتم ایـن سـاعت شـب بیایـی ایـن جـا. گفتـم: زود مـی روم.

منبع: یادگاران، جلد ۶ کتاب شهید محمود کاوه





ماشین آدم کشی صدام

ایـن جنایتـکار جنگـی پـس از دسـتگیری، در جریـان بازجویـی هـای خـود، اعتـراف مـی کند؛ کـه اسـرای ایرانـی را پیـش از بـه شـهادت رسـاندن، شـکنجه هـای شـدید مـی‌داده اسـت؛ بـرای مثـال وی دربـاره یـک اسـیر ایرانـی کـه بـر اثـر اصابـت میـن پایـش را از دسـت داده بـود، می‌گویـد: زمانـی کـه ایـن اسـیر را بازجویـی می‌کـردم، بـه علـت مقاومتـش، شـروع بـه قطـع انگشـتان دسـتانش نمـودم. پـس از قطـع هر انگشـت و بـه فاصلـه هـر دو دقیقه، پـس از قطـع، محـل قطـع شـده را بـا فنـدک مـی سـوزاندم تـا اینکـه تمـام انگشـتانش را بریـدم، امـا مقاومـت حیـرت‌آور او کـه بسـیار جـوان هـم بـود، مـن را خشـمگین سـاخت و بـا اره پـای او را نیـز قطـع کـردم، امـا ایـن اسـیر ایرانـی هیـچ اطلاعاتـی نـداد...در عملیـات والفجـر ۸، ایرانـی هـای دسـتگیر شـده، «شـیوه هـای رزم» خـود را لـو نمـی دادنـد. پـس دسـتور دادیـم، گروهـی از غواصـان ایرانـی ایـن عملیـات را در حالـی کـه دسـت هایشـان بـا سـیم هـای ویـژه مخابـرات بسـته شـده بـود، در کنـار یکدیگـر بـه مـوازات هـم بخوابانـند. آنـگاه تانـک را در مسـیر سـرهای آنـان قـرار دادیـم. سـر آن هـا در زیـر تانـک قطـع شـد، امـا بـاز هـم صحبـت نکردنـد و ایـن اقـدام بـاز هـم نـاکام ماند...بـر روی برخـی از اسـرای تیـر بـاران شـده آهـک یـا مـواد شـیمیایی یـا اسـید مـی پاشـیدم تـا اثـری از آنهـا باقـی نماند.ایـن جنایتـکار جنگـی کـه در پرونـده اش کشـتار و اعـدام هـای فجیـع شـیعیان و اکـراد عراقـی نیـز دیـده می‌شـود، در ۲۲ سـپتامبر ۱۹۸۵ و در سـال پنجـم جنـگ نیـز در یـک قتـل عامـل اسـرای ایرانـی، ۲۲ رزمنـده جمهـوری اسـلامی ایـران را کـه همگـی زیـر ۲۰ سـال سـن داشـتند، بـا شـلیک تیـر خـلاص بـر سرشـان بـه شـهادت مـی رسـاند، در حالـی کـه ایـن اسـیران، همگـی دسـتهای شـان بسـته بـوده و قربانـی وحشـیگیری ایـن جنایتـکار جنگـی شـده‌اند... عبدالرشـید در بازجويي‌هـاي خـود اعتـراف کـرده اسـت کـه بـه دسـتور فرماندهـان ارشـد ارتـش و بویـژه گارد ریاسـت جمهـوري کـه از صـدام دسـتور مسـتقیماً داشـتند، بیـش از هـزار اسـیر ایرانـي را کشـته اسـت. اعترافـات سـرهنگ عبدالرشـیدالباطن

منبع:کتاب خاطرات دردناک، ناصرکاوه





زندگی ساده شهید دیالمه

دوران دانشجویی بیشتر غذایش را انواع تخم مرغ تشکیل می داد، مانند نیم رو، آب پز، خاگینه و ... می گفت همین ده دقیقه را که می خواهم غذا درست کنم می گذارم برای کتاب خواندن یا جلسات... زندگی ساده حمید را هر کس می دید تصور نمی کرد که خانواده پول داری داشته باشد...به حدی با کتاب انس داشت که اگر خواهرهایش تماس می گرفتند و مساله ای را از اومی پرسیدند.آدرس دقیق می داد و می گفت، برو سراغ قفسه کتابخانه ام، در فلان طبقه، فلان کتاب، فلان صفحه، جواب سوالت را پیدا می کنی...

مادرش رفته بود بازار خیار گرون خریده بود.حمید گفت، درست نیست وقتی مردم ندارند ما خیار گرون بخریم.یه خیار برداشت و چهار قسمت کرد و به هر نفر یک تکه داد. وگفت، اینجوری بخورید...

میرفت زندان اوین و به بچه های گروه فرقان اموزش دینی می داد...
بعد ها خیلی از اون بچه های فرقان رفتند جبهه و شهید شدند...

وارد سلف سرویس شدم و صف غذا طولانی بود.دنبال آشنایی می‌گشتم در صف تا بتوانم سریعتر غذا بگیرم.شخصی را دیدم که چهره‌ای آشنا داشت و قیافه‌ای مذهبی. نزدیک شدم و ژتون را به او دادم و گفتم، برای من هم بگیر. چند لحظه بعد نوبت او شد و ژتون مرا داد و یک ظرف غذا گرفت وبرای من که پشت میز نشسته بودم، آورد و خودش به انتهای صف غذا برگشت و در صف ایستاد. رفتم کنارش و گفتم: چرا این کار را کردی و برای خودت غذا نگرفتی؟ گفت: من یک حق داشتم و ازآن استفاده کردم وبرای شما غذا گرفتم وحالا برمی‌گردم و برای خودم غذا می‌گیرم...

منبع:کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصرکاوه





خنثی‌سازی اخلالگر مغناطیسی

در بین یکی از قطعاتی که برای یکی از سایت‌های هسته‌ای وارد کرده بودیم، یک اخلالگر خیلی کوچک، اما خیلی خطرناک مغناطیسی جاسازی شده بود...
آقای دکتر رضایی نژاد را ازاین قضیه مطلع کردیم.کار داریوش به گونه‌ای بود که هیچ‌گاه مستقیما به سایت‌های هسته‌ای رفت و آمدی نداشت...
آن روز که برای خنثی سازی اخلالگر مغناطیسی مجبور شد به سایت برود و اولین و آخرین بارش بود...
ایشان خیلی خونسرد قطعه را بررسی کردند.
به من نگاه کردند و گفتند:
دکتر می بینی دارن با ما چه کار میکنن؟
گفتم: داریوش بذار تیم متخصص خنثی‌سازی بیان، یه وقت آسیب می بینی...
داریوش لبخندی زد وگفت: دکترا!...
مادیگه رفتنی هستیم... هیچ وقت داریوش را این قدر معنوی ندیده بودم...
اصلا شاید این بمب را برای این تعبیه کرده بودند که دکتر رضایی نژاد را شناسایی کنند...
دو هفته بیشتر طول نکشیدکه داریوش را تروركردند...

داریوش یک شب شیراز بود، اما یک مرتبه غافلگیرمان کرد...
زنگ خانه را زد. دویدم دم در. گفتم: مگه تو شیراز نبودی؟...
گفت:دلم خیلی برای آرمیتا تنگ شده بود نتونستم طاقت بیارم...
این همه راه آمده بود تا تهران، شب را پیش آرمیتا ماند و صبح دوباره رفت شیراز...
برشی از زندگی شهید دکتر داریوش رضائی نژاد
راوی: همسر شهید

منبع: کتاب شهید علم، دفتر دوم



ناصر کاوه



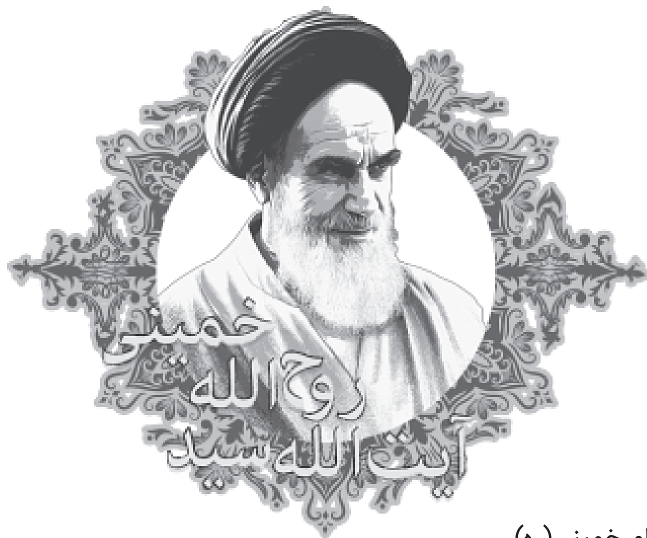
شهید لاکچری مدافع حرم

بابـک نـوری دانشـجوی ارشـد رشـته حقـوق در دانشـگاه تهـران بـود و از نظـر ظاهـر، جوانی خـوش تیـپ و در باطـن دارای ایمـان قـوی بود.بابـک قبـل از اینکـه بـه سـوریه اعـزام شـود هـم در دوره ای کـه سـرباز حفاظـت اطلاعـات بـود، دوبـار داوطلبانـه بـه کردسـتان عـراق اعـزام شـده بـود امـا خانـواده اش خبـر نداشـتند و بعـد از شـهادتش متوجـه شـدند... برادر بزرگـش در رشـت کاندیـدای شـورای شـهر شـده بـود و تمـام مسـائل مالـی و تـدارکات را هـم بـه بابـک سـپرده بـود ،یـک دفعـه در بحبوحـه انتخابـات و درسـت وسـط تبلیغـات دیدنـد کـه بابـک نیسـت، فهمیدنـد کـه رفتـه اعتـکاف... سـه روز در مراسـم اعتـکاف بـود... پـدرش گفـت: بابـک جـان چـرا در ایـن موقعیـت رفتـی اعتـکاف، مـی مانـدی سـال دیگـر مـی رفتـی، الان کارهـای مهمـی داشـتیم. گفـت نـه اصـل بـرای مـن همیـن اعتکاف اسـت، انتخابـات و مسـائل دیگـر فرعیـات اسـت، بعـد هـم شـاید مـن سـال دیگـر نباشـم کـه بـه مراسـم اعتـکاف برسـم...

پـدرش مـی گفـت: یـک روز قبـل از اعزامـش ، بـه مسـجد بـاب الحوائـج رشـت رفـت و از همـه خداحافظـی کـرد بـه همـه گفتـه بـود کـه مـن یـک مدتـی نیسـتم مـی خواهـم بـروم خـارج از کشـور... پـدر و برادرانـش اصـرار داشـتند بـرود آلمـان ادامـه تحصیـل بدهـد، حتـی موقعیتـش را هـم برایـش فراهـم کردنـد امـا خـودش قبـول نکـرد بـرود... آن روز خداحافظـی مـردم فکـر مـی کرنـد او بـه آلمـان میـرود بـرای تحصیـل... او بـه مـادرش گفـت: حضـرت زینـب (س) را خـواب دیـدم دیگـر نمـی توانـم اینجـا بمانـم بایـد بـروم سـوریه...برای ازدواج بابـک، پـدر و مـادرش دختـری را انتخـاب کردنـد و بـه بابـک گفتنـد... بابـک گفـت: پدرجـان بگـذار مـن براسـاس برنامـه خـودم پیـش بـروم... او دوره هـای آموزشـی هـلال احمـر را گذرانـده بـود و در هـلال احمـر فعالیـت مـی کـرد و فـوق العـاده هـم پـر تـلاش بـود. قبـل از اعـزام بـه دوسـتش گفتـه بـود: مـن وارد هیـچ کاری نمی‌شـوم ولـی اگـر وارد آن کار شـوم تـا آخـرش بایـد بـروم و رفـت وسـرانجام شـهید شـد...

منبع:کتاب مدافعان حرم، ناصرکاوه

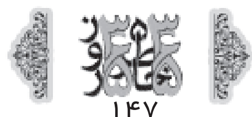




تعبیر خواب امام خمینی(ره)

حضـرت امـام روزی بـه آقـا مصطفـی می‌فرماینـد تـو کـه می‌گویـی ایشـان عـارف بزرگـی هسـتند بروید و بـه ایشـان بگوئیـد کـه مـن در فـلان تاریـخ چـه خوابـی دیـده‌ام؟...
حاج آقا مصطفی می روند خدمت آیت الله کشمیری...
آیت الله کشمیری در جواب سوال آقا مصطفی می‌فرمایند:
کـه بـه پدرتـان عـرض کنیـد کـه شـما خـواب دیدیـد کـه فـوت کرده‌ایـد و شـما را در قبـر می‌گذارنـد و زیـر سـر شـما سـنگی هسـت کـه شـما را اذیـت می‌کنـد، آقـا امیرالمومنیـن (ع) می‌آینـد و آن سـنگ را بـر می‌دارنـد و شـما راحـت می‌شـوید...
پـس از ایـن کـه آقـا مصطفـی صحبت‌هـای آیـت‌الله کشـمیری را بیـان می‌کنـد در ایـن موقـع حضـرت امـام (ره) می‌فرماینـد:
بله!
من همین خواب را دیده‌ام، حالا برگرد و تعبیرش را بپرس...
آیـت الـه کشـمیری می‌فرماینـد: کـه ایـن نجـف بـه ماننـد قبـر اسـت، ایشـان در مضیقـه و تنگنـا هسـتند و آن سـنگ موانعـی هسـت کـه در سـر راه اهـداف ایشـان هسـت و آقـا امیرالمومنیـن (ع) آن مشـکلات را از سـر راه ایشـان بـر می‌دارنـد و ایشـان پیـروز می‌شـوند و بـر می‌گردنـد بـه ایـران و بـه اهـداف شـان می‌رسـند...
رحیـم صفـوی در توضیـح ماجـرای خـواب امـام خمینـی(ره) و تعبیـر آن توسـط آیـت‌الله کشـمیری ادامـه داد:
آقـا مصطفـی می‌گوینـد کـه در اینجـا از آیـت الله کشـمیری سـوال کـردم کـه مـن در آن پیـروزی جایـم کجاسـت؟...
آیت الله کشمیری در پاسخ می‌فرمایند که شما در آن زمان نیستید...
برگرفته از سخنان سردار رحیم صفوی
به نقل از: پایگاه (تسنیم نیوز)

منبع: کتاب فاتحان قله های عاشقی, ناصر کاوه





رانندگی آقا؟

محافظ آقا(مقام معظم رهبری) تعریف می کرد:
در یکـی از سـفرهای مقـام معظـم رهبـری بـه جنـوب کشـور و بازدیـد از مناطـق جنگـی ، بعـد از ورود ماشـین بـه جـاده‌ای خاکـی حضـرت آقـا فرمودنـد :
اگـه امـکان داره بگذاریـد کمـی هـم مـن رانندگـی کنـم. مـن هـم از ماشـین پیـاده شـدم و حضـرت آقـا پشـت فرمـان نشسـتند و شـروع بـه رانندگـی کردنـد!
بعـد از چنـد دقیقـه ای بـه یـک ایسـت بازرسـی(دژبانی) رسـیدیم و آقـا توقـف کردنـد تـا زنجیـر را بندازنـد،
سربازی که آنجا بود و ظاهرا تازه کار هم بود تا چشمش به آقا افتاد هل شد...
آمد جلو و عرض ادب و احترامی خدمت آقا کرد و گفت:
اجازه بدهید هماهنگی کنم و رفت و به دژبان گفت:
قربان آدم خیلی مهمی تشریف آوردند!
دژبان گفت : کیه؟
سرباز دستپاچه گفت :
نمیدونم کیه؛ ولی میدونم که خیلی خیلی مهمه!
دژبان گفت :
اگه نمی شناسیش از کجا میدونی که خیلی مهمه ؟
سرباز گفت :
نمی دونم کیه ولی هر کی هست آیت الله خامنه ای رانندشه!
حضرت آقا از این خاطره به عنوان یکی ازشیرین ترین خاطرات شان یاد می کنند.
و فرمودند:
ببینید میشه لطیفه ای رو گفت بدون اینکه به قومی توهین شود.
بر گرفته از خاطرات مقام معظم رهبری، مجله لثارات الحسین(ع)

منبع: کتاب گلخندهای آسمانی، ناصر کاوه





انقلاب آرمان‌ها و ارزش‌ها

گفتنـد حـالا کـه مـرگ بـر شـاه همه‌گیـر شـده؛ شـعار جدیـد بدیـم. شـاه زنـازاده اسـت، خمینـی آزاده اسـت. آشـفته شـده بـود. گفـت: رضاخـان ازدواج کـرده، ایـن شـعار حـرام اسـت. از پلـکان حـرام کـه نمی‌شـود بـه بـام سـعادت حـلال رسـید...

از دیـدار امـام برمـی گشـت. رفتـه بـود تـوی فکـر. امـام خـواب دیـده بـود عبـاش سـوخته؛ بـه بهشـتی گفتـه بـود مواظـب خودتـان باشـید.می گفـت از امـام پرسـیدم چـرا؟...
جواب داده بود: آقای بهشتی! شما عبای من هستید...
به شهید بهشتی می‌گفتند: انحصار طلب، دیکتاتور، مرفه، پولدار...
دوستانش گفته بودند چرا جواب نمیدهی؟! تا کی سکوت؟!...
می‌گفت مگر نشنیده اید قرآن میگوید: اِنَّ الله یُدافِعُ عَنِ الذینَ آمَنوا...
یعنـی وظیفـه مـن ایـن اسـت کـه ایمـان بیـاورم، کاَر خـدا ایـن اسـت کـه از مـن دفـاع کند.دعـا کـن مـن وظیفـه خـودم را خـوب انجـام دهـم خـدا کارش را خـوب بلـد اسـت...

مـرد انگلیسـی بـه بهشـتی گفـت: شـما خیلـی غیـر واقـع بینانـه بـا مسـائل برخـورد می‌کنیـد. ایـن طـور جلـو برویـد تحریـم می‌شـوید. بهشـتی گفـت: انقلاب ما، انقلاب آرمان‌ها و ارزشهاست نه تسلیم به واقعیت‌ها...

شـهید آیـت‌الله بهشـتی خـار چشـم دشـمنان بـود بـه خاطـر این‌کـه بـا وجـود ایـن مظلومیتـی کـه داشـت، بـر اثـر خونسـردی و حلـم و تسـلط بـر اعصـاب کـه در ایـن انسـان عزیـز بـه وفـور مشـاهده می‌شـد، هرگـز دچـار حالـت عکس‌العملـیِ انفعالـی نمی‌شـد...و موضع‌گیریهایـش، موضع‌گیریهـای دقیـق و صحیـح و عاقلانـه‌ای بـوَد و خـود همیـن هـم موجـب می‌شـد کـه دشـمن بیشـتر از ناحیـه‌ی او ضربـه ببینـد...
منبع: کتاب نگاهی به زندگی و مبارزات شهید بهشتی



ناصر کاوه



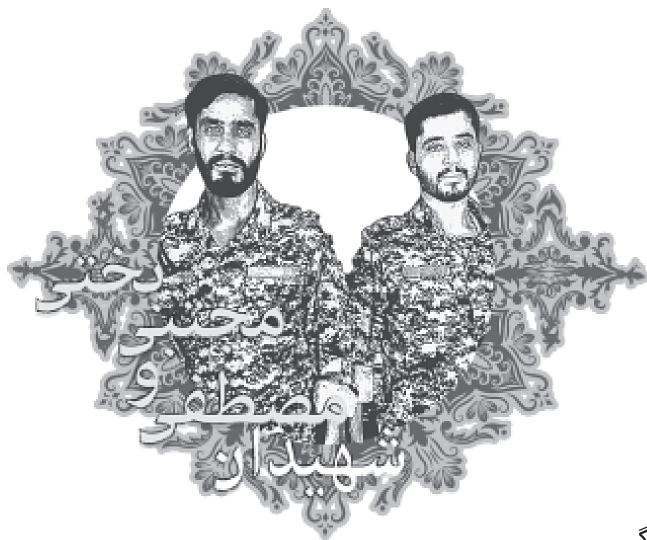
اگر حاج قاسم و نیروهای محور مقاومت نبودند...

اگـر حـاج قاسـم و نیروهـای محـور مقاومـت و... نبـود، امـروز بایـد بـرای سـفر بـه اهـواز، بـه ایـلام، بـه کرمانشـاه، بـه سـنندج و ارومیـه، در صـف طولانـی مقابـل در سـفارتخانه هـای ایالت‌هـای جدیـد سـاعت‌ها بـرای دریافت«ویـزا» گـردن کـج مـی کردیـم و معطـل می‌شـدیم... اگـر حـاج قاسـم و نیروهـای محـور مقاومـت و... نبـود، هواپیماهـا ربـوده مـی شـدند و در تل‌آویـو و پاریـس و بغـداد و ریـاض و واشـنگتن بـر زمیـن می‌نشسـتند! اگرحـاج قاسـم و نیروهـای محـور مقاومـت و... نبود، خیلـی زودتـر از اینها در «دشت‌مغان» و در جنـوب رود ارس، حکومـت دوم صهیونیسـت یـا همـان «تل‌آویـو ثانـی» تشـکیل شـده بـود... اگـر حـاج قاسـم و نیروهـای محـور مقاومـت و... نبـود، «عبدالمالـک ریگـی» هـایِ معـدوم، الان بـه جـای جهنـم، در خیابـان «پاسـتور» بایـد دفتـر نمایندگـیِ «جندالشـیطانَ» را افتتـاح مـی کردنـد... اگـر حـاج قاسـم و نیروهـای محـور مقاومـت و... نبـود، تانک‌هـا و نفربرهـایِ مسـعود رجـوی کـه فقـط یـک روز تـا تهـران و رژه نظامـی‌اش فاصلـه داشـتند، الان بـه عنـوان سـمبل فتـح پایتخـت، وسـط میـدان شـهدا تبدیـل بـه تندیـس مسـعود و مریـم و یادمـان منافقیـن شـده بـود... اگـر حـاج قاسـم و نیروهـای محـور مقاومـت و... نبـود، کودتـای نافرجـام ۸۸، بـه حمـام خـون مبـدل مـی شـد و جوخه‌هـای تـرور و ۳۰ تیرمـاه، ۶۰ بـار دیگـر و ایـن بـار عظیـم تـر تکـرار مـی شـود... اگـر حـاج قاسـم و نیروهـای محـور مقاومـت و... نبـود، جنگیـدن بـه روش بنـی صـدر بـا الهـام از «اشـکانیان» کـه زمیـن بدهیـم و زمـان بگیریـم، هنـوز در کـف خیابـان هـای تهـران، بـا دیکتاتـور دیوانـه حـزب بعث«صـدام» دسـت بـه گریبـان بودیـم، از بـس زمیـن داده و زمـان خریـده بودیـم کل مملکـت بـه فنـا رفتـه بـود!

اگـر حـاج قاسـم و نیروهـای محـور مقاومـت و... نبـود، امـروز نـام بسـیاری از «آقازاده‌هـا»، بویـژه آقـازاده هـای سـاکن در «جمهوری‌لیبـرال _ دموکراتیـکِ» تهـران شـمالی، جاسـم و عبـود و ابوبکـر الطهرانـی و... بـود!

منبع: من قاسم سلیمانی هستم، ناصر کاوه





ژن برتر خانوادگی

مصطفی بختی و مجتبی بختی دو تا داداش مشهدی بودند...
یکی شون کارت اقامت جعلی به نام جواد رضایی واسه خودش درست کرد. یکی شونم اسم خودشو گذاشت بشیر زمانی...
دو تا داداش میخواستن خودشونو افغانستانی جا بزنن که ازکشورخارج شن...
نسبت شون باهم روپسرخاله معرفی کردند.از خودشون جالب تر مادرشون بود که الکی اومد نقش بازی کرد گفت من افغانستانی‌ام و گفت مادر جواد و خاله بشیر هستم که بتونه بچه‌هاش رو بفرسته سوریه...دوتا داداش رفتند تو یه درگیری سنگین تو تدمر تو یه سنگر تو بغل هم شهید شدند...

«۲۲ تیر ۹۴ هر دم با هم شهید شدند...»
ولی به خاطر مجهول بودن هویت، ۱۷روز طول کشید تاپیکرهاشون پیدا شه وتشییع شون انجام شه...یعنی ۸ مرداد ۹۴ با هم تشیع شدند...
از دو تاداداش و مادرشون جالب‌تر دختر کوچولوشون بود که تو تشییع بلندگو رو گرفت گفت:
کور خوندید اگر فکر کنید من ناراحتم. خون بابام خانواده مارو زنده تر کرد...
تازه اون یکی عموم هم تو صف اعزامه به زودی میاد سر وقت تون...
ژن برتر خانوادگی به این میگن...
کاسبی توبازار ارز و دلالی و قاچاق و واردات و بساز فروشی با رانت پدر و داداش بازی تو این قوه و اون قوه که ژن نمی‌خواد این پدر سوخته بازیها و چیزای دیگه از عهده هر دله دزدی که برمیآد...
برشی از زندگی شهیدان، مصطفی و مجتبی بختی...
راوی: مادر شهید

منبع: کتاب مدافعان حرم، ناصر کاوه





با لباس دامادی در حرم امام حسین (ع)

دعـوت نامـه را خودمـان نوشـتیم. آقـا مرتضـی بـا اشـتیاق تمـام اصـرار داشـت تاریـخ عروسـی مـان شـب میـلاد امـام حسـین (ع) باشـد و روز پاسـدار اشـتیاقش را دوچنـدان مـی کـرد.کارت هـای عروسـی را کـه توزیـع مـی کردیـم، جـای برخـی میهمانـان را خالـی دیدیـم، شـروع بـه نوشـتن دعوتنامـه کردیـم بـرای امـام علـی، امـام حسـین، حضـرت ابوالفضـل، امـام جـواد، امـام موسـی کاظـم، امـام هـادی و امـام حسـن عسـگری (علیهـم السـلام)و دعوتنامـه هـا را بـه عمـوی آقـا مرتضـی کـه راهـی کربـلا بودنـد دادیـم تـا در حرم ایـن بزرگـواران بیندازنـد و بـرای حضـرت مهـدی (عـج) هـم نامـه ای مخصـوص نوشـتیم... از چهـارده معصـوم عاجزانـه درخواسـت کردیـم کـه در عروسـی مـا شـرکت کننـد و بـرای ایـن کـه دعـوت مـا را قبـول کننـد دعـای توسـل خواندیـم...

چنـد شـب قبـل از عروسـی خـواب دیـدم کـه مـن بـا لبـاس عـروس و آقـا مرتضـی بـا لباس دامـادی در حـرم امـام حسـین (ع) هسـتیم و برایمـان جشـن گرفتـه انـد، یـک دفعـه بـه مـا گفتنـد کـه شـما همیشـه همسـایه مـا بودیـد و یـک عمـر همسـایه مـا خواهیـد مانـد. خـواب عجیبـی بـود بـرای آقـا مرتضـی کـه تعریـف کـردم بسـیار خوشـحال شـد و گفـت: خوشا به حال شما؛ من می دانم که شما شهید می شوید...

مـن بـه او گفتـم امـا بـه نظـرم شـما بـه شـهید مـی شـوی چـون مـدت کوتاهـی در خوابـم بودیـد. عروسـی مـان رنـگ و بـوی خاصـی داشـت، مسـئول تـالار بـه آقـا مرتضـی گفـت: عروسـی مذهبـی در ایـن تـالار زیادبرگـزار شـده امـا عروسـی شـما خیلـی متفـاوت بـود. برگـه هایـی را کـه در آن احادیـث و جمـلات بـزرگان نوشـته بودیـم، بیـن مهمـان هـا توزیـع کردیـم و جالـب آن کـه عـده ای بـه مـا گفتنـد آن جمـلات، راه زندگـی مـان را عـوض کـرد!... بـرای مـا خیلـی جالـب بـود کـه تاثیـر یـک کلام معصـوم در مکانـی بـه نـام تـالار عروسـی، شـاید تاثیرگذارتـر باشـد تـا روی منبر...عـده ای هـم نیامدنـد و اظهـار کردنـد چگونگـی عروسـی شـما قابـل پیـش بینـی اسـت!...

منبع:کتـاب مدافعـان حـرم، ناصـرکاوه





فرنگیس حیدرپور ، شیرزن ایرانی

ایشـان متولـد سـال۱۳۴۱ در یکـی از روسـتاهای گیلانغـرب اسـت، کـه در جریـان جنـگ تحمیلـی بـا رشـادت و شـجاعت خـود حماسـه ای را آفریـد کـه براثـر آن بـه شـیرزن ایـران شـهرت یافت...خـودش مـی گویـد سـال ۵۹ بـود و مـن ۱۸سـال داشـتم کـه بعثـی هـا بـه روسـتای مـا حملـه کردنـد... ماخیلـی شـهید داده بودیـم. مـردم مبـارزه کردنـد، عـده ای مجـروح و عـده ای شـهید شـدند... آتـش دشـمن بـه قـدری سـنگین بـود کـه مـردم فـرار کردنـد و دردره هـا مخفـی شـدند....همان روز مـا هـم بـه دره رفتیـم... نزدیکـی هـای غـروب بـود کـه تشـنه و گرسـنه شـدیم؛ مـن بـا پـدر و بـرادرم بـه روسـتا آمدیـم تـا غـذا بیاوریم.آخـر چیـزی پیـدا نمـی شـد بـرای خوردن....نزدیـك رودخانـه دو تـا سربازدشـمن آمدنـد کـه آب بردارنـد...

مـا از دسـت آنهـا خشـمگین بودیـم و بـه آنهـا حملـه کردیـم؛ امـا مـن نترسـیدم در آن وقت تنهـا سـلاحی کـه مانـده بودبرایمـان تبـر پـدرم بـود... بنابرایـن وقـت را از دسـت نـدادم بـا وجـود تـرس زیـادی کـه در قلبـم ریشـه دوانیـده بـود , بـه سـمت آنهـا حملـه ور شـدم خـدا بـه مـن یـاری رسـاند و یکـی از آنهـارا کشـتم و چهـار نفـر دیگـر را اسـیر کـردم . محکـم آن هـا را بـا طنـاب بسـتم و تمـام اسـلحه هـا و فشـنگ هایشـان را برداشـتم و بـا زحمـت زیـاد توانسـتم نیـرو هـای خـودی را پیـدا کنـم و اسـیران را همـراه بـا سـلاح هایشـان بـه آن هـا تحویـل بدهم...حرکـت ایـن زن شـجاع باعـث مقاومـت مـردم شهرشـد و سـرانجام مانـع ازاشـغال شـهر گیلانغـرب بـه دسـت دشـمنان بعثـی گردیـد...

از آن روز بـه بعـد فرنگیـس حیدرپـور تبدیـل بـه یـک سـرباز تمـام عیـار شـد ، و در نبردهـا دوشـا دوش رزمنـدگان ایرانـی در جبهـه هـای گیـلان غـرب بـه جنـگ علیـه نیروهـای بعثـی پرداخـت و خـواب را بـه سـربازان عراقـی حـرام مـی کند...پـس از جنـگ تحمیلـی، تندیسـی از فرنگیـس حیدرپـور بـه عنـوان شـیرزن ایرانـی، در بوسـتان شـیرین کرمانشـاه نصـب شـد، تـا شـجاعت ایـن شـیرزن ایرانـی بـرای همیشـه در یادهـا باقـی بمانـد...

منبع: کتاب مرواریدهای بی نشان، ناصرکاوه





شهید با مرام جنوب شهر تهران

روز آخری که قرار بود برگردد خیلی ناراحت بودم که باید خداحافظی کنیم. شب آخر نگران بودم که دیگر همدیگر را نبینیم. قرار بود برویم خط...مجید اول گفت من هم همراه شما می‌آیم در عرض ۳۰ ثانیه نظرش عوض شد و گفت:
نه من تسویه کردم قرار است صبح به تهران پرواز کنم...
ساعت ۱ نیمه شب در حال برگشتن به مقر بودیم که دیدیم انفجاری رخ داد. فکر کردم انفجار پشت سر هست. نزدیک که شدم دیدم یکی بدو بدو آمد و گفت چراغ‌ها را خاموش کنید دارند می‌زنند. باتعجب گفتم دشمن که گلوله‌هایش تااینجا نمی‌رسد. ماشین را عقب بردم و با نور کم چراغ قوه کمی گشتیم، یکی از نگهبان‌ها گفت اینجا انفجار شده، به دنبال صدایی که شنیده می‌شد رفتم.
دیدم سربازی روی زمین افتاده. کلی خون ازش رفته و چون هوا سرد است بخار بلند می‌شود...
نگاه کردم به حنجره‌اش که خون ازش می‌آمد. لحظات آخرش بود و نمی‌شد کاری کرد. داد زدم و آمبولانس را صدا کردم. احساس کردم از این بمب‌های بین جاده‌ای کار گذاشته‌اند به بچه‌ها سریع گفتم اینجا جمع نشوید ممکن است کمین کرده باشند و بخواهند حمله کنند...
همه متفرق شدند، بالای سرش آمدم دقت که کردم دیدم مجید است، همانی که ۴۰ روز تلاش کرد چایی به رزمنده‌ها بدهد، همانی که دیشب برگ تسویه را گرفته بود و صبح می‌خواست باپرواز به ایران برگردد...
مادرش نقل می کرد همیشه به حضرت زینب (س) می‌گویم. مجید خیلی به من وابسته بود. طوری که هیچ‌وقت جدا نمی‌شد...
زینب جان شما با مجید چه کردید که آن‌قدر ساده دل از ما کند؟...
راوی مادر شهید مدافع حرم، مجید قربانخانی

منبع: پروانه های شهردمشق



ناصر کاوه



ای کاش هزاران بار شهید شوم

خدایا! از یک سوی باید بمانیم تا شهید آینده شویم و از دیگر سو باید شهید شویم تا آینده بماند. هم باید امروز شهید شویم تا فردا بماند و هم باید بمانیم تا فردا شهید نشود...

چه می شد امروز شهید می شدیم و فردا زنده می شدیم تا دوباره شهید شویم که هزاران بارهم شهید شویم و دوباره زنده شویم و باز کشته شویم. نخواهیم گذاشت که کفر و ظلمت بر نور غلبه کند...

من با امام خمینی میثاق بسته ام و به او وفادارم، زیراکه او به اسلام و قرآن وفادار است و اگر چندین بار مرا بکشند و زنده ام کنند، دست از او نخواهیم کشید...

ما از مردن نمی هراسیم، اما می ترسیم بعداز ما ایمان را سر ببرند و اگر نسوزیم هم، که روشنایی می رود و جای خود را دوباره به شب می سپارد. چه بایدکرد؟...

خدایا پرواز را به ما بیاموز تا مرغ دست آموز نشویم و از نور خویش آتش در ما بیفروز تا در سرمای بی‌خبری نمانیم...

خون شهیدان را در تن ما جاری گردان تا به ماندن خو نکنیم و دست آن شهیدان را بر پیکرمان آویز تا مشت خونین شان را برافراشته داریم. خدایا چشمی عطا کن تا برای تو بگرید، دستی عطا کن تا دامانی جز تو نگیرد، پایی عطا کن که جز راه تو نرود و جانی عطا کن که برای تو برود...
قسمتی از مناجات نامه شهیدمهدی رجب بیگی

منبع:کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصرکاوه





تلافی خون سید مظلوم

در بین ما گروهبان سومی بود به نام عبدالامیرخشام اهل ناصریه بود. او گفت برویم داخل آن خانه، به اتفاق گروهبان داخل کوچه شدیم و رفتیم به آن خانه، در یکی از اتاقها، کنار پنجره، پیرمردی روی صندلی نشسته بود که یک پا نداشت... اتاق، درهم ریخته و تاریک بود. در آن لحظات پر اضطراب اولین چیزی که در پیرمرد جلب نظر می‌کرد شال سبزی بود که دور گردن داشت. فکر کردم حتما سید است. حدود پنجاه و پنج سال داشت. گروهبان عبدالامیر داخل اتاق شد. پیرمرد با چشمان پر جذبه‌ای نگاه می‌کرد. من می‌ترسیدم...
گروهبان عبدالامیر جلوتر رفت و مقابل پیرمرد ایستاد. پیرمرد یک ریز نگاهش می‌کرد. گروهبان عبدالامیر کلاشینکف خود را آهسته بالا آورد و دهانه‌ی لوله را روی سینه‌ی پیرمرد جا به جا کرد. من پشت گروهبان بودم. احساس کردم که هر دو، چشم در چشم هم دوخته‌اند و دیدم که ذره‌ای ترس و واهمه در پیرمرد نیست...

برای یک لحظه همان طور ماندند و ناگهان پنج یا شش گلوله از کلاشینکف عبدالامیر در سینه‌ی پیرمرد نشست و پیرمرد در میان دود باروت از روی صندلی به زمین غلتید و در همین حال شال سبز از گردنش باز شد و توی خون افتاد. از ترس لب و دهانم خشک شده بود. بعد از این جنایت به سرعت از خانه خارج شدیم. هنوز نیمی از کوچه را طی نکرده بودیم که یکی از پاسدارهای شما را روی پشت بام روبروی کوچه دیدم. گروهبان هم دید و تا خواست به طرف او شلیک کند. گلوله‌ای از پاسدار شما روی پیشانی او نشست و مغزش را به در و دیوار و حتی به لباس های من پاشید و تکه‌هایی از سر او را که مو هم داشت وسط کوچه پخش کرد. من خودم را روی زمین انداختم وسینه خیز از کوچه خارج و به افراد خودمان ملحق شدم... چه زود خدا تلافی خون سید مظلوم را گرفت...

منبع:کتاب خاطرات اسرای عراقی، مرتضی سرهنگی



ناصر کاوه



بانوی مبارز ایرانی در زمان طاغوت

...هنگامی که به فعالیت های سیاسی مبادرت ورزید، که مادر هشت فرزند بود. با ورورد به تشکیلات تحت هدایت شهید سعیدی فعالیت های سیاسی او بیشتر شد و پس از شهادت آیت ا.. سعیدی در سال ۱۳۴۹ به مبارزه و تبلیغ خود شدت می بخشد تا اینکه سرانجام در سال ۱۳۵۳ توسط ساواک دستگیر می شود... در کمیته مشترک به همراه دختر نوجوانش، رضوانه شدیدترین شکنجه ها را متحمل می شود و زمانی که امیدی به زنده ماندنش نیست از زندان آزادمی گردد، در حالیکه دخترش همچنان در زندان می ماند. پس از آزادی تحت عمل جراحی قرار می گیرد و پس از چند ماه دوباره دستگیر و زندانی می شود. در زندان نیز به مبارزات خود ادامه می دهد و به تقابل نظریه های ایدئولوژیکی اسلام با گروههای مارکسیستی بر می خیزد .پس از آزادی از زندان با کمک شهید محمد منتظری از کشور خارج و فعالیت های مبارزاتی خود را در سوریه و لبنان تحت نظر شهید چمران ادامه می دهد... در پایگاه های نظامی واقع در لبنان و سوریه آموزش های رزمی و چریکی را طی کرد . خانم مرضیه حدیدچی پس از هجرت امام به پاریس در سال ۱۳۵۷ به خیل یاران او می پیوندد و وظایف اندرونی بیت امام را برعهده می گیرد . او در خارج با عناوین خواهر دباغ، خواهر زینت احمدی نیلی و خواهر طاهره شناخته می شد. پس از پیروزی انقلاب به عنوان اولین فرمانده سپاه منطقه غرب کشور مسئولیت سپاه همدان را برعهده می گیرد .مسوولیت بسیج خواهران کل کشور، سه دوره نمایندگی مجلس شورای اسلامی ، فرماندهی سپاه همدان، استاد دانشگاه علم و صنعت، استاد مدرسه شهید عالی مطهری، قائم مقام جمعیت زنان از جمله سنگرهایی است که او در آن به انقلاب و مردم ایران خدمت کرده است. خانم دباغ در دی ماه سال ۱۳۶۷ به عنوان عضوی از نمایندگان اعزامی امام خمینی(ره) برای ابلاغ پیام حضرت امام (ره) به گورباچف انتخاب شد وبه شوروی سفر کرد...

منبع: کتاب خاطرات دردناک ، ناصر کاوه





فقط یک جلد قرآن برام بیارین

سال ها بود مسیر دور زدن دسته های عزاداری از میدانی بود که وسط آن مجسمه شاه نصب شده بود. سالی که مسئولیت هیئت با حسین بود گفت:
امسال باید مسیر حرکت باید عوض بشه...
علتش را پرسیدند گفت:
ما نمی خواهیم دسته های عزاداری امام حسین(ع) دور مجسمه شاه بگردند!...
از همان سال دیگه مسیر عوض شد.مامورهای ساواک در به در دنبالش بودند...
وقتی گرفتنش خشک شون زده بود...
باورشان نمی شد کار یک بچه ۱۴ساله باشه...

نوجوان که بود، ساواک دستگیرش کرد. رفتم ملاقاتش و دیدم اوضاع زندان اصلا خوب نیست.اتاق زندان بسیار کوچک و قدیمی و غیر بهداشتی بود...
به سید حسین گفتن: چه چیزی لازم داری برات بیارم؟
گفت: فقط یک جلد قرآن برام بیارین....

حسین علم الهدی را به بند نوجوانان بزهکار انداختند. او صبوری به خرج داد...
چند روز صدای نماز جماعت و تلاوت قرآن از بند بلند بود...
ماموران حسین را گرفتند زیر مشت و لگد می زدندو می گفتند:
تو به اینها چی کار داری؟!...
از آن به بعد، شکنجه ی حسین، کار هر روز ماموران شده بود...
یک بار هم نشد که زیر شکنجه، اطلاعات را لو بدهد...
این نوجوان شانزده ساله را می نشاندند روی صندلی الکتریکی، یا اینکه از سقف آویزانش می کردند و می چرخاندنش و یا...

منبع: کتاب لحظه های آشنا



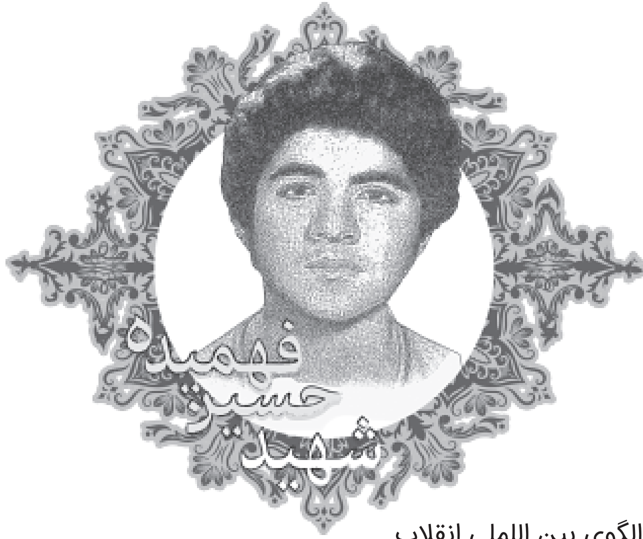


خمینی آفریقا

در فاجعه کشتار مسلمانان نیجریه چادر از سر زنان کشیدند و گوشواره از گوش های شان درآوردند. تمام مسیرهای منتهی به زاریا را بستند و هر کس را که می‌خواست برای کمک به زاریا بیاید می‌گرفتند... فقط کافی بود در این میان کسی کوچک‌ترین نشانی از تشیع داشته باشد. خواه این نشان انگشتر عقیق به دست باشد خواه عکسی از امام خمینی، آقای خامنه‌ای یا شیخ زکزاکی در گوشی‌اش، بلافاصله او را می‌کشتند... در میان زنان حاضر در آن مراسم زنی بود که نه ماهه باردار بود. وقتی ارتش حمله را شروع کرد زن از هول و ترسی که برایش پیش آمده بود همان جا زایمان کرد، اما هنوز چند دقیقه از زایمانش نگذشته بود که نیروهای ارتش نیجریه باتانک از روی او و نوزاد نورسیده‌اش رد شدند و هر دو را شهید کردند... بچه یک ساله‌ای بود که اصلا از ماجرا خبر نداشت و فقط آمد سمت پدرش و چندبار او را صدا کرد، همان موقع یک مرتبه یکی از نیروهای ارتشی به سمتش شلیک کرد و درجا جانش را گرفت...
به فرزندم احمد چندین بار شلیک کردند و هنوز در حال درمان است. من هم چهار بار هدف حمله تیراندازی آنان قرار گرفتم... هنوز دو گلوله در سینه خود دارم... تا این لحظه خیلی ها مفقودند!... آخرین پیام شیخ زکزاکی قبل از دستگیری این گونه بود: گناه بزرگ ما این بوده و هست که پیرو اهل بیت پیامبر اکرم(ع) هستیم!... اما به خدا قسم که پایدار و عزیز مانده و می‌مانیم!... ما پیرو خط امام حسین(ع) و بی‌بی زینب(س) هستیم و در برابر ظلم و استکبار تسلیم نخواهیم شد!... در مقابل ستمگران و مستعمران ذلت نمی‌پذیریم!... شیخ زکزاکی شش تن از فرزندانش به نام های، احمد۲۳ ساله، حمید۲۲ ساله، محمود ۱۹ ساله، حامد ۱۶ ساله، علی ۱۵ ساله و حومید ۱۳ ساله اش را تا به حال به درگاه خداوند تقدیم و فدا کرده است!... راویتی از جومای: مراسم اربعین شهدای زاریا

منبع: کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه





شهید فهمیده، الگوی بین المللی انقلاب

دراوایل دهه۱۳۷۰ یکی ازرزمندگان مسلمانان بوسنی و هرزه گوین درجبهه سارایوواز مستشاران ایرانی درخواست مشاهده پول ایرانی کرد...
حاج سعیدقاسمی تعدادی ۵۰ و۱۰۰ تومانی به آنان داد...
یکی دیگر از رزمندگان بوسنیایی اسکناس۵۰ تومانی را در نور نگاه کرد و یکمرتبه فریادزدکه این نوجوان کیه؟...
چرا تصویرش مثل امام خمینی که آنطرف پول است آشکارنیست...
حاج سعید گفت شهید، حسین فهمیده ، وجدان درونی ایرانیها است...
منهم گفتم او رهبر کوچك است یعنی اگرکشوری رهبر بزرگی چون امام خمینی نداشته باشد حتما رهبران کوچك دارند که باعملیات استشهادی دشمن رامتوقف و شکست دهند، سپس جمله معروف امام خمینی را ارائه کردم که فرمود:
«رهبر ماآن طفل۱۳ساله ای است که با قلب کوچك خود که ارزشش از صدها زبان و قلم بزرگتراست با نارنجك خود را زیرتانك دشمن انداخت و آنرا منهدم و خودنیز شربت شهادت نوشید...»
رزمنده بوسنیایی بلافاصله پارچه ای آورد و گفت روی آن همانی را بنویس که روی پیشانی شهید حسین فهمیده نوشته است ،...
ما هم روی پارچه های آنها شعارهای خودمان را نوشتیم...
یا زهرا(س)... یاحسین(ع)... یا مهدی(عج) و...
آنهائی هم که پارچه نداشتند گفتند پشت پیراهن مان بنویسد...
پشت رزمنده ای که لباسش جنگلی بود و نمی شد روی آن نوشت، سینه اش را بازکرد و گفت:
«روی سینه ام بنویس یازهرا(س)...»
راوی سردار حاج حسین الله کرم

منبع: کتاب کشکول دفاع مقدس, ناصر کاوه





شش تابوت شهید

جناب استاد (آیت الله سید عبدالکریم کشمیری ره) روزی در حیاط خانه (استیجاری در کوچه آبشار) نشسته بودند و با حالتی حیرت انگیز ذکرلا حول و لا قوّة الا باللّه را زمزمه می کردند...

گاهی نگاهی به آسمان می انداختند و گاه آهی می کشیدند و سر در گریبان فرو می بردند... سؤال شد:

آیا مسئله ای پیش آمده است؟ ...

فرمودند: ساعتی پیش که سرگرم گفتن ذکری بودم، ناگهان نظرم به آسمان معطوف شد. صحنه ای بسیار تکان دهنده دیدم که در آسمان شش تابوت را فرشتگان طواف می دهند...

به ذهنم رسید اینان که در تابوتند، چه کسانی هستند...

آنها را از آسمان به زمین حرکت و در جلوی همین تخت، تابوتها را کنار هم قرار دادند. پس پارچه های سبزی را که بر روی تابوت‌ها بود کنار زده شد، و دیدم کفن های آنان به خون رنگین است و تمام آنان روحانی و سالخورده اند و صورت و محاسن‌شان غرق خون است...

بر حیرتم افزوده شده که اینان به چه علت کشته شده اند...

پس یکی پس از دیگری به صحبت درآمدند و این‌طور خود را معرفی کردند:

قاضی طباطبایی تبریزی،

مدنی تبریزی،

دستغیب شیرازی،

صدوقی یزدی و اشرفی اصفهانی،

و نام نفر ششم از یاد ناقل رفت... .

راوی : حضرت استاد سید علی اکبر صداقت حفظه الله

منبع: کتاب میناگردل ص ۱۱۵ و ۱۱۴





زنده شدن در سردخانه

شـاید برایتـان بـاورش سـخت باشـه کـه، پـس از ۸ سـاعت کـه در سـردخانه بـودم، متوجـه شـدند من هنـوز زنـده‌ام...
درعملیـات «والفجر۸»ترکـش راکـت هیلکوپتـر بـه زمیـن برخـورد کـرد و بـه قاعـده یـك سـاتور بـه صـورت مـن خـورد و صـورت مـن پاشـید...
پس از مجروحیتم دوباره درگیری به وجود آمد...
و زمانـی کـه روی برانـکارد قـرار گرفتـم، خمپـاره ۶۰ بـه زمیـن خـورد و ترکـش هـای آن باعـث شـد، روده‌هـای مـن بیـرون ریخـت...
پس از آن من را دمر خواباندند تا خون درگلویم گیرنکند...
که دنده وکتف من آسیب دید....
بدن مجروح مرا سوار آمبولانس کردند که ببرند اورژانس عقب...
اما شانس ما دوباره به آمبولانس خمپاره خورد و این بار بدن ما سوخت ....
ماجرا در همین جا پایان نیافت و قرار شدمارا با قایق به عقب ببرند...
که این دفعه هم به قایق هم خمپاره خورد و قایق واژگون شد....
سرانجام پیکر بی جان مرا وارد سردخانه کردند...
وپس ازهشت ساعت متوجه شدندکه زنده هستم....
۱۵ عمـل جراحـی بـرروی بـدن مـن انجـام شـد کـه تاحـدودی چشـم نابینایم،بینـا شـد...
بویایـی و شـنوایی ام ضعیـف اسـت...
سمت راست صورت، لثه و دندانم وجود ندارد...
قسمت های فك و صورتم بسیار دردآور است...
به صورتی که دندان‌هایم خود به خود می‌شکنند....
قسمتی ازمصاحبه با برادر جانباز ۷۰ درصد
«حاج مصطفی باغبان»

منبع: کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه





عشق به حضرت زینب(س)

عشقش به حضرت زینب(س) بیشتر از عشق به دخترش بود. یک دفعه گفتم:
آقا میثم،در این موقعیت می‌خواهی بروی؟...
اجازه بده بچه به دنیا بیاید که گفت: زهره جان!..
دلت می‌آید این حرف را بزنی؟...
دلت میاد حضرت زینب(س) دوباره اسیری بکشد؟...
بعد ازاین حرفش دیگر هیچ چیز نگفتم...
میثم قبل از شهادتش یک روز از سوریه زنگ زد و با هم صحبت کردیم.
من اواخر دوره بارداری‌ام بود وروزهای سختی را می‌گذراندم. به او گفتم:
خسته شدم... زودتر بیا خانه... گفت: زهره جان!
سپردم تان به حضرت زینب(س) و از خانم خواسته‌ام به شما سربزند...
وقتی حلما می‌خواست به دنیا بیاید فقط از حضرت زینب(س) کمک خواستم. فقط ائمه و حضرت زهرا(س) را صدا می‌زدم. این‌ها بودند که به من آرامش دادند. یعنی احساس می‌کردم همراهم هستند. چون خود میثم گفته بود سپردم تان به حضرت زینب(س) من هم گفتم حضرت زینب(س) من را تنها نمی‌گذارد... به همین خاطر دوست نداشتم زیاد به این فکر کنم که آقا میثم کنارم نیست... خب خیلی سخت بود،چون بعضی‌هابه من می‌گفتند: این زمان، زمان سختی است وهمه دوست دارند همسرشان کنارشان باشد...
این فکرها می‌آمد سراغم. «حلما تنها فرزندم که ۱۷ روز بعداز شهادت پدر متولد شد...» حلما بچه اولم بود ودوست داشتم همسرم کنارم باشد ولی می دانم همان حرفش را در ذهنم مرور می‌کردم و حضرت زینب(س) و حضرت زهرا(س) را صدا می‌کردم.به آن‌ها سلام می‌دادم و می‌گفتم حتما همه این عزیزان اینجا پیش من هستند...راوی زهره نجفی همسرشهید مدافع حرم میثم نجفی

منبع:کتاب مدافعان حرم، ناصرکاوه





روی خون ناقابل من هم حساب کن

توسـن پانـزده سـالگی بـود کـه بـرای کمـک بـه مسـجد جمعـه شـبها مـی رفـت بهشـت زهـرا... توسـن نوجوانـی وغـرور!...
وقتـی بهـش مـی گفتـم مامـان اذیـت نمـی شـی بـری پـول جمـع کنی،مـی گفـت مامـان خیلـی لـذت داره بـرا خـدا گدایـی کـردن...
مصطفـی از همـان نوجوانـی در حـال خودسـازی بـودو خیلـی زجـر کشـید و اجـرش رو دیـد. امیـدوارم اون دنیـا دسـت مـارو هـم بگیـره ان شـاالله. بهشـت را بـه بهامـی دهند،نـه بـه بهانـه ... شـهادت را امـا... قیمتـی دارد بالاتـر از بهشـت!...
برای اینکه خدا خود بشود بهای خون تو،چقدر آماده ای؟...
آقـا مصطفـی در فتنـه ۸۸ دو بـار مجـروح شـدند؛ بـار اول ۲۵ خـرداد بـا پنـج ضربـه چاقـو بـه پـای چـپ و یـک ضربـه قمـه بـه بـازوی دسـت چـپ آسـیب دیـد، بـا آن همـه جراحـت، فتنـه گـران اجـازه نمـی دادنـد کـه آمبولانـس بـه آنهـا کمـک کنـد و تهدیـد بـه آتـش زدن آمبولانـس کردنـد و آقـا مصطفـی بـا تمـام ایـن جراحـت و خونریـزی از سـاعت پنـج بعدازظهـر تـا۱۲ شـب کـف خیابـان در میـدان آزادی تهـران افتـاده بـود...
بعـد ازهفـت سـاعت خونریـزی بـه بیمارسـتان منتقـل شـد. خون‌ریـزی آنقـدر شـدید بـود کـه تـا ۲ روز تـوان ایسـتادن نداشـت. مجروحیـت بعـدی وی در روز ۱۶ آذر از ناحیـه انگشـت دسـت بـود کـه دچـار شکسـتگی شـد...
تکیه کلامش این بود:
«بـی بـی زینـب آن زمانـی کـه شـمادر شـام غریـب بودیـد، گذشـت... دیگـر بـه احـدی اجـازه نمـی دهیـم بـه شـما و بـه سـلاله حسـین(ع) بـی احترامـی کند....دیگـر دوران مظلومیـت شـیعه تمـام شـده... بـی بـی جانـان ... انـی سـلم لمـن سـالمکم و حـرب لمـن حاربکم...بـی بـی عزیـزم روی خـون ناقابـل مـن هـم حسـاب کـن...»
برشی از زندگی فرمانده گردان عمار، از تیپ فاطمیون شهید مصطفی صدرزاده

منبع: کتاب مدافعان حرم، ناصر کاوه





من مظلومترین مادر شهید هستم

...کومله می خواست یوسف را ببرند.یوسف گفت: مرا از پشت بام ببرید! گفتند: می ترسی که از نگاه های مردم روستا شرمسار باشی؟ گفت:می ترسم که زنان روستا مرا ببیند و هراس دلهای شان را فرا بگیرد و فکر کنند که شمابه منطقه مسلط شده اید!... گفتند: تو نماز میخوانی؟ برای رهبرت است؟ این نماز برای خدا نیست و این عبادت ها قبول نیست...گفت: نام رهبرم را به زبان نیاور، من برای رهبری می جنگم که یک ملت در نماز به او اقتدا می کنند... در این حال یکی از زنان دمکرات با قنداق تفنگ ضربه محکمی به دهان یوسف زد که غرق در خون شد...خلاصه یوسفم را بردند...

صبح که شد پیغام آوردند که یوسف را شهید کرده ایم، پدر و مادرش برای تحویل جنازه به مقر حزب بیایند. پدرش با شنیدن این خبر همان جا دق کرد و جان سپرد... من و برادرش به آن سوی رودخانه رفتیم، یوسف را همان جایی که سپاه چندی از اعضای ضد انقلاب را به هلاکت رسانده بود، شهید کرده بودند.بدن یوسفم تکه تکه شده بود.انگشت هایش، جگرش،اعضا و جوارحش... گفتند:اجازه نداری از اینجا خارجش کنی، همین جا دفنش کن... در حالی که اعضای ضد انقلاب به صورت مسلح بالای کوه ایستاده بودند، با دست هایم زمین را کندم، تکه تکه یوسفم را در قبر گذاشتم، یک مهر کربلا در دستم بود، خرد کرده و روی تکه های جسدش پاشیدم... با فریاد لااله الا الله، الله اکبر و خمینی رهبر دفنش کردم. با دست های خودم... خدایا! تو خودت شاهد هستی که بالای سرش خانومی با چادر سیاه ایستاده بود و به من می گفت که آرام باش و بگو لا اله الا الله...امروز با گذشت سال ها مزارش در منطقه به امام زاده معروف شده است، مردم منطقه از دعا در مزارش حاجت های زیادی گرفته اند. قبر یوسف و پیکر تکه تکه اش امروز محبوب و آرام بخش مردم منطقه است... راوی: فیروزه شجاعی پناه، مادر شهید

منبع:کتاب خاطرات دردناک، ناصرکاوه





عشق به همسر تا لحظات آخر

روز تاسوعای سال ۱۳۵۹ تصمیم گرفته شد عملیاتی برای روز عاشورا تدارک دیده شود. حوالی ظهر عاشورا، علی اصغر در تنگه حاجیان از ناحیه سر مورد اصابت گلوله قرار گرفت...
تیر به سرش خورده بود و بی هوش بود ولی تو کما نبود. بالای سرش دکتر انصاری رو دیدم...
تا منو دیدگفت: باور کن هرکاری از دستم برمی‌آمد کردم ولی نشد.کم کم داشت من را آماده می‌کرد...
گفت: تیر ناحیه‌ای از سر خورده که حتما کور خواهد شد. گفتم: تا آخر عمر باهاش می‌مونم... گفت: احتمال فلج بودنش بسیار زیاده. گفتم: هستم...
گفت: زندگی خیلی سخت میشه براتون. گفتم: اصلا حرفشو نزن. همین جا می‌ایستی و نگهش می‌داری... ایشون هم نرفت حتی بخوابه. خیلی دلم سوخت. بهش گفتم اگر کاری بود صدایتان می‌کنم. لباسهای اصغر را درآورده بودند. جالب بود که هرکس به بدنش دست می زد، هیچ واکنش نداشت اما وقتی من دستش را می گرفتم، آروم دست من را خم می کرد...
گفتم: چطوری؟، یه قطره اشک در گوشه چشمش جمع شد. دکتر انصاری گفت اینها نشانه های خوبیه اما اگر هم امشب را بتواند رد کند، باز همان خطرهایی که گفتم، وجود دارد. منم گفتم: هرطور که شود، تا آخر کنارش می مانم... نیمه‌های شب ۲۸ آبان بود. نگاه به دستش کردم، دیدم هنوز حلقه‌اش دستش هست. آقای آزاد گفت هرچه کردیم که حلقه را دربیاوریم، انگشتش را خم کرد و اجازه نداد...هنوز هم وقتی خواب می بینم، به او می گویم: کجایی؟ خیلی وقته ندیدمت.اون هم بارها اینو به من میگه که من هستم. تو کجایی؟...
راوی همسر شهید مریم کاظم زاده

منبع:کتاب خاطرات دردناک، ناصرکاوه





مقاومت تا شهادت

صـدای خِرش‌خِـرِش شیشه‌ها،شکسـته شـدن اسـتخوان‌ها و ناله‌هـای ضعیـف یـا زهـرا(س) و یاحسـین(ع)، تـو نسـیمی شـده بـود تااهالـی آسـمان را نویـد دهـد کـه مسـافری از فرزنـدان روح‌الله در راه اسـت و تـو ذره‌ذره بـه دروازه‌ی بهشـت نزدیک می‌شـدی. نعـره می‌زدنـد: بایدبـه امـام خمینـی توهیـن کنی.بگـو... و تـو بـا آخریـن نفس‌هایـت جـواب مـی‌دادی: یا...ز...ه...ر...ا...کابل‌هـا قـوس می‌گرفتنـد و بـا قـدرت بـر پیکـرت می‌نشسـتند. گوشـت و پوسـت بدنـت بـا ضربه‌هـای کابـل کنـده می‌شـد.کابل‌ها بـه سـمت بـالا تـاب برمی‌داشـتند و تکه‌هـای پوسـت وگوشـت بدنـت را بـه سـوی سـقف و درو دیـوار حمـام پرتـاب می‌کردند.بارهـا و بارهـا ازت پرسـیدند: افسـران و سـربازان مـا را تـو کشـتی. چـه کسـان دیگـری همراهـت بودنـد؟... نـام ببـر!... وتـو کـه نـای حـرف زدن نداشـتی، بـا اشـاره‌ی ابـرو جـواب مـی‌دادی: نـه!... از حمـام آوردنـت بیـرون و بـا پارچـه روی بـدن پاره‌پـاره و پـراز زخـم و سـوختگی‌ات، آب ونمـک ریختند.آخریـن ناله‌هـای جانسـوزت، آرام، راهشـان را بـه آسـمان بـاز می‌کردند.عدنـان کـه از مقاومـت و سرسـختی تـو بـه سـتوه آمـده بـود، فریـادزد: تمامـت می‌کنـم!... آن‌گاه پیکـر تـو را بـه داخـل حمـام کشـیدند.قالب صابونـی را در دهانـت گذاشـتند و بـا پوتین‌هـای شـان آن رادر حلقـت فـرو کردنـد. از حمـام بیـرون آوردنـت و روی زمیـن خاکـی اردوگاه انداختنت.یکـی از بچه‌هـای اردوگاه کـه از امـداد و کمک‌هـای اولیـه سررشـته داشـت. او نبضـت را گرفـت. چهـار، پنج‌بـار در دقیقـه بیش‌تـر نمی‌زد.ضربـان قلبـت بـه حـدی کنـد و ضعیـف شـده بـود کـه شـهادتت قطعـی بود.یـک اسـتخوان سـالم در بدنـت نمانـده بـود. هرطـور دسـت و پایـت را تـکان می‌دادنـد بـه همـان شـکل باقـی می‌ماند.آخریـن خُرخُـر را کـه از گلـو بیـرون دادی، گفتند:مـاتَ؛ یعنـی تمـام کـرد... یعنـی شـهید شـدی!... بعـد پیکـر بی‌جانـت راروی سـیم خاردارهـا انداختنـد و از آن عکـس گرفتنـد تـا بگوینـد تـو در حـال فـرار بـوده‌ای و آن‌هـا مجبـور شـده‌اند تـو را بزننـد!... برشـی از مقاومـت، آزاده شـهید، محمـد رضائـی

منبع:کتاب خاطرات دردناک، ناصرکاوه





من میروم پیش خود خدا

در تیم ایرانا به مربیگری مرحوم پرویز دهداری عضویت داشت. به هر حال خصوصیاتی که مرحوم دهداری قبل از انقلاب داشت، شاخص بود و بچه‌هایی هم که برای ورزش کردن دور هم جمع می‌شدند، فقط هدف همین ورزش نبود و مسائل و جلسات دیگر هم بود که تعدادی کتاب و بحث‌های اخلاقی در آن جلسات مطرح می‌شد... به تدریج به شرایطی رسید که بایستی در کنکور دانشگاه شرکت می‌کرد. در رشته تربیت بدنی وارد دانشگاه شد. در سال ۵۶ ورزشکاران آمریکایی به ایران آمده بودند تا در مسابقات کشتی شرکت کنند. ایشان به همراه تعداد دیگری از دانشجویان، تصمیم می‌گیرند در سالن مسابقات به دلیل اعتراض به حمایت‌های آمریکا از رژیم منحوس شاهنشاهی، پرچم آن کشور را به آتش بکشند و پس از چندی فراری بودن توسط رژیم دستگیر و در زندان قصر زندانی شدند... پس از پیروزی انقلاب اسلامی، ناصر جزو نخستین نفراتی بود که به سپاه پیوست. در مرحله نخست، به دلیل مسائل مربوط به خلق عرب به خرمشهر اعزام شد و پس از آنجا به مدت شش ماه در زابل در استان سیستان و بلوچستان در خدمت مردم بود. در دوره آموزشی با شهید بروجردی آشنا شده بود و ایشان از ناصر خواست تا به عنوان فرماندار پاوه انجام وظیفه کند که سر آغازی جهت فعالیت‌های گسترده ایشان بود... آن هنگام اطراف پاوه و بیمارستان آنجا به طور کامل در محاصره ضد انقلاب بوده و آنها می‌دانستند بین دولت و نظامی‌ها تفاوت وجود دارد و به همین دلیل، ایشان زمان ورود به پاوه با قاطعیت به عنوان فرماندار و ارایه حکم فرمانداری به دمکرات‌ها وارد پاوه شد... وقتی اسمش برای حج در اومد به دوستش گفت تو جای من برو...رفیقش پرسید چرا خودت نمیری؟... خندید و گفت: «تو برو خانه خدا، من میرم دیدن خود خدا...» دوستش نزدیک فرودگاه مکه بود که خبر شهادت ناصر رو شنید...

منبع: کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه





فرار از گناه

مشغول تمرین بودیم که ابراهیم وارد سالن شد.یکی از دوستان هم بعد از او آمد وبی مقدمه گفت: داش ابرام، تیپ وهیکلت خیلی جالب شده. وقتی داشتی تو راه می‌اومدی دو تا دختر پشت سرت بودن و مرتب داشتن از تو حرف می‌زدن، شلوار و پیراهن شیك که پوشیده بودی، از ساک ورزشی هم که دستت بود، کاملاً مشخص بود ورزشکاری... از آن روز به بعد پیراهن بلند و شلوار گشاد می‌پوشید. دیگر هیچ وقت هم ساک ورزشی همراه نمی‌آورد و لباس هایش را داخل کیسه می‌ریخت. هرچند خیلی از بچه‌ها می‌گفتند: ما باشگاه می‌یایم تا هیکل ورزشکاری پیدا کنیم و لباس تنگ بپوشیم...اما تو با این هیکل قشنگ و رو فُرم،آخه این چه لباسهایی که می‌پوشی!...
ابراهیم به دوستانش توصیه می‌کرد که: اگه ورزش رو برای خدا انجام بدین می‌شه عبادت، اما اگه به هر نیت دیگه‌ای باشین ضرر می کنین...
از پیروزی انقلاب یك ماه گذشت. چهره و قامت ابراهیم بسیار جذاب تر شده بود. هر روز در حالی که کت و شلوار زیبایی می پوشید به محل کار می آمد. محل کار او در شمال تهران بود. یک روز متوجه شدم خیلی گرفته و ناراحت است! کمتر حرف می زد، تو حال خودش بود. به سراغش رفتم و با تعجب گفتم: داش ابرام چیزی شده؟!... گفت: نه، چیز مهمی نیست. اما مشخص بود که مشکلی پیش آمده... گفتم: اگه چیزی هست بگو، شاید بتونم کمکت کنم.کمی سکوت کرد. به آرامی گفت: چند روزه که دختری بی حجاب، توی این محله به من گیر داده! گفته تا تو رو به دست نیارم ولت نمی کنم! رفتم تو فکر، بعد یک دفعه خندیدم!... ابراهیم با تعجب سرش را بلند کرد و پرسید: خنده داره؟! گفتم: داش ابرام ترسیدم، فکر کردم چی شده!؟ بعد نگاهی به قد و بالای ابراهیم انداختم و گفتم: با این تیپ و قیافه که تو داری، این اتفاق خیلی عجیب نیست! ...

برگرفته از کتاب سلام بر ابراهیم





همراه با همسر تا شهادت

سـیدعباس، متوجـه هلیکوپترهـای جنگـی اسرائیلی مـی شـوند کـه حالـت عادی نداشـتند. ایـن را، بـه سـیدمی گویند.سـید، مـی گویـد: مگـر ترسیده ایـد؟...
محافـظ هـا بـه شـوخی مـی گوینـد: اگـر شـما از جـان خودتـان نمـی ترسـید، مـا زن و بچـه داریـم. سـید، خـم مـی شـود، سـنگی را از زمیـن برمـی دارد و بـه دسـت پسـر پنـج سـاله اش حسـین مـی دهـد و مـی گویـد: بـا ایـن سـنگ، آن هلیکوپترهـا را بـزن. بعـد، سـید بـه طـرف بیـروت حرکـت مـی کنـد. همسـرش ام یاسـر و پسـرش حسـین نیـز همراهـش بودنـد. همسـر سـید، همیشـه بـا او بـود. چـون سـید بـه او گفتـه بـود کـه مـن، شـهید خواهـم شـد...
بـه منطقـه ای بـه نـام تفاحتـا مـی رسـند. چنـد فرونـد هلیکوپتـر، از پشـت کـوه بیـرون مـی آینـد و ماشـین سـید را موشـك بـاران مـی کننـد. بـا یـك موشـك شـش هـزار درجـه، ماشـین سـید را مـی زننـد کـه مطمئـن باشـند، کسـی در آن زنـده نمـی مانـد. دو محافظـی کـه کنـار سـید نشسـته بودنـد، فقـط قسـمتی از بـدن شـان مـی سـوزد. امـا شـهید نمـی شـوند. چـون سـید قبـلا بـه آنهـا گفتـه بـود: کسـی از همراهـان مـن، بـه سـبب مـن شـهید نمـی شـود. آن دو محافـظ، بعدهـا خـوب مـی شـوند و چهلـم شـهادت سـید را هـم مـی بیننـد. امـا سـید عبـاس موسـوی بـه همـراه همسـر و فرزنـدش بـه شـهادت مـی رسـند...

مـاه رمضـان بـود و داشـت مـی رفـت خرید.یـه طلبـه ی فقیـر ازش کمـک خواسـت و او هـم هـر چـه پـول داشـت بهـش داد و دسـت خالـی بـه خونـه برگشـت. همسـرش گفـت: خودمـون افطـار چـی بخوریـم؟ سـید عبـاس جـواب داد: روزی رسـان خداسـت. تـا صـدای الله اکبـر اذان مغـرب بلنـد شـد، مـردی یـه ظـرف بـزرگ پـر از غذاهـای متنـوع براشـون آورد خودشـون افطـار کردنـد و مـا بقـی غذاهـا رو بیـن طلبـه هـای حـوزه تقسـیم کردند.چنـد لحظـه بعـد، دوبـاره یـه مـرد براشـون غـذا آورد کـه اونـم دادنـد بـه طلبـه هـا...
منبع: کتاب مجمع ملکوتیان





شیر زن لبنان و همسر سید حسن نصرالله

محمدهـادی، فرزنـد بـزرگ سـید حسـن نصـرالله در سـال ۱۹۹۷ در درگیـری بـا نظامیـان اسـرائیل در جنـوب لبنـان، کشـته شـد. مـادر سـید محمـد هـادی در پاسـخ بـه ایـن سـؤال کـه آیـا بـه هنـگام تنهائـی در خانـه بـرای فرزنـدش گریـه می‌کنـد یـا نـه، می‌خنـدد و می‌گویـد، تاکنـون گریـه نکـرده‌ام و تظاهـر بـه گریـه هـم نمی‌کنـم. صبـر و شـکیبایی نعمتـی ارزشـمند اسـت کـه خداونـد بـه مـن ارزانـی داشـته اسـت.از خـدا می‌خواهـم کـه ایـن نعمـت را از مـن دریـغ نکنـد...
مـادر می‌گویـد، هـادی در آخریـن خداحافظـی بسـیار آرام بـود و لبخنـدی پنهـان درچهـره‌اش دیـده می‌شـد، انـگار می‌خواسـت چیـزی را از مـن پنهـان کنـد...

هنگامـی کـه بـه مـن اطـلاع دادنـد هـادی همـراه سـه رزمنـده دیگـر مفقـود شـده‌اند، تسـلیم اراده خـدا شـدم. بـه خـدا تـوکل و همـه چیـز را بـه او واگـذار کـردم. گمـان می‌کنـم درتربیـت فرزنـدم موفـق بـوده‌ام. بـا شـهادت او بهره‌منـد شـدم. زیـان نکـرده‌ام و بی‌تردیـد روز قیامـت، نـزد اهـل بیـت(ع) از مـن شـفاعت خواهدکـرد. ایـن دنیـا گـذرگاه آخـرت اسـت و هـادی راه را کوتـاه کـرد. هنگامـی کـه احساسـات بـر مـن هجـوم می‌آورنـد، حضـرت فاطمـه زهـرا(س) و صحنـه وداع حضـرت زینـب(س) در کربـلا را بـه یـاد مـی‌آورم. حضـرت زینـب بـا از دسـت دادن بـرادران و اهـل بیتـش اراده‌اش را از دسـت نـداد. او در برابـر فاجعـه کربـلا صبـر و شکیبایی‌نشـان‌داد... مـن فقـط یـك فرزنـدم را ازدسـت داده‌ام و در مقابـل ایـن بـزرگان چیـزی نیسـتم. بایـد ازایـن عزیـزان الگـو بگیریـم...
برشـی از زندگـی، بانـو فاطمـه یاسـین، همسـر سـید حسـن نصـرالله و مـادر شـهید سـید محمـد هـادی نصـرالله...
منبع: سایت صوت المستضعفین
منبع: کتاب مرواریدهای بی نشان، ناصرکاوه





شهید اروپائی و عاشق دعای کمیل

مـادرش از مسـیحی هـای فرانسـه بـود و پـدرش هـم تاجـری اهـل مراکـش. هفـده سـاله بـود بـا موهـای طلایـی و ریـش هـای کـم پشـت. در سـفر بـه مراکـش مسـلمان شـد. رفـت گوشـه خلوتـی ایسـتاد و شـروع کـرد خوانـدن. خوشـش آمـده بـود .صحبـت هـای حضـرت امـام بـود. بعـد از مدتـی رفـت و آمـدش بـا دانشـجوهای ایرانـی کانـون پاریـس بیشـتر شـد. پرسـید: کجـا مـی روی؟...گفـت: دعـای کمیـل گفـت: دعـای کمیـل چیـه؟ منم مـی تونـم بیـام؟ گفتـم: بفرماییـد. عربـی را خـوب میدانسـت تـا آخـر مجلـس نشسـت. هفتـه ی بعـد ، از ظهـر آمـد بـا لبـاس مرتـب و عطـر زده. گفـت: بریـم دعـای کمیـل... حـالا کـه نمیـرن. تـا شـب خیلـی بـی تـاب بـود. بچـه هـای کانـون دیدنـد نمـاز مـی خوانـد امـا نـه مثـل همیشه.دسـت هایـش کنـار بدنـش بـود و مهـر داشـت. شـیعه شـدنش را جشـن گرفتنـد و پرسـیدند : کـی تـو رو شـیعه کـرده؟ جـواب داد: دعـای کمیـل حضـرت علـی(ع). اسـم خـودش را هـم گذاشـت کمال...تصمیـم گرفـت بـه ایـران بیایـد و طلبـه شـود... آنقـدر اصـرار کـرد تـا دیدنـد چـاره ای نیسـت... بـا سـفارت ایـران صحبـت کردنـد سـال ۶۳ آمـد قـم. بعـد از پنـج شـش مـاه بـه راحتـی فارسـی حـرف مـی زد. نمـی گذاشـت یـک دقیقـه وقتـش تلـف شـود ... کتابهـای چهـل حدیـث حضـرت امـام و مسـئله حجـاب شـهید مطهـری را بـه فرانسـه ترجمـه کرد.هـر وقـت بچـه هـا مـی گفتنـد: امـام، مـی گفـت : نـه حضـرت امام...خیلـی بـه امـام ارادت داشـت مـی گفـت: دسـتور ولایـت فقیـه، دسـتور اهـل بیـت (ع) اسـت. یـه روزگفـت مـی خواهـم بـرم جبهـه .گفتـم جبهـه، مـال ایرانـی هاسـت. تـو بـرو درسـت را بخـون. گفـت: نـه حضـرت امـام گفتنـد: واجبـه... فـردای آن روز رفـت لشـکر بـدر و اسـم نوشـت بـرای عملیـات مرصـاد. هنـوز یـک هفتـه نشـد کـه خبـر شـهادتش را آوردنـد. یکـی از دانشـجوهای مقیـم فرانسـه مـی گویـد: اگـر کمـال کورسـل شـهید نمـی شـد. امـروز بـا یـک دانشـمند روبـه رو بودیـم. برشـی از زندگـی مجاهـد فرانسـوی، تنهـا شـهید اروپایـی دفـاع مقـدس، شـهید کمـال کورسـل

منبع: کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصرکاوه





حسین که دنیا را سه طلاقه کرده بود

یکبار حسین من را به منزل شان دعوت کرد.در داخل حیاط منزل، یک خودروی شورولت آمریکایی صفر کیلومتر پارک شده بود... حسین گفت: پدرم این خودرو را برای من خریده و گفته به یه شرط بهت میدم... گفتم: خوب شرط بابات چیه؟... درجواب گفت: بابام گفته اگه جبهه نروی، این ماشین را به تو می دهم...
همان روز پدرش به من گفت: به خدا هم وزن حسین طلا می دهم, به شرطی که حسین را راضی کنی که به جبهه نرود... اما حسین که دنیا را سه طلاقه کرده بود، با احترام کامل به پدر گفت: پدرجان من به دستور ولی زمان (امام خمینی) به جبهه رفتم و تا زمانی که جنگ بر قرار باشد در آن جا خواهم ماند... همین پسر که از ثروتمندترین خانواده ها بود، می توانست در ناز و نعمت زندگی کند اما درعملیات سه روز را با بدترین شرایط در گرسنگی گذراند و تحمل کرد و سرانجام به شهادت رسید... چقدر شهدا دل بزرگی دارند که پشت پا به همه مادیات می زنند و به راحتی معنویات را در آغوش می گیرند...
قسمتی از وصیت نامه شهید حسین برهاني: اي ملت بدانید امروز مسئولیت تان بزرگ و بارتان سنگین است و باید رسالت تان را که پاسداري از خون شهیدان است انجام دهید و تنها با اطاعت از روحانیت متعهد و مسئول که در راس آن ولایت فقیه مي باشد و امروز سمبل آن امام بزرگوار امت قادرید این راه را ادامه دهید.
خواهرانم! در تربیت فرزندانتان بکوشید و حجاب را رعایت کنید، زهرا سلام الله علیها گونه زندگي کنید... سفارشم این است، مردم! به یاد خدا و روز جزا باشید پیرو ائمه اطهار علیهم السلام باشید، که...مردم! امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف را فراموش نکنید. مردم! دنباله رو روحانیت باشید که چراغ راه هدایتند... از امام اطاعت کنید که عصاره اسلام است، او را تنها نگذارید که نماینده حجه بن الحسن علیه السلام است. ۱۰/۵/۱۳۶۲

منبع: کتاب سوی دیارعاشقان



ناصر کاوه



شهیدی که نان و پنیر جبهه را هم نخورد

بعـد از عملیـات والفجریـک لشـگر عاشـورا بـه گیـلان غـرب و منطقـه کاسـه گـران انتقـال یافت...مـا اولیـن نیروهایـی بودیـم کـه بـه لشـگر اعـزام شـده بودیـم و خبـری از عملیـات نبـود...
مشـکلاتی برایمـان پیـش آمـده بود.قـرار شـد مدتـی برگردیـم بـه اردبیـل وبعـدا اعـزام شـویم. بـا آقـا کریـم رفتیـم سـتاد لشـگر.
بـا رئیـس سـتاد کـه آن موقـع مهـدی پورحسـینی بـود صحبـت کردیـم؛ تسـویه مـان را گرفتیـم و راه افتادیـم بـه طـرف چادرمـان کـه فاصلـه اش حـدود یـک کیلومتـر بود.ماشـینی هـم نیامـد. آقـا کریـم بـه مـن گفـت: زو دبرسـیم بـه چادرمـان؛ دارم از گرسـنگی مـی افتـم! رسـیدیم بـه چـادر و سـفره را بـاز کردیـم و بـا نـان خـورده هـای خشـک و پنیـر سـفید آن زمـان یـک لقمـه برداشـتیم، کـه ناگهـان کریـم از خـوردن دسـت کشـید...
گفتم: تو که داشتی می افتادی چرادست کشیدی؟... بخور دیگه...
تبسـمی کـرد و گفـت: توهـم نخوراگـر مـی تونی...فکـر کـردم شـاید آثـاری از مـوش و از ایـن چیزهـا دیـده... منـم نخـوردم. سـاک هـای مـان را برداشـتیم و راه افتادیـم تـا برویـم بـه اسـلام آبـاد و از آنجاهـم بـه اردبیـل تـوی راه در پشـت تویوتـا و در پیـچ هـای جـاده اسـلام آبـاد از آقاکریـم پرسـیدم: چـرا نـان نخـوردی؟...
بـاز تبسـمی کـرد و گفـت: آقـا یـاور مـا تـا زمانـی حـق داشـتیم از آن نـان و پنیـر بخوریـم کـه رزمنـده بودیـم. الان کـه تسـویه حسـاب گرفتـه ایـم دیگـر نمـی توانیـم ازآن بخوریـم... نگاهـی کـردم و بـه فکـر فـرو رفتـم و سـرم را پاییـن انداختـم...
شـهید کریـم فعـال نظیـری بـا نـان حـلال در خانـه ای بـه ظاهـر محقـر ولـی پـاک، بـا پـدری کـه کارش تعمیـر کفـش بـود بـزرگ شـده بود...سـرانجام ایشـان در عملیـات خیبـر شـجاعانه جنگیـد و شـهید شـد... هرچـی کـردم نتوانسـتم جنـازه اش را بیـاورم وبعـد از سـال هـا جنـازه اش آمـد... بـه نقـل از : خبرگـزاری دفـاع مقـدس

منبع: کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصرکاوه





داشت گرای محل خودش را می‌داد؟

نیروهای خودی متوجه تحرکات دشمن شده بودند.
محسن هم برای دیده بانی جلو رفته بود.
پشت بی سیم گفت:
دارند دورمان می‌زنند. شروع کنید دور منطقه ای که ما هستیم را بزنید.
توپخانه خودی دور تا دور تپه را می‌زد...
مسئول آتشبار نگران نیروهای خودی بود و از محسن می‌خواست حواسش را بیشتر جمع کند. محسن در جواب پشت بی سیم گفت:
دوربینم را زدند، جایم بد است..
قرار شد جایش را عوض کند تا بتوانند اجرای آتش کنند.
کنار خاکریز بود که با اصابت ترکش از ناحیه پا مجروح شد.
در آن شرایط که خیلی ها دنبال جان پناه می‌گردند محسن باز به دنبال انجام وظیفه بود...
تانک‌های زرهی خودی هم به منطقه رسیده بودند و می‌خواستند تک دشمن را جواب دهند. محسن که دوربینش را زده بودند، کنار یکی از تانک ها جلو می‌رفت تا دیدبانی کند.
مسئول آتشبار، بی سیم زد.
محسن جواب داد:
من کنار تانک هستم. دارند ما را می زنند.
داشت گرای محل خودش را می‌داد که در این حین، تیربارِ رویِ تانکی که محسن کنار آن قرار داشت، مورد اصابت قرار گرفت. محسن تو بی سِیم گفت:
دارند ما را می‌زنند... زدنمون... یا حسین...و دیگر صدای محسن شنیده نشد...
برشی از زندگی شهیدمدافع حرم محسن حیدری...

منبع: کتاب مدافعان حرم، ناصرکاوه

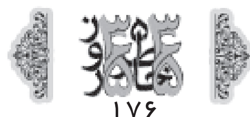




در حال جنگ و تحریم اقتصادی هستیم

صبحانه‌ای که به خلبان‌ها می‌دادم، کره، مربا و پنیر بود.یک روزشهید کشوری مرا صدا زد گفت: فلانی! گفتم: بله. گفت: شما در یک منطقه جنگی در مهمان‌سرا کار می‌کنید. پس باید بدانید مملکت ما در حال جنگ است و در تحریم اقتصادی به سر می‌برد. شما نباید کره، مربا وپنیر را با هم به ما بدهید درست است که ما باید با توپ وتانک‌های دشمن بجنگیم ولی این دلیل نمی‌شود ما این‌گونه غذا بخوریم. شما باید یک روز به ماکره، روز دیگر پنیر و روز سوم به ما مربا بدهید. در سه روز باید از این‌ها استفاده کنیم وگرنه این اسراف است.من از شما خواهش می‌کنم که این کار را نکنید.من هم گفتم: چشم...
در جبهه هر بار که ازمریم ۳ساله وعلی ۳ ماهه اش صحبت می شد،می گفت:
آنها رابه اندازه ای دوست دارم که جای خدا را در دلم،تنگ نکنند...
یک شب که تعدادی از خلبان‌ها مشغول خوردن شام بودند، صحبت از جنگ شد. یکی می‌گفت: من به خاطر حقوقی که به ما می‌دهند می‌جنگم، یکی دیگر می‌گفت من به خاطر بنی‌صدر می‌جنگم. یکی می‌گفت من به خاطر خودم می‌جنگم و دیگری گفت من به خاطر ایران می‌جنگم. شهید کشوری گفت: من همه این‌ها را قبول ندارم تنها چند تا را قبول دارم و گفت: من به خاطر خدا می‌جنگم. جنگ برای خداست، ما نباید بگوییم که ما به خاطر فلان چیز می‌جنگیم. مگر ما بت پرست هستیم. ما به خاطر خدا، به خاطر اسلام می‌جنگیم. اسلام در خطر است نه بنی‌صدر. اسلام در خطر است ما به خاطر اسلام می جنگیم و جنگ ما فقط به خاطر اسلام است...
ترکشی به سینه اش اصابت کرده بود پزشکان باید آخرین عمل جراحی را روی بدنش انجام می دادند.اما بلند شد تا برگرده جبهه. گفتند: آقای کشوری، بمان تا عمل آخر انجام بشه. گفت: وقتی اسلام در خطر باشه این سینه رو نمی خواهم...

کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصرکاوه





سردار دوست داشتنی

این سردار سپاه اسلام (فرمانده محورعملیاتی لشگر۱۰سید الشهدا) سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، اصالتا مهدی شهری است که البته محل تولد و همچنین مزارش در شمال کشور می باشد...
در سال ۱۳۳۹ ابراهیم درروستای پل سفید از توابع قائم شهر دیده به جهان گشود.
محصل سال سوم راهنمایی بود که مبارزات مردم علیه رژیم طاغوت اوج گرفت و او نیز مدرسه را رها کرده به این موج خروشان پیوست...
ابراهیم که از کودکی در خانواده‌ای اهل تقوا و ایمان پرورش یافته بود و با کتاب و مطالعه پیوندی عمیق داشت، در راه مبارزه همواره نقش راهنما و هدایتگر برای دوستان و هم شاگردی‌هایش ایفا می‌نمود...
پس از پیروزی انقلاب اسلامی و در سال ۱۳۵۸ با عضویت در سپاه پاسداران خود را وقف حراست از دستاوردهای این نهال به پاخواسته از خون شهیدان کرد.
او که مدتی مازندران و مدتی نیز در کردستان در مقابل ضد انقلاب به دفاع از میهن پرداخت...
با تشکیل تیپ ۲۷ محمد رسو ل الله (ص) همراه حاج همت عازم جبهه‌های جنوب شد. سید در سال ۱۳۶۲ در سمت مسئول گردان میثم در چند عملیات حضور یافت و پس از آن نیز خدمات بسیاری را در سمت های مختلف همچون فرمانده محور عملیاتی لشگر ۱۰ سید الشهدا ء علیه السلام ارائه داد...
آنگاه که در نوزدهم دیماه سال ۱۳۶۵ و در عملیات کربلای ۵ ترکش به بازو وپهلویش اصابت کرد، به عشق دیدار مادرش زهرای اطهر (س) جام گوارای شهادت را سر کشید و منطقه شلمچه را سرشار از عطر یاس نمود...

منبع: افلاکیان خاکی، یادها





شهید بی ام و سوار، مدافع حرم

شهیدی که وضع مالی خوبی داشت و تو فضای مجازی معروف به شهیدbmw سوار شد.به محمد می گفتن واس چی بی ام و رو ول کردی اومدی مدافع حرم شدی. نونت کم بود؟ آبت کم بود؟... درجوابم محمد می گفت عشقم کم بود. چشم هایت راباز کن و ببین ای شهید.
من که نه! تمام دنیا مبهوت وصالت به معبود گشته اند. زیبا دل کندی از تمام تعلقات دنیوی ات وهر آنچه که داشتی. و خریدارت بی بی زینب کبری (س)شد. چه سعادتی! چه جوانی کردنی! چه فدایی شدنی!
پدر عزیز: سلام بر تو ای مرد راستگو و ای رفیق.ای کسی که عشق شهادت و اهل بیت را به من یاد داد.از تو ممنونم ای پدرم زیرا تو کسی بودی که این راه را به من نشان دادی. پدرم از تو طلب بخشش می کنم اگر روزی برایت کم گذاشتم و اگر روزی به تو بد کردم مرا ببخش. به پدرم بگوئید درست است که من از تو دورم و فقط با تلفن باهم در ارتباط هستیم... ولی دلهای مان به هم نزدیک است.تو خود میدانی چگونه است و ما همیشه به هم فکر می کنیم.درست است که بین ما دوری است ولی من تورا دوست دارم.و خیلی برایم عزیز هستی مرا ببخش.برایم دعا کن که مطمئنا تو صبور خواهی ماند.زیرا تو هنگامی این مسیر را پیمودی که هیچ کس در آن قدم نگذاشته بود و تو متوقف شدی و من باید راه تو را ادامه میدادم وکارت را به پایان می بردم مرا ببخش و برایم دعا کن و مرا دوست داشته باش... قطعا شهادت گل رز زیبایی است که هنگامی که فکرمان به آن نزدیک می شود آرزوی مشاهده ی آن را داریم و زمانیکه شهادت را مشاهده می کنیم آرزو داریم رایحه ی خداوند را استنشاق کنیم و هنگامی که آن رایحه ی الهی را استنشاق کردیم صفحات روح مان به جهان جاودانگی تراشیده می شود واین می تواند یک آغاز باشد.... برشی اززندگی مدافع حرم شهید احمد مشلب از حزب الله

منبع : کتاب مدافعان حرم، ناصرکاوه



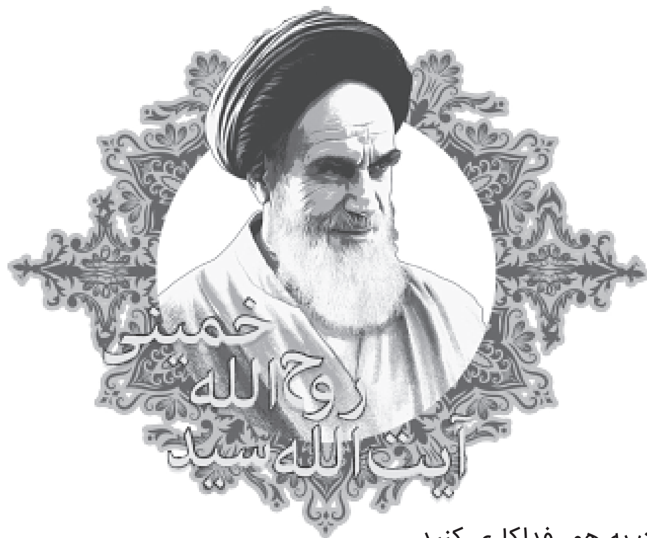


شهادت در مرتبه دوازدهم

او اهـل پارسـایی، تقـوا و دیانـت بـود و همـواره نسـبت به انجـام واجبـات و تـرک محرمات تقیـه خـاص داشـت. از دنیـا و زخـارف آن پرهیـز مـی نمـود و اهـل ریـا و ریاسـت نبـود. پـدرش مـی گویـد: وقتـی او را بـه عنـوان فرمانـده لشـگر معرفـی کردنـد و از او خواسـتند بـه سـپاه منطقـه ۱۰ تهـران بـرود و حکـم فرماندهـی اش را بگیـرد...
گفت خجالت می کشم دنبال این چیزها بروم...
او عاشـق شـهادت بـود. روزی از (رضـا) پرسـیدم : تابـه حـال چندبـار مجـروح شـدی؟ تبسـمی کـرد و گفـت: یـازده بـار! و اگـر خـدا بخواهـد بـه نیـت دوازده امـام ، در مرتبـه دوازدهـم شـهید مـی شـوم...او همانطـور کـه وعـده داده بـود، مدتـی بعـد در منطقـه (شـرهانی) بـه وسـیله ترکـش خمپـاره راه جاودانگـی را در پیـش گرفـت...
وقتـی رضـا را داخـل قبـر گذاشـتیم, در حالـی کـه گریـه مـی کـردم ، صـورت او را بوسـیدم. بعـد از چنـد وقـت کـه خـواب رضـا را دیـدم ، روی گونـه اش چیـزی مثـل سـتاره مـی درخشـید. از او پرسـیدم کـه چـه چیـزی روی صـورت تـو مـی باشـد کـه اینقـدر نـور دارد؟... رضـا گفـت : وقتـی شـما مـرا داخـل قبـر گذاشـتی و صورتـم را بوسـیدی، یـک قطـره از اشـک چشـمت روی صورتـم افتـاد. ایـن همـان قطـره اشـک اسـت کـه مـی درخشـد...

اهـل ولایـت بـود و بـه اهـل بیـت (ع) ارادت مـی ورزیـد. در مسـئولیت هایـی کـه بـه عهـده مـی گرفـت، جـدی و پـر کار بـود. نسـبت بـه حفـظ بیـت المـال سـخت حسـاس بـود و هرگـز از آن اسـتفاده شـخصی نمـی کـرد. پـدرش مـی گویـد: هـر گاه بـا ماشـین بـه منـزل مـی آمـد، ماشـین بیـت المـال را خانـه مـی گذاشـت و بـا ماشـین مـن بـه کارهـای شـخصی اش رسـیدگی مـی کـرد. یـك بـار یکـی بـه منـزل مـا آمـد و گفـت کـه رضـا بـا ماشـین او را بـه جایـی برسـند. حاضـر نشـد از ماشـین بیـت المـال اسـتفاده کنـد و بـا ماشـین مـن او را بـه مقصـد رسـاند...
منبع: کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصرکاوه





همسران نسبت به هم، فداکاری کنید

یکی از نزدیکان امام خمینی(ره) می گوید: روز ۱۲ بهمن ۵۷ هنگامی که امام از هواپیما پیاده شد، به هیچ وجه حاضر نشد جلوتر از برادر بزرگش راه برود... امام(ره) با همه محترمانه برخورد می کردند، در دوران زندگی شان تاکنون ندیدم یک مرتبه کسی را بلند صدا کنند، اسم کارگرشان را هم سبک صدا نمی زنند و با احترام نام می بردنند...

یکی از مسئولین حکومتی برای انجام کاری اومده بود پیش امام خمینی (ره). ایشون میگه وقتی می خواستم به حضور امام خمینی (ره) برسم، من جلو رفتم و پدرم پشت سرم وارد اتاق شد. بعد از ورود، پدرم رو به امام(ره) معرفی کردم.
امام خمینی نگاهی کردند و فرمودند: این آقا پدر شما هستند؟ گفتم: بله...
فرمودند: پس چرا شما جلوتر ازایشان راه افتادی و وارد اتاق شدی؟!!!...

یکی از نوادگان دختر حضرت امام (ره) از ایشون پرسیدند: آقا!
ما چه کنیم که شوهرمان رفتارشون با ما مثل رفتار شما با خانم شود؟
حضرت امام فرمودند: شما هم فداکاری کنید...
دکتر گفت: برو به امام بگو به خاطر این که کمتر دارو بخورید، باید این یک سیخ کباب را میل کنید. امام فرمود: نمی خورم.به دکتر که گفتم... گفت: به امام بگو برای این که فلان قرص را نخورید،کباب را بخورید. مطلب را به امام گفتم.او یک نگاهی به من کرد و فرمود: این میز را بخور. گفتم: بله آقا؟ فرمود: این میز را بخور. حاج احمد آقا و نوه امام (خانم اعرابی) هم بودند که زدند زیر خنده. خود امام هم خندید و بعد گفتم: آقا من که نمی توانم میز را بخورم.امام فرمود: همان طور که تونمی توانی این میز را بخوری، من هم نمی توانم هر روز کباب بخورم...

منبع: برداشته هایی از سیره امام خمینی، محمد حسین رحیمیان





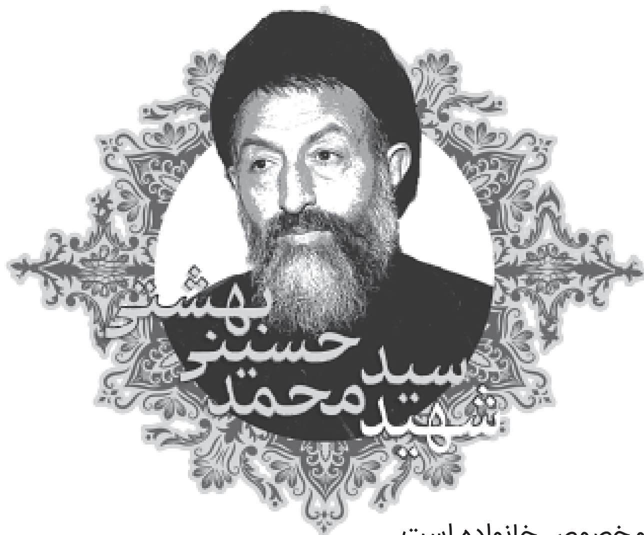
خاطراتی از زندگی مقام معظم رهبری

وظیفـه خـود مـی دانـم ایـن مهـم را بـه مـردم مسـلمان و انقلابـی ایـران بگویـم کـه مـن از وضـع منـزل حضـرت آیـت الله خامنـه ای مطلـع هسـتم . در خانـه مقـام معظـم رهبـری هرگـز بیـش از یـک نـوع غـذا بـر سـر سـفره نیسـت . خانـواده ایشـان روی موکـت زندگـی مـی کننـد . روزی بـه منـزل ایشـان رفتـم، یـک فـرش منـدرس و پوسـیده زیـر پاهایـم پهـن بـود کـه مـن از زبـری و خشـنی آن فـرش - کـه ظاهـرا جهیزیـه همسـر ایشـان بـود - اذیـت مـی شـدم، از آنجـا برخاسـتم و بـه موکـت پنـاه بـردم ... زمانـی کـه آیـت الله خامنـه ای در سـفر کـره شـمالی بسـر مـی بردنـد، حضـرت امـام (ره) گزارشـهای سـفر را از تلویزیـون مـی دیدنـد . دیـدار ایشـان از کـره، اسـتقبال مـردم، سـخنرانیها و مذاکـرات سـفر بـرای حضـرت امـام رحمـه الله خیلـی جالـب بـود و امـام رحمـه الله فرمـوده بودنـد: الحـق ایشـان شایسـتگی رهبـری را دارنـد. مرحـوم حجـة الاسـلام والمسـلمین حـاج سـید احمـد خمینـی

در یکـی از سـفرهایی کـه مقـام معظـم رهبـری بـه مشـهد داشـتند، مسـتقیم بـه زیـارت مشـرف شـدند . اتـاق تاریکـی در انتهـای دفتـر آقـای طبسـی اسـت کـه مشـرف بـه حـرم اسـت و پنجـره کوچکـی دارد کـه مقـام معظـم رهبـری آنجـا زیـارت نامـه مـی خواننـد . وقـت شـام رفتـم تـا ایشـان را بـرای شـام دعـوت کنـم، دیـدم معظـم لـه در حـال گریـه و زاری اسـت . بـار دوم رفتـم، بـاز دیـدم ایشـان غـرق در توسـل اسـت . بـار سـوم رفتـم، بـاز ایشـان را در همـان حـال دیـدم . مـا و نیروهـای حفاظـت تصمیـم گرفتیـم، ایشـان را از آن حـال خـارج کنیـم; چـرا کـه ممکـن بـود - بعـد از دو سـاعت گریـه و زاری - بـرای ایشـان اتفاقـی بیافتـد . ایـن بـار جلوتـر رفتـم، در را زدم و عـرض کـردم: دوسـتان منتظرنـد تـا شـما تشـریف بیاوریـد . آقـا همانطـور کـه در گریـه و توسـل بودنـد، بلنـد شـدند و زیـارت امیـن الله را شـروع کردنـد . بعـد از زیـارت و راز و نیـاز عاشـقانه، تشـریف آوردنـد . حجـة الاسـلام والمسـلمین موسـوی کاشـانی (از اعضـای بیـت - تهـران)

منبع: کتاب فاتحان قله های عاشقی، ناصرکاوه





روز جمعه من، مخصوص خانواده است

از مادر شهید بهشتی در یک مصاحبه شنیدم که می گفت:
من در طول مدت بارداری فرزندم سید محمد ۹ بار قرآن رو ختم کردم.
ایشون می گفت: موقع شیر دادن به فرزندم نیز قرآن می خواندم و تا قرآن خوندنم قطع می شد، پسرم دیگه شیر نمی خورد...

یک روز جمعه خدمت آقای بهشتی رسیدیم و گفتیم: یکی از مقامات سیاسی خارجی به تهران آمده، از شما تقاضای ملاقات کرده است.ایشان نپذیرفت وگفت: من این ملاقات را نمی‌پذیرم ،مگر اینکه امام به من تکلیف بفرمایند، ولی اگر ایشان این تکلیف را نمی‌کنند، نمی پذیرم؛ چون برای خودم برنامه دارم و امروز که جمعه است، متعلق به خانواده من است. در این ساعات باید به فرزندانم دیکته بگویم و در درس‌ها به آنها کمک کنم و به کارهای خانه برسم؛ چون روز جمعه من، مخصوص خانواده است...

رفته بود خوزستان؛ جلسه تا ساعت یک نیمه شب طول کشیده بود. گفته بودند؛ منزل، هتل... خوابیده بود، همانجا در فرمانداری، با عمامه زیر سر و رانداز عبا...
غذای زندانش نان وآب بود.به شوخی وتمسخر می گفتند : خوش مزه است! گفت: اگه بیرون هم از اینا خورده باشی بله، خوش مزه است.بعدها که شد رئیس دیوان عالی کشور، اغلب روزها غذایش نان وماست بود...

به قاضی دادگاه نامه زده بود که:شنیدم وقتی به مأموریت می‌روی ساک خود را به همراهت می‌دهی. این نشانه تکبر است که حاضری دیگران را خفیف کنی...قاضی رو توبیخ کرده بود. حساس بود، مخصوصاً به رفتار قضات...

کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصرکاوه





خاطرات دردناک

داعـش زن و بچه‌هایـی کـه اسـیر کـرده بـود از هـم جـدا کـرد. چنـد روز بـه اون‌ها گرسـنگی داد.تـا ایـن کـه یـک روز براشـون چلوگوشـت آوردن... زن‌هـای گرسـنه بـه شـدت مشـغول خـوردن شـدن. وقتـی سـیر شـدن نسـبت بـه فرزنـدان شـون ابـراز دلتنگـی مـی کننـد...
داعشی ها میگن: گوشتی که خوردید فرزندان تون بودند...
داعـش بـه منزلـی در سـوریه حملـه کـرد، در حالـی کـه در ایـن منـزل چهـار کـودک بـه همـراه پـدر و مـادر در حـال غـذا خـوردن بودنـد، داعـش سـر یکـی از دختـران کـه ۹ سـال بیشـتر نداشـت را بریـد بـه طـوری کـه خـون ایـن دختـر بـر روی غذاهـا ریخـت و خانـواده دختـر را مجبـور کـرد کـه ایـن غـذا را بـه همـراه خـون جگـر گوشـه شـان بخورنـد...
داعـش نـوزاد تـازه بـه دنیـا آمـده را از دسـتان پـدر و مـادر مـی گرفـت و بچـه هـا را لخـت مـی کـرد و بـر سـینه دیـوار مـی چسـباند و بـا نیـزه بـا ایـن بـدن دارت بـازی مـی کـرد...
داعـش شـکم مـادر بـاردار را در مقابـل چشـم شـوهرش پـاره مـی کـرد و شـرط بنـدی مـی کـرد کـه فرزنـدی کـه دختـر اسـت یـا پسـر، از شـکم ایـن مـادر بیـرون مـی آیـد.در همیـن دیالـه، کودکـی را از سـینه مـادرش گرفتنـد، او را مثـل گوسـفند روی آتـش سـرخ کردنـد، لای پلـو گذاشـتند، بـرای مـادر فرسـتادند...
در همـانِ روزهـا بـود کـه زن میـان سـالی بـرای گرفتـنِ سـراغِ پسـرِ جـوانِ مفقـود الاثـرش بـه پایـگاه داعـش مراجعـه کـرده بـود. داعشـی هـا اَز او خَواسـتهَ بودنـدَ کـه بـرای رفـع گرسـنگی و خسـتگی راه طولانـی، اول اسـتراحت کـرده و غـذا بخـورد، تـا پـس از آن بـا پسـرش ملاقـات کنـد.
مـادر آن پسـر جـوان بـرای خـوردن برنـج وِ گوشـت نشسـت و پـس از خـوردن غـذا بـود کـه بـه او گفتنـد کـه همیـن الآن او داشـته گوشـتِ پسـر خـودش را بـا برنـج مـی خـورده و اینکـه آنهـا پسـر او را کشـته و قطعاتـی از گوشـت او را بـا برنـج پختنـد. بـا شـنیدن ایـن حـرف مـادرِ پسـر جـوان از حـال رفـت...

منبع: من قاسم سلیمانی هستم، ناصر کاوه





ارتقاء سطحِ معنویِ نیروها با نهج البلاغه

برای تهیه تدارکات و اسلحه رفته بود اهواز... بعد از گرفتنِ اسلحه وتدارکات، افتاد دنبال کتابفروشی. مغازه‌ها تعطیل بود، اما آقا سید با تلاشِ زیاد نهج‌البلاغه تهیه کرد ...همراهِ اسلحه به تک تک بچه‌ها یک نهج‌البلاغه می‌داد و می‌گفت: همراهِ آموزشِ نظامی باید با نهج‌البلاغه هم آشنا بشین...

امام نوشت هر کدام از شما جوانان یک نسخه‌ی قرآن در جیب بغلتان داشته باشید؛ اگر در جایی منتظر کاری می‌ایستید وفراغتی پیدا می‌کنید، حتی یک دقیقه، دودقیقه، پنج دقیقه، نیم ساعت قرآن را بازکنید و به تلاوت آن مشغول شوید؛ تا با این کتاب انس پیدا کنید...

بنی صدر دستور داده بود که باید نیروهای مستقر در هویزه عقب نشینی کنند و به سوسنگرد بیایند! حسین می‌گفت: هویزه دردل دشمن است و ما از اینجا می‌توانیم به عراق ضربه زنیم شخصاً با بنی صدر هم صحبت کرده بود. وقتی که دید راه به جایی نمی‌برد، نامه ای به آیت الله خامنه ای نوشت و گفت که تعداداسلحه های ما از تعداد نیروها هم کمتر است، ولی می‌مانیم!...

در چهارم دی ماه ۱۳۵۹ بیست تا سی نفر از جوانان با دست خالی، اما بادل استوار از ایمان وتوکل، مقابل دشمن تا دندان مسلح ایستادگی کردند...
هیچ کس زنده نماند... عراقی‌ها با تانك از روی اجساد مطهر شهدای هویزه گذشتند، طوری که هیچ اثری از شهدا نمانده بود... بعدها جنازه ها به سختی شناسایی شدند. حسین را از قرآنی که در کنارش بود شناختند. قرآنی که با امضای امام خمینی وآیت الله خامنه ای بود...

منبع: کتاب لحظه های تماشا





ولایت پذیری شهید صیاد

موقعـی حضـرت امـام(ره) او را بـه حضـور طلبیدنـد و دسـتور اکیـد دادنـد کـه شـمال غـرب کشـور ناامـن اسـت و فقـط شـما مـی توانیـد امنیـت آنجـا را برقـرار کنید.صیـاد بلافاصلـه در خانـه خـود سـتادی تشـکیل دادنـد و افـراد مـورد اعتمـاد را بـرای اجـرای امـر امـام(ره) انتخـاب کـرد. ضمـن اینکـه او بعـد از کنـاره گیـری از فرماندهـی نیـروی زمینـی قسـم یـاد مـی کـرد؛ اگـر امـام بفرماینـد لبـاس هایـت را بکـن یـا درجـه گروهبـان سـومی بـزن، بـه خـدا ایـن کار را بـدون کمتریـن ناراحتـی انجـام خواهـم داد...
...نبـودم، رفتـه بـودم ملاقـات اقـای خامنـه ای...عصـر کـه رفتـم دفتـر شـهید صیاد پرسـید: کجـا بـودی؟ گفتـم: خدمـت آقـا بودیـم. شـهید صیـاد شـیرازی ازجـاش بلنـد شـد و اومـد جلـو پیشـونی ام رو بوسـیدبا تعجـب پرسـیدم: طـوری شـده؟
ایشون گفتند: این پیشونی بوسیدن داره تو امروز از من به ولایت نزدیکتر بودی...

مـا کـه تـوی نمـاز قنـوت مـی گیریـم از خـدا مـی خواهیـم کـه خیـر دنیـا و آخـرت را بـه مـا اعطـا کنـد و یـا هـر حاجـت دیگـری کـه بـرای خودمـان باشـد، امـا صیـاد تـو قنوتـش هیـچ چیـزی بـرای خـودش نمـی خواسـت. بارهـا مـی شـنیدم کـه مـی گفـت: (اللهم احفظ قاعدنا الخامنه ای) بلند هم می گفت از ته دل ...
صبـح روز بعـد از خاکسـپاری ، خانـواده اش نمـاز صبـح را خواندنـد و از آن طـرف رفتنـد بهشـت زهـرا(س)، سـر قبـر صیـاد... امـا پیـش از آنهـا کسـی دیگـری هـم آمـاده بـود ... آقـا کـه گفـت: دلـم بـرای صیـادم تنـگ شـده، مدتـی اسـت ازش دور شـده ام....
شـهید صیـاد در وصیتـش گفتـه بـود... عظیم‌تریـن نعمـت خـدا را نعمـت عظیـم (ولایـت) می‌دانـم و اسـتحکام در پیونـد بـا ولایـت را ضمانـت بخـش عاقبـت بـه خیـری می‌پنـدارم و لـذا نـه تنهـا بـا قلـب و زبـان بلکـه در عمـل کوشـیده‌ام ارادتـم رابـه ولایـت بـه ثبـوت برسـانم واز خداونـد متعـال مسـئلت دارم مـرا درایـن امـر مهـم یـاری فرمایـد...
منبع: کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصرکاوه





دنیا را گذاشته‌ام برای دنیا دارها...

یک بارکه آمده بود، شهرضا گفتم:
بیا این جا یک خانه برایت بخریم و همین‌جا زندگی‌ات را سر و سامان بده!...
گفت: حرف این چیزها را نزن مادر، دنیا هیچ ارزشی ندارد!... گفتم: آخر این کار درستی است که دایم زن و بچه‌ات را از این طرف به آن طرف می‌کشی؟...
گفت: مادر جان! شما غصه مرا نخور... خانه من عقب ماشینم است...
پرسیدم: یعنی چه خانه‌ات عقب ماشینت است؟...گفت: جدی می‌گم...
اگر باور نمی‌کنی بیا ببین! همراهش رفتم. در عقب ماشین را باز کرد. وسایل مختصری را توی صندوق عقب ماشین چیده بود: سه تاکاسه، سه تابشقاب، سه تاقاشق، یک سفره پلاستیکی کوچک, دو قوطی شیرخشک برای بچه و یک سری خرده ریز دیگر...گفت: این هم خانه. می‌بینی که خیلی هم راحت است. گفتم: آخه این‌طوری که نمی‌شود.گفت:
«دنیا را گذاشته‌ام برای دنیادارها، خانه هم باشد برای خانه‌دارها...»
کار به توهین و بد و بی راه گفتن کشیده بود. حاجی خون سرد نشسته بود و بحث می کرد. دیگر نمی توانستم تحمل کنم. نیم خیز شدم که وramینی دستم را کشید و مجبورم کرد بنشینم.خودمان بودیم توی چادر و حاجی که توی خودش بود. داشتم فکر می کردم الان است که دستور اخراج آن ها را از لشکر بدهد. بلند شد و از چادر رفت بیرون....دو رکعت نماز خواند. آمد کنارمان نشست و کارهای لشکر را پیش کشید. مثل این که هیچ اتفاقی نیفتاده بود. به قدری برای ولایت فقیه ارزش قائل بود که دیدگاه حضرت امام (ره) برایش شده بود معیار سنجش. هر کس وهرفکری را با خط و خصوصیات امام(ره) می سنجید. خط و مرام امام شده بود ملاک انتخاب توی زندگیش به افرادو گروه ها به اندازه نزدیکی آنها به ولایت فقیه اهمیت می داد... شهید همت فرمانده لشکر حضرت رسول

منبع: کتاب یادگاران، جلد ۲ کتاب شهید محمد ابراهیم همت



ناصر کاوه



آب خوردن همراه با چند قطره اشک

وقتی تـو جبهـه هدایای مردمی را باز می کردیم در نایلون رو بازکردم دیدم که واقعا یک قوطی خالیه کمپوته که داخلش یک نامه است... نوشته بود:
برادر رزمنده سلام ، من یک دانش آموز دبستانی هستم . خانم معلم گفته بود که برای کمک به رزمندگان جبهه های حق علیه باطل نفری یک کمپوت هدیه بفرستیم ...
با مادرم رفتم از مغازه بقالی کمپوت بخرم. قیمت هر کدام از کمپوت ها رو پرسیدم، اما قیمت آنها خیلی گران بود، حتی کمپوت گلابی که قیمتش ۲۵ تومان بود و از همه ارزان تر بود را نمی توانستم بخرم .آخر پول ما به اندازه سیرکردن شکم خانواده هم نیست ...
در راه برگشت کنار خیابان این قوطی خالی کمپوت را دیدم برداشتم و چند بار با دقت ان را شستم تا تمیز تمیز شد ...حالا یک خواهش از شما برادر رزمنده دارم ، هروقت که تشنه شدید با این قوطی آب بخورید تا من هم خوشحال بشوم و فکر کنم که توانستم به جبهه ها کمکی کنم... بچه ها تو سنگر برای خوردن آب توی این قوطی نوبت می‌گرفتند...
آب خوردنی که همراهش ریختن چند قطره اشک بود...

گرمـای هـوا همـه رو از پـا انداختـه بـود. بیمارسـتان پـر شـده بـود از آدمـای گرمـا زده. حـاج حسـین هـم گرمـا زده شـده بـود و بسـتری اش کردیـم. دکتـر بهـش سـرم وصـل کـرد و گـفت: بهـش برسـید. خیلـی ضعیـف شـده...
براش کمپوت گیلاس آوردم اما هر کاری کردم نخورد گفتم: آخه چرا نمی خوری؟...
گفـت: همـه ی اینایـی کـه اینجـا بسـتری شـدند مثـل مـن گرمـا زده شـدند.من چـه فرقـی باهاشـون دارم کـه بایـد کمپـوت گیـلاس بخـورم؟!... گفتـم: حسـین آقـا!... بـه خـدا بـه همـه گیـلاس دادیـم. ایـن چنـد تـا دونـه مونـده فقـط ...گفـت: بچـه هـای لشـکر چـی؟!
هروقـت همـه بچـه هـای لشـگر گیـلاس داشـتند بخورنـد، مـن هـم مـی خـورم...
برشی از زندگی شهید خرازی فرمانده لشگر امام حسین(ع)

منبع: کتاب یادگاران خاطرات شهید خرازی





شکنجه گری که عاقبت به خیر شد

تـوی اردوگاه تکریـت، مسـئول شـکنجه اسـرای ایرانـی، جوانـی بـود بنـام کاظـم عبدالامیـر. آقـای ابوترابـی را خیلـی اذیـت مـی کـرد.او مـی دانسـت آقـای ابوترابـی فرمانـده و روحانی انقلابـی اسـت، بـه همیـن خاطـر ضربـات کابلـی کـه نثـارش مـی کـرد، شـدت بیشـتری نسـبت بـه دیگـر اسـراء داشـت،اما مرحـوم ابوترابـی هیـچ گاه شـکایت نکـرد و بـه اواحترام مـی گذاشـت! تنهـا خوبـی کاظـم شـیعه بودنـش بـود. یـک روز کاظـم بـا حالـت دیگـری وارد اردوگاه شـد.یک راسـت رفـت سـراغ آقـای ابوترابـی وگفـت: بیـا اینجـا کارت دارم... مـا تعجـب کردیـم و گفتیـم لابـد شـکنجه جدیـد و...امـا از آن روز رفتـار کاظـم بااسـرا وآقـای ابوترابـی تغییـر کـرد و دیگـر مـارو کتـک نمـی زد.وقتـی علـت رو از آقـای ابوترابـی پرسـیدیم، گفـت: کاظـم اون روز مـن رو کشـید کنـار و گفـت خانـواده ماشـیعه هسـتند ومـادرم بارهـا سـفارش سـادات روبهـم کـرده بـود، امـا دیشـب خـواب حضـرت زینـب (س) رو دیـده وحضـرت نسـبت بـه کارهـای مـن در اردوگاه بـه مـادرم شـکایت کـرده صبـح مـادرم بسـیاراز دسـتم ناراحـت بـودو پرسـید: آیـا تـو در اردوگاه ایرانـی هـا رو اذیـت مـی کنـی...؟ حلالـت نمـی کنم.حـالا مـن اومـدم کـه حلالیـت بطلبـم. محبـت ابوترابـی دردل کاظـم جـا بـاز کـرد و شـد مریـد ایشـون، بـه طـوری کـه وقتـی قـرار شـد آقـای ابوترابـی رو بـه اردوگاه دیگـری بفرسـتند کاظـم گریـان و بسـیار دلگیـر بـود... وقتـی اسـرای ایرانـی آزاد شـدند، کاظـم بـرای خداحافظـی بااونـا بـه خصـوص اقـای ابوترابـی تـا مـرز ایـران اومـد.او بعـد از مدتـی نتوانسـت دوری حـاج اقـا ابوترابـی رو تحمـل کنـه و بـرای دیـدن حـاج آقـا راهـی تهـران شـد.وقتی فهمیـد حـاج آقـا تـوی سـانحه تصادف مرحـوم شـدند بـه شـدت متاثـر شـد ورفـت مشـهد سـر مـزارش و مدتهـا آنجـا بود.کاظـم از خـدا مـی خواسـت تـااز گناهانـش نسـبت بـه اسـرای ایرانـی بگذره.حتـی رفـت سـراغ برخـی ازاسـرای ایرانـی کـه شـکنجه شـون کـرده بـودو حلالیـت طلبیـد... مدتـی گذشـت تـا سـرانجام رفـت سـوریه و دردفـاع ازحـرم حضـرت زینـب (س) بـه شـهادت رسـید...

منبع:کتاب مدافعان حرم،کاری ازگروه شهید هادی ص۲۴





سرباز ارمنی که به خمینی فحش نداد

در یکـی ازمحورهـا، یـک سـرباز ایرانـی بـه اسـارت مـا در آمـده بـود. دیـدم اسـتواری از ارتـش عـراق، بـا پوتیـن بـه دهـان اسـیر مـی زنـد و خـون از دهـان او جـاری شـده و دندان هایـش شکسـته اسـت...
بـه طـوری کـه ماهـر عبدالرشـید، فرمانـده خبیـث سـپاه هفتـم عـراق، بـا آن همـه قسـاوت، قلبـش رقـت آورد و بـا هـم بـه سـمت اسـتوار و اسـیر ایرانـی رفتیـم...
سرباز ایرانی مرتبا با زبان فارسی می گفت:
مرا بکش، اما نمی گویم... ماهر از استوار پرسید: چرا او را می زنی؟... استوار گفت:
ایـن سـرباز ارمنـی و غیـر مسـلمان اسـت. بـا ایـن حـال الان بیـش از یـک سـاعت اسـت او را مـی زنیـم کـه بـه خمینـی فحـش بدهـد، امـا او ایـن کار را نمـی کنـد و مقاومـت مـی کنـد. مـی گویـد مـرا هـم بکشـی ایـن کار را نمـی کنـم...
ماهـر بـه مترجـم گفـت :بـه او بگـو تـو کـه مسـلمان نیسـتی، فحـش بـده و خـوت را آزاد کن...مترجـم حـرف ماهـر را بـرای اسـیر ترجمـه کـرد.
سرباز ارمنی رو به من و ماهر کرد و گفت:..
مـن اگـر بمیـرم حاضـر نیسـتم بـه رهبـر کشـور کـه یـک رهبـر الهـی و سیاسـی اسـت، اهانـت کنـم. ماهـر عبدالرشـید آن اسـیر را از دسـت اسـتوار خـلاص کـرد و بـه سـربازی سـپرد تـا او را بـه اسـرای دیگـر ملحـق کنـد...
او در حالـی کـه رنـگ از چهـره اش پریـده بـود و چشـم هایـش مرتـب مـژه مـی زد، گفـت: خـدا بـه داد مـا برسـد!...
ببیـن ایـن مـرد چگونـه در دل ملـت خـود جـا گرفتـه اسـت کـه حتـی یـک مسـیحی ایـن گونـه از او دفـاع مـی کنـد و حاضـر نیسـت بـه او اهانـت کنـد...
صدام را بگو که باچه کسی در افتاده است!...
راوی: محمد رضا جعفر عباس الجشعمی

کتاب یاران ناب ص ۸۱





شهید امربه معروف

باوان صدای گرفته ی با نمکش در حالی که می خندید گفت:
می دونستم دست به چاقو می برن ولی نمی شد بایستم و نگاه کنم که یک زن رو به زور دارن سوار ماشین میکنن...
من که از این همه شجاعت و مردونگیش شرمنده شده بودم. دیدم که شاگردم، معلمم شده وبه من درس مردونگی میده ...
که اگه مرد باشی، لحظه ای به تو می گذره که نمی تونی بمونی و نگاه کنی...
شبیه مادرش بود. نتونست بمونه و جلو نره!!...
هر چند که اونور طناب چهل مرد جنگی باشن...

قبل از شهادتش برای رهبرش این چنین نوشته بود:
رهبرم!
جان من و هزاران چون من فدای غربتت...
بخدا که دردهای خودم در برابر درد های شما فراموشم می شود که چگونه مرگ غیرت و جوانمردی را به سوگ می نشینید...
آقا جان!
من و هزاران من در برابر درد های شما ساکت نمی شینیم و اگر بارها شاهرگ مان را بزنند و هیچ ارگانی خرج مداوای مان را ندهد بازهم نمی گذاریم رگ غیرت و ایمان در کوچه های شهرمان بخشکد. ...
بشکست اگر دل من بفدای چشم مستت
سر خمَ می سلامت شکند اگر سبویی

برشی اززندگی شهید امربه معروف، علی خلیلی

منبع: کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصرکاوه





شهیدی که بعد ازشهادتش هم اذان می گفت

پدرم کشاورز بود...اولین روزهای جنگ بود... یادم هست که پس از اقامه نماز جماعت نماز مغرب به امامت پدر بزرگوارمان، ایشان بین نماز مغرب و عشاء...رو به ما نمود و گفت : بسم الله الرحمن الرحیم، ما زمان شاه سرباز ندادیم و نباید هم می دادیم ولی الان زمانی است که باید سرباز بدهیم و شماها بایستی دوره ببینید و خودتان برای رفتن به جبهه و پیروزی و حفظ انقلاب آماده کنید...
بعد هم با حالتی خاص گفت : خدایا! من این ساعت مقدس را شاهد می گیرم که تا آن اندازه که در فهمم بود، من امر خدا را به فرزندانم امر کردم ....
پدر بعد از شهادت چهار فرزندش به شهادت رسیدند و هر دفعه که خبر شهادت هر یک از شهدا را به ایشان می دادند، بسیار آرام و مطمئن به شکرگزاری خداوند می پرداختند.ایشان زانویشان درد می کرد و معده شان ناراحت بود ...
می گفتم که پدر، شما چهار فرزندتان را در راه خدا شهید شدند، خواهش می کنم که دیگر شما نروید... اما ایشان در پاسخ به من گفتند که من می روم تا موجب روحیه گرفتن دیگر رزمندگان شوم... ایشان در عملیات کربلای ۵ عازم جبهه شدند و به شهادت رسیدند که بنده نیز با اینکه به دنبال پدر اعزام گردیدم اما نتوانستم در مراسم تدفین ایشان حاضر شوم...
پدرم مکبر مسجد هم بود و اذان زیبایی می گفت... یکی از همرزمان پدرم نقل می کرد: وقتی آقا سید حمزه با تعدادی از همرزمان به شهادت رسیدند، به دلایلی که در اثر شرایط جنگ و موقعیت منطقه شکل گرفته بود نتوانستیم متوجه شویم که آنها در کدام منطقه به شهادت رسیدند؛ اما پس از چندی متوجه نوای دلنشین صدای اذانی شدیم که ما را به سمت خود می خواند. متوجه شدیم که این صدای پیر اذان گوی گردان، حاج سید حمزه سجادیان که بود، با اینکه مشخص بود مدتی از زمان شهادت ایشان گذشته است... راوی: پسر شهید

منبع: کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصرکاوه





خلبان شهیدی که سوخت، تا ملتی نسوزد

شـهیدعباس دوران ماموریـت داشـت ۳نقطـه از عـراق را بمبـاران کند.پـس ازبمبـاران ۲ نقطـه، جنگنـده عبـاس مـورد اصابـت قـرار گرفت و موتـورش آتـش گرفت...هنوز سـاختمان اجـلاس عـراق مانـده بود...عبـاس دوران کـه رکـورددار پـرواز جنگـی بـود، جنگنـده اش را بـه سـاختمان برگـزاری اجـلاس غیرمتعهدهـا مـی کوبـد و باشـهادتش باعـث لغـو ایـن اجـلاس درعـراق شـد... همانطورکـه گفتـه بـود حاضـر نشـد تـا باقـی عمـرش را بـه اسـارتی تلـخ بسـپارد...او متولـد ۱۳۲۹ بـود و سـال ۵۱ بـرای تکمیـل دوره خلبانـی بـه آمریـکا رفـت. پـس ازبازگشـت بعنـوان خلبـان هواپیمایـی اف ۴ در پایـگاه یکـم شـکاری وسـپس پایـگاه سـوم شـکاری مشـغول شـد.عباس درسـحر گاه روز ۳۰ تیـر مـاه سـال ۱۳۶۱ کـه لیـدری دسـته پـرواز را بـه عهـده داشـت،به قصـد ضربـه زدن بـه شـبکه دفاعـی و امنیتـی نفـوذ ناپذیـر مـورد ادعـای صـدام بـه پنـج نفـر از زبـده تریـن خلبـان نیـروی هوایـی در حالـی کـه هنـوز سـتیغ آفتـاب ندمیـده بـود، بـا اراده ای پولادیـن بـه پالایشـگاه الـدوره یـورش بردنـدو چندیـن تـن بمـب هواپیماهـای خـود بـر قلـب دشـمن حاکمـان جنـگ افـروز عـراق ریختنـدو پـس از نمایـش قـدرت و شکسـتن دیـوار صوتـی در آسـمان بغـداد، هنـگام بازگشـت، هواپیمـای عبـاس مـورد اصابـت موشـک دشـمن واقـع شـد ...

شـهید دوران اگـر چـه اجـازه تـرک هواپیمـا را بـه همـرزم خلبانـش در عقـب کابیـن داد، امـا خـود بـه رغـم اینکـه مـی توانسـت بـا اسـتفاده از چتـر نجـات سـالم فـرود آیـد، همچنـان سـعی میکـرد هواپیمایـش را بسـوی یکـی از تاسیسـات مهـم عـراق کـه در چنـد مایلـی محـل برگـزاری اجـلاس سـران غیرمتعهدهـا بـود بکشـاند.خود ایـن بـار در مخـزن کابیـن هواپیمـا بمبـی شـد تـا رسـالتش را در مـورد ایـران ادا کـرده باشـد و هواپیمایـش را همچـون پتکـی بـر یکـی ازتاسیسـات نظامـی نزدیـک محـل اجـلاس کوبید.پـس از ۲۰ سـال انتظـار در تیرمـاه ۱۳۸۱ بقـای پیکـر شـهید دوران توسـط کمیتـه جسـتجوی مفقودیـن بـه میهـن منتقـل شـد و درپنجـم مـرداد ۱۳۸۱ طـی مراسـمی رسـمی تشـییع شـد...

منبع: کتاب بمبی در کابین



ناصر کاوه



او آرزوی سکوت را بر دل دشمن گذاشت

مدیر شرکت گاز تصمیم داشت اقدامات این شرکت رو به مهندس تندگویان گزارش بدهد... ایشون توی گزارش اقدامات قبل و بعد از انقلاب رو مقایسه کرده و گفت: نسبت به آن سال ها،هم اکنون این مقدار گاز رسانی شده و...
شهید تند گویان در پاسخ به این گزارش ، طی یک نامه ی چند صفحه ای از ایشون خواست که هیچوقت اقدامات الان رو نباید با کارهایی که در گذشته انجام شده مقایسه کرده، بلکه این اقدامات رو با قول هایی که به مردم شده و وظایفی که در قبال مردم داریم مقایسه کنیم، که در این صورت همیشه بدهکار مردم باقی خواهیم ماند...

زمانی پیکر پدر را برایمان آوردند که بسیاردلتنگ او بودیم...
پس از ۱۱سال انتظار که انتظار غریبی بود، پاهایی را که بسیار دلتنگ آمدنش بودم، بوسیدم...
او در سالهای اسارت، و در سلول انفرادی، تنها صدایش برای ستایش پروردگار بود. او آزاده ای تمام قامت وسرافراز بود که فریاد «هیهات منا الذله» را با صدای بلند فریاد میزد. همیشه خاك وطن را عزیز می دانست و بر زبان سخن زنده باد میهن را می سرود. او آن قدر قرآن را با صدای بلند خوانده بود که نگهبانان عراقی به او می گفتند ما از تو اطلاعات نمی خواهیم، فقط با قرآن خواندنت به دیگر اسیران روحیه نده... وقتی پیکر پدر را تحویل گرفتم، آن قدر حنجره او را فشرده بودند که تمام استخوان های حنجره اش خرد شده بود. او آرزوی سکوت را بر دل عراقی ها گذاشت...
خاطره ای از زندگی وزیر شهید مهندس محمد جواد تندگویان...
راوی: پسر شهید

منبع: کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصرکاوه





زینب گونه و با حجاب کامل اسلامی

شـما حسـین وار و زینـب گونـه و بـا حجـاب کامـل اسـلامی، راه مـرا ادامـه دهیـد، چـون حجـاب شـما، خیلـی داغ تـر و برنـده تـر از گلولـه و خنجـری اسـت کـه مـن بـر سـینه ی دشـمنان دیـن و منافقیـن مـی زنـم. فقـط حجـاب تـان را فرامـوش نکنیـد...
خواهرانـم دشـمن از سـیاهی چـادر شـما بیشـتر مـی ترسـد تـا از سـرخی خـون مـن . بـرای حفـظ حجـاب شـما خـون هـای زیـادی ریختـه شـده...
شـهید عـزادار نمـی خواهـد ؛شـهید رهـرو مـی خواهـد و شـما هـم باقلم، قـدم و زبـان خـود رهـرو امـام و رهبـری باشـید ...
برایـم گریـه نکنیـد چـرا کـه خیلـی هـا بـرای جهـاد و دفـاع از حـرم آمـاده انـد و بـی تابـی شـما بـر همسـران و فرزنـدان آنهـا تاثیـر مـی گـذارد و فـردای قیامـت جوابـی بـرای آن نداریـد... بعـد از شـهادتم رو بنـده بینـداز زیـرا نمـی خواهـم اگـر دوسـت شـما را ببینـد ناراحـت و دشـمن خوشـحال شـود...
آن لحظـه فکـر کـردم کار سـختی باشـد ولـی بعـد از شـهادت ایشـان متوجـه شـدم کـه چـه توصیـه بسـیار ارزشـمندی بـه بنـده کـرده انـد...
بواسـطه همیـن حجـاب در مدارسـی دعـوت شـدم . در یکـی از همیـن مـدارس مدیـر مدرسـه ازم خواسـتند در صحبـت هـای پایانـی خـود نصیحتـی بـه دانـش آمـوزان بکنـم مـن هـم بـه آنهـا گفتـم:
از امـروز ظهـر نیـت کنیـد وضـو بگیریـد و از امـروز چـادر سـر کنیـد و اگـر برایتـان مقـدور نبـود حداقـل ۴۰ روز برسـر کنیـد تـا در روز قیامـت بواسـطه همیـن ۴۰ روز در پیشـگاه حضـرت زهـرا (س) سـر بلنـد باشـید . بعـد از مدتـی مدیـر همـان مدرسـه تمـاس گرفتنـد کـه تعـدادی از دانـش امـوزان بعـد از ۴۰ روز هـم چادرشـان را برنداشـتندواین تاثیـر برگرفتـه از عنایـت حضـرت زهـرا (س) و خـود شـهید مـی باشـد... قسـمتی از وصیـت نامـه شـهید مدافـع حـرم مسـلم خیـزاب بـه همسـرش
منبع: کتاب مدافعان حرم ، ناصرکاوه





شهادت را جرعه جرعه نوشید

...اسماعیل در عملیات بدر دست راستش را داد... در عملیات رمضان پای چپش را داد... در عملیات خیبر شیمیایی شد و... شهادت راجرعه جرعه نوشید...
من همزمان بامجروحیت اسماعیل هم در بیمارستان حاضر می شدم و فقط یك آرزو داشتم که اگر به شهادت رسید ببینم که آن چشمان سیاه و قشنگش بسته شده و آرام گرفته که آنقدر اضطراب داشت و نگران بود...
تمام دلش پیش جنگ بود. هیچ وقت یك لقمه غذای بدون اضطراب نخورد. یك لقمه غذای سیر نخورد...
بسیاری اوقات غذایی را به ما تحریم می کرد، می گفت کم بخورید. جنگ است. شش ماه گوشت را به ما تحریم کرد، گفت گوشت نخورید، جنگ است، مردم توان خریدن گوشت را ندارند. وقتی می دیدم آنقدر عاشق است در برابر مجروحیت او چه می توانستم بگویم...
وقتی که شهید شد گفتم خدایا، اسماعیلم را راحت کردی. تاول های شیمیایی که روی گردنش بود وقتی به آبریزش می افتاد آب از زیر لباس هایش به داخل پوتین هایش می رفت و پوتینش پر از آب می شد...
یك چفیه می بست دور گردنش که من مادر این تاول ها را نبینم. بعد از آنکه دستش را قطع کردند تا دو سال جلوی من پرتقال نخورد...
تا دو سال کمربند شلوار یا بند پوتینش را جلوی من نبست...
چون باید از دندانش کمك می گرفت و می بست...
می دیدم که تکه تکه شده اما چه می توانستم بگویم. فقط به رشادتش، به شهامتش، به شجاعتش درود می فرستم. روحش شاد باشد...
برشی از زندگی شهیداسماعیل فرجوانی،
به راویت مادرش

منبع: کتاب زندگی به سبک شهدا ، ناصرکاوه





کرامت شهید به مادرش

مادر در خواب پسر شهیدش را می‌بیند...
پسر به او می‌گوید:
توی بهشت جام خیلی خوبه...
چی می‌خوای برات بفرستم؟
مادر می‌گوید: چیزی نمی‌خوام؛ فقط جلسه قرآن که میرم، همه قرآن می‌خونن و من نمی‌تونم بخونم خجالت می‌کشم...
می‌دونن من سواد ندارم، بهم میگن همون سوره توحید رو بخون!...
پسر می‌گوید: نماز صبحت رو که خوندی قرآن رو بردار و بخون!...
بعد از نماز یاد حرف پسرش می‌افتد!...
قرآن را بر می‌دارد و شروع می‌کند به خواندن می کند...
خبر همه جا می‌پیچد!...
پسر دیگرش این را به عنوان کرامت شهید محضر آیت الله نوری همدانی مطرح می‌کند و از ایشان می‌خواهد مادرش را امتحان کنند...
حضرت آیت‌الله نوری همدانی نزد مادر شهید می‌روند!...
قرآنی را به او می‌دهند که بخواند!
به راحتی همه جای قرآن را می‌خواند؛ اما بعضی جاها را نه!
می فرمایند: قرآن خودتان رو بردارید و بخوانید!
مادر شهید شروع می‌کند به خواندن از روی قرآن خودش؛ بدون غلط...
آیت الله نوری گریه می کنند و چادر مادر شهید را می‌بوسند و می‌فرمایند:جاهایی که نمی‌توانستند بخوانند متن غیر از قرآن قرار داده بودیم که امتحان شان کنیم...
برشی از زندگی شهید کاظم نجفی رستگار
فرمانده لشگر سیدالشهدا (ع)
منبع: کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه





فرمانده ای که صدام، برای سرش جایزه تعیین کرد!

وی با کمک هشت کلاه سبز ایرانی در منطقه دشت عباس چنان بلایی بر سر نیروهای عراقی آورد که رادیوعراق اعلام کرد؛ یک لشکر از نیروهای ایرانی در دشت عباس مستقر شده است. در سال ۱۳۳۵ وارد ارتش شد سریعا به نیروهای ویژه پیوست.فارغ التحصیل اولین دوره رنجری در ایران بود.دوره سخت چتربازی و تکاوری را در کشور اسکاتلند گذراند.در اسکاتلند در مسابقه نظامی بین تکاوران ارتش های جهان ،اول شد و قدرت خود و ایران را به رخ کشورهای صاحب نام کشاند.وی اولین کسی بود که در دوران دفاع مقدس توانست نیروهای عراقی رابه اسارت بگیرد،او طی نامه ای به صدام حسین وی را به نبرد در دشت عباس فرا خواند ، صدام یک لشکر به فرماندهی ژنرال عبدالحمید به منطقه دشت عباس فرستاد، عبدالحمیدکسی بود که دراسکاتلند از این ایرانی شکست خورده بود و هفتم شده بود.پس از نبردی نابرابر و طولانی عراقی ها شکست خوردند و او شخصا ژنرال عبدالحمید را به اسارت گرفت...درسال ۱۳۶۲ به فرماندهی قرارگاه حمزه و سپس فرماندهی لشکر ۲۳ نیروهای ویژه منسوب شد. بخاطر رشادتش در جنگ به او لقب شیرصحرا دادند...دهان فرماندهان از تعجب باز مانده بود. کارهای او با هیچ قاعده ای جور در نمی آمد و سرهنگ با طرح و فکر خودش آن را به انجام می رساند؛ بدون دادن حتی یک نفر تلفات. یکی از افسران جلو آمد و با حالتی ناباورانه که عمق حیرت و بهت او را آشکار می کرد، پرسید: جناب سرهنگ، من اصلا متوجه نمی شوم. آخر چطور می شود که شما چهل کیلومتر وارد خاک دشمن بشوید،بکشید و بگیرید، بدون حتی یک کشته؟ وی در عملیات قادر در منطقه سرسول بر اثر اصابت ترکش توپ به شهادت رسید. بعداز شهادت او رادیو عراق با شادی مارش پیروزی پخش کرد.اینها گوشه ای از رشادت بزرگ مردی بود که اکثریت ایرانیان او را نمی شناسند.اوسرلشکر شهید حسن آبشناسان فرمانده شجاع نیروهای ویژه ارتش سرافراز ایران بود...

منبع: کتاب فاتحان قله های عاشقی، ناصرکاوه





نماز و توسل به حضرت فاطمه(س)

یکـی از شـبها نزدیکی‌هـای سـحر سـید سـاجدی بـا چشـمانی گریـان بـه سـراغ مـن آمدوگفـت: الان خوابـی دیـدم کـه مـی خواهـم بـرای شـما تعریـف کنم.گفـت، در عالـم خـواب بـه پشـت بـام آسایشـگاه رفتـم دیـدم کـه در شـب تاریـک و سـرمای زمسـتان یـک انسـان بزرگـواری در حـال قـدم زدن می‌باشـد، از همـان ابتدابـه قلبـم الهـام شـد کـه اوآقـا علـی (ع) اسـت، جلـو رفتـم و سـلام کـردم و آقـا بـا مهربانـی و تبسـم، جوابـم رادادند،افتادم و دسـت و پـای شـان را بوسـیدم، پـس از ایـن چنـد لحضـه‌ای کنـار آقـا بودم،عـرض کردم،یا امیرالمومنیـن (ع) درایـن سـرمای سـخت وشـب تاریـک دراینجـا چـه می‌کنیـد؟...

آقـا فرمودنـد: شـما برویـد بخوابیـد، از روزی کـه شـما را اسـیر کردنـد مـن شـمارا مهمـان خـود می‌دانـم واز شـما نگهبانـی می‌کنم،بـا شـنیدن ایـن جملـه گریـه‌ام گرفـت واز خـواب بیـدار شـدم...

چنـد سـال از اسـارتم را بـا آقـای ابوترابـی گذارانـدم. اردوگاه موصـل یـک کـه بودیـم یـک روز رفتـم پیـش حـاج آقـا و پرسـیدم: همـه بـرای حـل مشـکلات شـان بـه شـما مراجعـه مـی کننـد ایـن را چـه طورتحمـل مـی کنـی و خـم بـه ابـرو نمـی آوریـد؟...

چیـزی نگفت.دوبـاره پرسـیدم.از دادن جـواب امتنـاع کرد.بـار سـوم وقتـی اصـرارم را دیـد، گفـت حسـین آقـا جـون، دو رکعـت نمـاز و توسـل بـه حضـرت فاطمه(س)،کـوه مشـکلات را مثـل مـوم نـرم مـی کنـد.از آن زمـان هـر وقـت بـه مشـکلی برخـورد مـی کنـم همیـن کار را مـی کنـم...

چهارمیـن دوره مجلـس شـورای اسـلامی حـاج رای آورد. بـا حـاج اقـا راه افتادیـم بریـم افتتاحیـه... نزدیـک سـاختمان مجلـس کـه رسـیدیم حـاج اقـا ابوترابـی گفـت: نگهدار، بعد با یه حالت خاصی به درب ورودی مجلس نگاه کرد و گفت:

«ایـن درب رو ببیـن... اگـه مـا بـه وظیفـه مـون در قبـال مـردم عمـل نکنیـم ایـن درب بـرای مـادروازه ی جهنـم خواهد بـود...»

منبع:کتاب به لطافت باران، بیژن کیانی





من ذره‌ای ناراحتی از این پسرم ندارم

به اطرافیانش بسیار محبت می‌کرد. به من خیلی محبت داشت. شاید باور نکنید، اما می‌آمد من را می‌بویید و می‌بوسید؛ مثل کسی که گلی را بو می‌کند، من را می‌بویید. می‌گفت همه‌ی افتخار من این است که مادری فداکار مثل تو دارم. به من می‌گفت هر چیزی که لازم داری و می‌خواهی به من بگو و چرا به بچه‌های دیگر می‌گویی؟...
بگذار این اجر به من برسد. من ذره‌ای ناراحتی از این پسرم ندارم. مانند یك پسر هجده ساله، شیرین‌زبان و خندان بود...

موقع اذان خیلی ها میرفتند وضو بگیرند،ولی حسن اذان را می گفت ونمازش راشروع میکرد.می گفت: حیف زمین خدا نیست که آدم بدون وضو روش راه بره...

من هیچ وقت ندیدم حاج حسن که, نماز اول وقت را ترک کند، هر جا که بود برایش فرقی نداشت، همیشه باوضو بود و نماز اول وقت را اقامه می کرد؛ وقتی فوتبال بازی می کردیم همین که سیاهی آسمان نمایان می شد، حسن بازی را ترک می کرد و کنار زمین مشغول نماز می شد. یکبار هم با هم رفته بودیم استادیوم ازادی برای تماشای فوتبال بازی استقلال و پرسپولیس..
همین که وقت نماز شد , تماشای فوتبال را رها کرد و رفت نمازخانه تا فضیلت نماز اول وقت را از دست ندهد...
در خیلی از جلسات مهم هم که تشکیل میشد, ایشان چون دائم الوضو بودن تا اذان را می گفتند, جلسه را تعطیل و نماز جماعت برقرار می گرد...
هیچ چیز نمی توانست موجب این بشود که نماز اول وقت را از دست بدهد...
برشی از زندگی شهیدحسن تهرانی مقدم، پدر موشکی ایران

منبع: کتاب زندگی به سبک شهدا ، ناصرکاوه





فرار از گناه در ایران و آمریکا

با اصرار می‌خواست از طبقه‌ی دومِ آسایشگاه به طبقه‌ی اول منتقل شود.با تعجب گفتم: به خاطر همین من رو از دزفول کشوندی تهران...
گفت: طبقه‌ی دوم مشرف به خوابگاه دخترانه است. دوست ندارم در معرض گناه باشم. وقتی خواسته‌اش را با مسئول آسایشگاه در میان گذاشتم نیش خندی زد و با لحن خاصی گفت:
آسایشگاه بالا کُلی سرقفلی داره، ولی به روی چشم منتقلش می‌کنم پایین...

در دوران تحصیل در آمریکا روزی در بولتن خبری پایگاه ریس که هر هفته منتشر می شد ، مطلبی نوشته شده بود که توجه همه را به خود جلب کرد . مطلب این بود که، دانشجو بابایی ساعت ۲ نیمه شب می دود تا شیطان را از خود دور کند.
من و بابایی هم اتاق بودیم . ماجرای خبر بولتن را از او پرسیدم . او گفت:
چند شب پیش بی خوابی به سرم زده بود .رفتم میدان چمن و شروع کردم به دویدن. از قضا کلنل باکستر فرمانده پایگاه با همسرش مرا دیدند و شگفت زده شدند . کلنل ماشین را نگه داشت ومرا صدازد. نزد او رفتم...
او گفت در این وقت شب برای چه می دوی؟...
گفتم : خوابم نمی آمد خواستم کمی ورزش کنم تا خسته شوم.گویا توضیح من برای کلنل قابل قبول نبود او اصرار کرد تا واقعیت را برایش بگویم...
به او گفتم مسائلی در اطراف من می گذرد که گاهی موجب می شود شیطان با وسوسه هایش مرا به گناه بکشاند و در دین ما توصیه شده که در چنین مواقعی بدویم یا دوش آب سرد بگیریم .آن دو با شنیدن حرفهای من تا دقایقی می خندیدند ، زیرا با ذهنیتی که نسبت به مسائل جنسی داشتند نمی توانستند رفتار مرا درک کنند...
منبع: پرواز تا بی نهایت ، ص۳۶



ناصر کاوه



خدایی که موسی رو از نیل عبور داد مارو از اروند عبور میده

عصر روز عملیات کنار اروند ، مزرجی که نوزده سالش بود وفرمانده ی مابود به شوشتری گفت امشب از اروند نمی تونیم بگذریم. آنجایی که آموزش دیدیم عرض و شدت آب این جوری نبود...
شوشتری گفت اگر امشب مارو عراقی ها نزنند کوسه ها میزنند , کوسه ها نزنند دشمن میزنه, هیچ کدوم نزنن لای سیم های خاردار و تله ها نمی تونیم از آب رد شیم ولی من وارد آب می شم برای اینکه، امام در جمارانه بهش بگند که بچه ها زدن به خط...
«وظیفه ی ما به آب زدنه, ازآب بیرون اومدن وظیفه ی ما نیست و با خداست...»
گفت خدای آن طرف اروند خدای این طرف اروند هست .
اگر کسی این طرف اروند قلبش آرامه, اون طرف می ترسه توحیدش مشکل داره.
این خدا همون خداست ... ان شاالله خدایی که موسی رو از نیل عبور داد مارو از اروند عبور میده وهمین طور هم شد و ما با یک شهید ازاروند عبور کردیم ....

سردار شهید نورعلی شوشتری که سال های متمادی منصب خادمی افتخاری بارگاه ملکوتی امام رضا(ع) را نیز عهده دار بود بارها در جمع همرزمانش گفته بود:
آرزو دارم در میدان جنگ باشم و به شهادت برسم و جسم ناقابلم در راه خدا تکه تکه شود. سردار شوشتری جانشین فرمانده نیروی زمینی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی و فرمانده قرارگاه قدس که در تدارك برگزاری همایش وحدت سران طوایف در استان سیستان و بلوچستان بود که، در ۲۷ مهر ۱۳۸۸ در اقدامی تروریستی به فیض شهادت نائل آمد...
روایتی از حسن رحیم پورارغدی

کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه





شهید بصیرت و دانایی

از ویژگی‌های شهید لاجوردی، بصیرت وی بود. شناخت منافقان به خصوص وقتی در اوایل کار هستند، دشوار است اما لاجوردی این شناخت را داشت...
شهید لاجوردی را به خشونت، سخت گیری و برخوردهای بسیار تند و خشن متهم می‌کنند اما دشمن اتفاقا از ملاطفت و محبت شهید لاجوردی واهمه داشت. چرا که آن شهید با روشنگری‌ها، صبر, حوصله و اخلاق پسندیده خود به فریب خوردگی‌ها پایان می‌داد و شاکله جریانات ضدانقلاب را درهم می‌ریخت...
نفوذ برای ترور و انفجار اگرچه خطرناک است و مقابله با آن ضروری است ولی خطر آن با خطر نفوذ در ساختار قابل مقایسه نیست. نفوذ در ساختار با هدف اثرگذاری در تصمیم سازی‌ها و تصمیم‌گیری‌ها صورت می‌پذیرد. این دسته از نفوذی‌ها بر خلاف نفوذی‌های نوع اول، و به علت نوع ماموریتی که دارند هر از چند گاه از خود نشانه‌ها و پالس‌هایی برجای می‌گذارند. این نشانه‌ها را آدم‌های با بصیرت متوجه می‌شوند و این ویژگی را در مواضع شهید لاجوردی می‌توان دید.

پسر شهید لاجوردی در دادستانی ناهار خورده بود، آن شهید پول ناهارش را به حساب دادستانی ریخت. حالا تصور کنید که اگر افرادی نظیر شهید لاجوردی مسئول حفاظت از بیت‌المال باشند اجازه سوء استفاده‌های کلانی که امروزه در برخی از موارد شاهد هستیم را می‌دهند؟! به فرزند فلان مسئول می‌گویند چرا به بیت‌المال دست‌درازی کردی؟ می‌گوید حق ما از انقلاب است!...
اگر کسانی مانند لاجوردی در این جایگاه‌ها قرار بگیرند، شما هرگز شاهد تجمل‌گرایی نخواهید بود و هرگز نخواهید دید که فلانی صدها میلیون از بیت‌المال بی‌زبان را برای دکوراسیون محل کار و یا حتی خانه مسکونی خود هزینه کند! این هزینه‌های هنگفت از کجا آمده است؟ ... برشی از زندگی شهید لاجوردی، منبع: رجا نیوز

منبع: کتاب کشکول دفاع مقدس, ناصر کاوه





مملکت حاج احمد می خواهد

در زمانـی کـه حـاج احمـد متوسـلیان در منطقـه بـود، حـدود ۳ هـزار نفـر از افـراد گروهک‌هـای کوملـه و دمکـرات کـه فریـب حرف‌هـای ضد انقـلاب را خـورده بودنـد، خـود شـان تسـلیم کردنـد.کاک احمـد یک‌بـار در جـاده دزلـی پیرمـردی را سـوار ماشـین کـرد، او را بـه جـای خـود بـر صندلـی جلـوی ماشـین نشـاند و خـودش پشـت وانـت نشسـت. حـاج احمـد بعـد از قـرار گرفتـن در جریـان مشـکلات پیرمـرد، تصمیـم گرفـت تـا بـرای او و خانـواده‌اش غـذا و نفـت ببـرد. بـه طـوری کـه او از دزلـی تـا مله‌خـورد کـه سـه سـاعت پیـاده روی دارد، بـدون ماشـین در حالـی کـه دو گالـن نفـت نیـز بـه همـراه داشـت، بـه منـزل آن پیرمـرد رفـت تـا آنهـا را خوشـحال کنـد...
حـاج احمـد متوسـلیان بـرای بیمارسـتان مریـوان از بیـن بچـه هـای سـپاه، مسـول انتخاب مـی کنـد، یـک روز سـرزده، بـرای بازیـد بـه بیمارسـتان مـی آید.حاجـی صحنـه ای را مـی بینـد کـه توصیفـش در ایـن چنـد خـط آسـان نیسـت.جوان بسـیجی مجـروح کـه بـدون رسـیدگی روی تخـت بیمارسـتان رهـا شـده اسـت، حـاج احمـد کـه همیشـه در کارهـا جـدی و بـی تعـارف اسـت رئیـس بیمارسـتان را مـی خواهـد، یقـه او را مـی گیـرد و کشـان کشـان سـمت اتـاق آن جـوان مـی بـرد و توبیخـش مـی کنـد، کـه تـو چـرا بـه ایـن جـوان نرسـیده ای؟... چـرا جورابهایـش را عـوض نکـرده ایـد؟... بعـد حـاج احمـد، جلـوی همـه میـرود کـه او را بزنـد، رئیـس بیمارسـتان کـه منصـوب خـود حـاج احمـد اسـت از دسـتش فـرار مـی کنـد، حاجـی هـم، فریـاد میزنـد کـه امشـب بیائـی سـپاه، مـی کشـمت... آن رئیـس بیمارسـتان مـی گویـد اگـر حاجـی بـا کلاشـینکف هـم مـرا میـزد بـاز دوسـتش داشـتم، چـون حـاج احمـد بـا مـا جـدی بـود امـا شـبها مـی آمـد ظرفهـای پـادگان را مـی شسـت و توالـت هـا را تمیـز مـی کرد.اگـر حـاج احمـد خبـر داشـت کـه زیـر دسـتانش حقوقهـای نجومـی مـی گیرنـد وایـن افتضـاح اقتصـادی را در ارز, دلار, طـلا, خـودرو, مسـکن و... بـر سـر مـردم مـی آوردنـد, بـا آنهـا چـی رفتـاری مـی کـرد؟... راوی سـردار عسـگری
منبع: کتاب همپای صاعقه



ناصر کاوه



رعایت بیت المال مسلمین

وقتی از سپاه برگشت گفت:به من دستوردادن دیگه نرم جبهه؟!
چشمام گرد شد گفتم چرا؟...
سری تکان داد وگفت: آره تا خونه رو درست نکنم حق ندارم برم جبهه؟!...
بعد گفت: اگر از سپاه آمدند بگو من این خونه رو دوست دارم نمی خوام برم جای دیگه... پرسیدم چراباید بگم ؟... جواب داد این ها میخوان پول بدن خونه رو مدل حالا بسازم، من نمی خوام این کارو بکنم... وقتی از سپاه آمدند.محکم گفت: این پول بیت الماله من سر سوزنی هم نمی خواهم بچه هام با همچین پولی تو رفاه باشن...هرچی اصرار کردند قبول نکرد...بعد هم خودش شروع به بازسازی خونه کردو سقف خانه را درست کرد و رفت جبهه...

پسرم از روی پله ها افتاد و دستش شکست.بیشتر از من عبدالحسین هول کرد. بچه را که داشت به شدت گریه می کرد،بچه را بغل گرفت واز خانه دوید بیرون. چادر سرم کردم و دنبالش رفتم...ماتم برد وقتی دیدم سوار ماشین سپاه نشد.دیدم دارد می رود طرف خیابان.تا من رسیدم بهش، یک تاکسی گرفت.درآن لحظه های سخت ،ماشین سپاه جلوی خانه پارک بودو از آن استفاده نکرد...

بعد از یکی از عملیات ها آمده بود خانه دوتا جعبه خالی مهمات آورده بود گفت: آوردم بچه ها دفتر کتاباشنو بذارن توش. رفتم بیرون یکی ازهمسایه ها جلوی منو گرفت و گفت: این دفعه حاج آقا دست پر آمدن خانه چشمام چهار تا شد... برگشتم خانه قضیه رو برای عبدالحسین تعریف کردم. خندید و گفت:
می دونی جواب اون خانم چی بود باید می گفتی شما هم همسران تونو بفرستید جبهه براتون جعبه خالی بیارین...

منبع: کتاب خاک های نرم کوشک





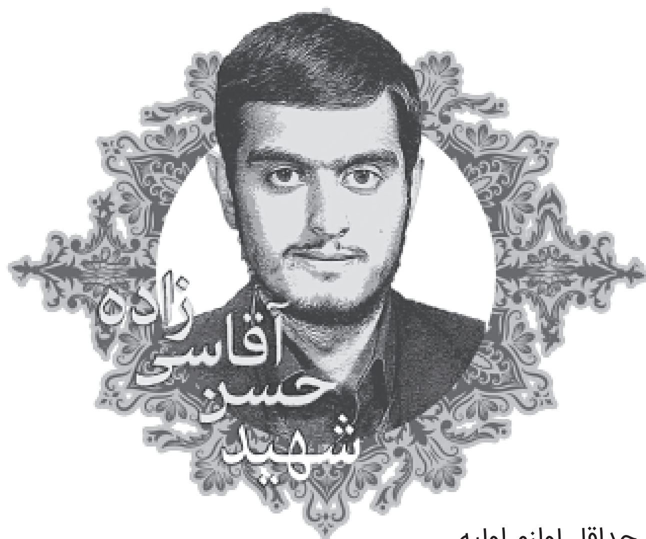
پارتی بازی برای ۳۶ میلیون آشنا

یکبار یکی از بستگان که مشکلی داشت نامه‌ای برای رئیس جمهور نوشت و از من خواست آن را به دست دایی برسانم. من هم یک روز بعد از افطار به دیدن ایشان در دفتری در میدان بهارستان رفتم و آن نامه را به وی دادم. ولی شهید رجایی گفتند: من ۳۶ میلیون آشنا دارم و کار همه آنها را باید با هم انجام دهم و هیچ فرقی بین فامیل و آنها نیست.و دوباره نامه را به من بازگرداند...

یا یک بار دیگر یکی از بستگان، بیماری سرطان داشت، وضع مالی خوبی هم داشت و می‌خواست برای درمان از کشور خارج شود ولی در آن شرایط اجازه خروج از کشور را نمی‌دادند، نامه‌ای نوشت و از من خواست به دست رئیس جمهور برسانم. من با دایی‌ام تماس گرفتم و جریان را گفتم. ایشان گفت:
فردا راس ساعت فلان بیا جلوی وزارت بهداشت من هم آنجا بازدید دارم، همان جا توضیح بیشتر بده...
فردای آن روز به محل قرار ملاقات رفتم و همراه ایشان وارد ساختمان شدیم. بعد از توضیحات بنده، زیر نامه درخواست این فرد به وزیر بهداشت نوشت:
طبق روال معمول اقدام شود!...
یعنی در چشم من هیچ فرقی بین تو و او و دیگران نیست...

همیشه به ما می گفتند:
مردم ما از کمبود ها و کسریها گله ندارند...
آنچه مردم را می آزارد و صدای شان را در می آورد. وجود تبعیضات ناروا و سوء استفاده از بیت المال است و بس!...
راوی: خواهرزاده شهید رجائی
کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه





شروع زندگی با حداقل لوازم اولیه

نگذاشـت تـالار بگیریـم. مـا هـم تمـام مراسـم هـا را تـوی خانـه گرفتیم.خانـم هـادور تـادور نشسـته بودنـدو طبـق رسـم، دامـاد بایـد مـی آمـد کنـار عـروس مـی نشسـت تاهدایـای خانـواده‌ه اتقدیـم شـان شـود...
گفتم: مادرجان!... پاتختی است، همه منتظرند؛ چرا نمی‌آیی؟...
اگـر نیایـی فکـر می‌کننـد عیـب و ایـرادی داری! گفـت :نـه، هـر فکـری می‌خواهنـد، بکننـد؛ از نظر اسلام درست نیسـت جایـی بـروم کـه ایـن همـه خانـم آنجاسـت. کنتـرل نـگاه هـا درایـن شـرایط سـخت اسـت مادر...سـخت اسـت...

روزی کـه جهیزیـه عـروس خانـم را آوردند(پدرومـادر ایشـان زحمـت کشـیده بـرای ایشـان وسـایل ولـوازم تهیـه کـرده بودنـد) بـرای ایشـان مبلمـان نیـز تهیـه کـرده بودنـد. ایشـان قبـول نکردندوحتـی گفتـه بودنـد: اگـر بیاوریـد مـن بـر مـی گردانـم بعـد خانـواده عـروس از مـا خواسـته بودندکـه ایشـان را راضـی کنیـم. چـون آنهـا زحمـت کشـیده، پولـی داده بودنـد و مبلمـان گرفتـه بودنـد. ایشـان قبـول نکردنـد و برگرداندنـد و مـی گفتنـد نـه مـن گفتـم کـه اولاً مـن از شـما جهیزیـه ای نمـی خواهـم و اگـر خواسـتید زحمـت بکشـید، حداقـل لـوازم اولیـه زندگـی را بـرای مـن کافـی اسـت و خودتـان را بـه زحمـت نیندازیـد...

وقتـی مـی اومـد خونـه دیگـه نمـی گذاشـت مـن کار کنـم. زهـرارو مـی گذاشـت روی پاهـاش و بادسـت بـه پسـرمون غـذا مـی داد.مـی گفتـم: یکـی از بچـه هـا رو بـده بـه مـن بـا مهربونـی مـی گفـت: نـه، شـما از صبـح تـا حـالا بـه انـدازه کافـی زحمـت کشـیدی. مهمـون هـم کـه مـی اومـد پذیرایـی بـا خـودش بود.دوسـتاش بـه شـوخی مـی گفتنـد: مهنـدس کـه نبایـد تـو خونـه کار کنه!.مـی گفت:مـن کـه ازحضـرت علـی(ع) بالاترنیسـتم. مگـه بـه حضـرت زهـرا (س) کمـک نمـی کردنـد؟... فلـش کارت مهرومـاه، موسسـه مطـاف
کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه





قیامت چه جوابی داریم برای، کفران نعمت

دست در گونی کرد و تکه نان دیگری را از داخل گونی بیرون آورد.به من گفت، آیا این نان را هم می شود استفاده کرد؟...
من سرم را پایین انداختم. چه جوابی می توانستم بدهم؟... آقا مهدی باکری ادامه داد.بنده خدا، پس چرا کفران نعمت می کنید؟...آیا هیچ می دانید که این نان ها با چه مصیبتی از پشت جبهه به اینجا می رسد؟... هیچ می دانید که هزینه رسیدن هر نان از پشت جبهه به اینجا حداقل ده تومان است؟ چه جوابی دارید که به خدا بدهید؟... بدون آنکه چیز دیگری بگوید سرش را به زیر انداخت و از چادر تدارکات دور شد...

با اقا مهدی سوار برتویوتا داشتیم میرفتیم جایی، هوا به شدت گرم بود اما جرات نمی کردم کولر رو روشن کنم. بالاخره به خاطر گرما طاقتم تموم شد و کولر ماشین رو روشن کردم. اقا مهدی گفت: الله بنده سی(بنده خدا) می دونی کولر که روشن می کنی مصرف بنزین بیت المال میره بالا ؟... خاموش کن!... فردای قیامت چه جوابی داریم به شهدا بدیم ؟... خاموش کن!... فردای قیامت چه جوابی داریم به شهدا بدیم؟... خاموش کن!... مگه رزمنده ها توی سنگر، زیر کولر نشستن که تو کولر روشن می کنی؟...

از ماشین مهمات داشت اسلحه خالی می کرد بادو، سه تابسیجی دیگه...از عرق روی لباس هاش می شد فهمید چقدر کار کرده... کارش که تموم شد، از کنارمان داشت می رفت،به رفیقم گفت: چطوری مشد علی؟ به علی گفتم: کی بود این؟...گفت: مهدی باکری، فرمانده لشگره... گفتم :پس چرا داره بار ماشین رو خالی می کنه؟... گفت: یواش یواش اخلاقش میاد دستت...

منبع:کتاب لاله های بی نشان



ناصر کاوه



اگر صیاد شدید، هم دنیا دارید و هم آخرت

وقتـی طلبـه هـای شـیراز خدمـت آیت الله بهاء الدینـی رسـیده و از ایشـان درس خواسـتند و گفتـه بودنـد: مـارا هدایـت کـن، درسـی بـه مـا بده...آقـا فرمـوده بودنـد:... برویـد از صیـاد شـیرازی درس زندگـی بگیریـد، اگـر صیـاد شـدید، هـم دنیـا داریـد و هـم آخـرت ...

دوره ی تـکاوری، بیـن شـیراز و پـل خـان؛ بـه سـمت مرودشـت. دانشـجوها رابـرده بـودم راه پیمایـی اسـتقامت. از آسـمان آتـش مـی باریـد. خیلـی هـا خسـته شـده بودنـد. نگاهـم افتـاد بـه صیـاد؛ عـرق بدنـش بخـار مـی شـد و مـی رفـت هـوا. یـک لحظـه حـس کـردم دارد آب مـی شـود، آتـش مـی گیـرد و ذوب مـی شـود. شـنیده بـودم کـه قـدرت بدنـی بالایـی دارد. بـا خـودم گفتـم: ایـن هـم کـه داره مـی بُـره... رفتـم نزدیکـش...
گفتـم: اگـه بـرات مقـدور نیسـت، مـی تونـی آروم تـر ادامـه بـدی. هنـوز صیـاد چیـزی نگفتـه بـود کـه یکـی از دانشـجوها خـودش را رسـاند بـه مـا... اسـتاد ببخشـید!... ایشون روزه هستند... هفده روزه، که روزه است ؟...

پـدرش بـراش بارانـی خریـده بـود امـا نمـی پوشـید هـر کاری کـردم نپوشـید... مـی گفـت: ایـن پسـر بیچـاره نـداره، منـم نمـی پوشـم... پسـر همسـایه مـون رو مـی گفت.پـدرش رفتگـر بـود و نداشـت بـرای بچـه هایـش بارانـی بخـره، علـی هـم نمـی پوشـید...

از بسـتگان صیـاد بـود.از خدمـت فـرار کـرده بـود. پرونـده اش را فرسـتاده بودنـد دادگاه نظامـی. بـه زنـدان محکومـش کـرده بودنـد. مـادر صیـاد بـا دفتـر تمـاس گرفـت کـه بـه حـاج علـی بگـو یـک کاری بکنـه... ایـن پسـر، جوونـه، سـربازه گنـاه داره.گفتـم حـاج خانوم، خودتـون بگیـد، بهتـر نیسـت؟ گفـت: قبـول نمـی کنـه.... گفتـم چـرا؟ گفـت خـودش تلفـن زده، فامیـل وقتـی بـرام محترمـه کـه آبـروی نظـام رو حفـظ کنـه. کـه آبـروی منـو نبـره...
منبع:یادگاران ۱۱ کتاب شهید صیادشهید



ناصر کاوه



من تا حالا با این چشم ها گناه نکردم

گفتـم: بـه خاطـر ایـن چشـم‌ها هـم کـه شـده،تو بالاخـره یـك روز شـهید می‌شـوی! چشـم‌هایش درخشـید، پرسـید: چـرا؟... یـك دفعـه از حرفـی کـه زده بـودم، پشـیمان شـدم. خواسـتم بگویـم ولـش کن.حـرف دیگـری بزنیـم. امـا نگاهـش یـك جـوری بـود کـه نتوانسـتم ایـن را بگویـم. بعـد خواسـتم بگویـم در همـه نمازهایـم دعـا می‌کنـم کـه تـو بمانـی و شـهید نشـوی. امـا بـاز نشـد. چیـزی قلنبـه شـده بـود و راه گلویـم را گرفتـه بـود. آهـی کشـیدم وگفتـم: «چـون خـدا بـه ایـن چشـم‌ها هـم جمـال داده هـم کمـال. چـون ایـن چشـم‌ها درراه خـدا بیـداری زیـاد کشـیده‌اند و اشـك‌های زیـادی ریخته‌انـد...»
«ابراهیم گفت، من تا به حالا با این چشم ها گناه نکردم.»
یـك دفعـه برگشـت و گفـت: تنهـا چیـزی کـه مانـع شـهادت مـن می‌شـود وابسـتگی‌ام بـه شماهاسـت. روزی کـه مـن مسـئله شـما را بـرای خـودم حـل کنـم، مطمئـن بـاش آن وقـت، وقـت رفتـن مـن اسـت!... نشسـته بـود گوشـه اتـاق و سـاکت بـود. مـن هـم سـاکت بـودم. تنهـا صدایـی کـه گاهـی تـوی اتـاق می‌پیچیـد، صـدای بـه هـم خـوردن اسـباب‌بازی‌های مهـدی بـود. داشـت بـازی‌اش را می‌کـرد و ذوق می‌کـرد. مهـدی یـك دفعـه بلنـد شـد و رفـت طـرف حاجـی. حاجـی صورتـش را از مهـدی برگردانـد و نگاهـش را دوخـت بـه دیـوار کناریـش. آمـدم بگویـم، چـرا بـا بچـه این‌جـوری می‌کنـی!...
دیـدم چشـم‌هاش تـر اسـت و لب‌هـاش می‌لـرزد.دل مـن هـم لرزیـد. حـس کـردم این‌بـار آمـده کـه دیگـر دل بکنـد و بـرود.... خـواب دیـدم ابراهیـم تـوی اتاقـی نشسـته. گفتم:بـرادر همت.شـما اینجـا چـی کار مـی کنید؟ برگشـت و گفـت: همـت اسـم دنیایـی مـن بـود، اسـم ایـن دنیـای مـن عبدالحسـین شـاه زیـد هسـتش. بعدهـا کـه ابراهیـم شـهید شـد رفتـم پیـش آقایـی تـا خوابـم رو تعبیـر کنـه. ایشـون گفـت: عبدالحسـین شـاه زیـد یعنـی ایشـون مثـل امـام حسـین (ع) شـهید میشـن. مقـام شـان هـم مثـل زیـد اسـت کـه فرمانـده لشـکر حضـرت رسـول بـود... راوی: همسـر شـهید
منبع: کتاب به مجنون گفتم زنده بمان ۳





الم تر کیف فعل ربک با اصحاب الفیل

یکـی از معجـزات الهـی کـه منجـر بـه پیـروزی عملیـات فتح‌المبیـن شـد آخریـن شناسـایی شـب قبـل از عملیـات بـود. مـن، حسـین قجـه‌ای و محسـن وزوایـی بـرای یافتـن بهتریـن مسـیر هدایـت گـردان بـه پشـت جبهـه دشـمن و تصـرف توپخانـه آنهـا بـه مأموریـت رفتیـم. پـس از اتمـام کار شناسـایی بـرای اسـتراحت دور هـم نشسـته، کمپوتـی را بـاز کردیـم و در حالیکـه آرام صحبـت می‌کردیـم مشـغول خـوردن شـدیم و بـه یکدیگـر تأکیـد می‌کردیـم کـه قوطـی خالـی را بـا خـود ببریـم تـا نشانی از خـود بـه جـا نگذاشـته باشـیم. بـا خوشـحالی بـه مقـر بازگشـتیم و پـس از ارائـه گـزارش کار، ناگهـان بـه خاطـر آوردیـم کـه غفلـت کـرده و قوطـی را همانجـا گذاشـته ایـم. دیگـر کاری نمی‌توانسـتیم بکنیـم و فقـط بـه خـدا تـوکل کردیـم. اوایـل شـب بعـد، چنـد سـاعتی پـس از حرکـت گـردان، محسـن وزوایـی بـا بـی سـیم اعـلام کـرد کـه راه را گـم کـرده اسـت. همـه نگـران بودنـد حتـی فرمانده‌مـان حـاج احمـد متوسـلیان بـه سـجده رفتـه و بـا گریـه بـه پـروردگار التمـاس می‌کـرد. چنـد لحظـه بعـد خبـر داده شـد کـه گـردان راهـش را پیـدا کـرده و عملیـات بـا رمـز فاطمـه الزهـرا (س) آغـاز شـد. بعدهـا فهمیـدم فرمانـده گـردان مسـیر را از روی همـان قوطـی جـا مانـده پیـدا کـرده اسـت...درعملیات بـازی دراز هلـی کوپترهـای عراقـی مسـتقیم بـه سـنگر بچـه هـا شـلیک مـی کردنـد. اوضـاع وخیـم شـده بود.یکـی رفـت سـراغ فرمانـده مـون (شـهید وزوایـی) و بـا ناراحتـی گفـت: پـس ایـن نیـروی هـای کمکـی چـرا نمیـان؟ چـرا بچـه هـا رو بـه کشـتن میدی؟دیـدم شـهید وزوایـی سـرش رو بـه سـمت آسـمان بلنـد کـرد و بـا صـدای بلنـد ایـن آیـه رو خواند:الـم تـر کیـف فعـل ربـک بـا اصحـاب الفیـل... بچـه هـا هـم بـا فرمانـده ایـن آیـه رو فریـاد کردنـد. یهـو دیـدم یکـی از هلـی کوپترهـای عراقـی بـه اشـتباه تانـک خودشـون رو زد. چنـد لحظـه بعـد دو تـا از هلـی کوپتـرای عراقـی بـا هـم برخـورد کردنـد و منفجـر شـدند... بـه مـادرش گفتـه بـود کـه، مـن کربـلا را بـرای خـودم نمی‌خواهـم بلکـه آن‌را بـرای نسـل‌های آینـده می‌خواهـم.

کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه





قمقمه آبش را می بخشید

حسین خرازی آمد... نشست رو به رویش ...گفت:
آزادت می کنیم به شرطی که بری و... به من گفت: بهش بگو (ترجمه کن) ...
باز هم معلوم بود باورش نشده...حسین گفت:
بگو بره به دوستاش بگه در خرمشهر راه فراری نیست تسلیم شن... بگه کاری باهاشون نداریم، اذیت شون نمی کنیم.خودش بلند شد دست های اونو باز کرد. افسر عراقی می آمد ، پشت سرش هزاران عراقی با زیر پیرهن سفید در بالای سرشان تکان میدادند...یازده هزار نفر عراقی تسلیم شدند...

قمقمه آبش را در حالی که خودش تشنه بود به همرزمانش می داد و خودش ریگ توی دهانش می گذاشت که کامش از تشنگی به هم نچسبه!...

ترکش توپ خورده بود به گلوی حاج حسین و راننده اش... خونریزی حاجی شدید شده بود، اما نمی ذاشت زخمش رو ببندم، می گفت: اول راننده ام...
بعد با خودش حرف می زد و می گفت:
اون زن و بچه داره، امانته دست من ... اینارو گفت و بیهوش شد...

دکتر چهل وپنج روز بهش استراحت داده بود. آوردیمش خانه...
عصر نشده، گفت: بابا!من حوصله م سر رفته ...
گفتم: چی کار کنم بابا؟...
گفت :منو ببر سپاه، بچه هارو ببینم ...
بردمش. تا ده شب خبری نشد ازش . ساعت ده تلفن کرد...
گفت: من اهوازم. بی زحمت داروهامو بدید یکی برام بیاره.
منبع: یادگاران ۷ کتاب شهید خرازی





عروسی درسلف سرویس

سالن عروسی ما سلف سرویس دانشگاه بود. وقتی که ازدواج کردیم به خوابگاه دانشجویی رفتیم. با لباس عروس از پله های خوابگاه بالا رفتم. یک سوئیت کوچک متاهلی داشتیم. آقای دکتر صالحی استاد ما بود. ایشان با خانم شان ، آقای دکتر غفرانی هم با خانم شان، مهمان ما بودند. یک سفره کوچک انداختیم. دو تا پتو و دو تا پشتی داشتیم. با افتخار از این دو استاد بزرگوار در همان خانه کوچک خوابگاهی پذیرایی کردیم.کامپیوتر را روی میز کوچکی که قدیم ها زیر چرخ خیاطی می گذاشتند، گذاشته بودیم. پسر دکتر عباسی قرار بود به خانه ما بیاید. دکتر به او گفته بود اگر می آیی، یک صندلی هم برای خودت بیاور. من فقط یک دانه صندلی دارم... اوایل زندگی خرج ما از طریق پولی که از راه تدریس یا حق تالیف کتاب دکتر و نیز حقوق من که با مدرک لیسانس در دانشگاه امیرکبیر با ماهی ۱۳۵۰۰ تومان مشغول کار بودم، تامین می شد. در تمام این سال ها خودم را در اوج عزت دیدم. نمی دانم این را چگونه بیان کنم. احساس می کردم خواهرم، برادرم، اقوام و هر کس که به خانه من می آید، خیلی مفتخر شده که به خانه من آمده است... این مرد من را در زندگی غنی کرده بود.عشقش، محبتش، یگانگیش، خلوصش، نمازهایش برای من ارزش بود. این چیزها برای من ارزش بود و ایشان این چیزها را تام و تمام داشت...
اگر به خانه ی ایشان بروید باور نمی‌کنید که خانه یک استاد تمام است. شبی که دکتر در منزل شان مراسم سوگواری حضرت زهرا (س)گرفته بودند، خانم من هم رفته بود. وقتی برگشته بود برای همه فامیل و دوستان تعریف می‌کرد که خیلی ساده بود. می‌گفت من فکر کردم می‌روم در یک خانه شبیه کاخ. تصور ایشان از یک استاد دانشگاه این بود. مثل این قبلا ندیده بودند. می‌گفت تلویزیون‌شان معمولی، مبل‌هایش ساده، فرش‌شان معمولی...

کتاب شهید علم، جلد اول، ص۹۳



ناصر کاوه



صدق نیت و خلوص در عمل، تنها چاره

دفتـری کـه قـرار گذاشـته بودیـم اشـکالاتِ هـم را در آن بنویسـیم، تقریبـا همیشـه بـا ایـرادات مـن پُـر مـی شـد...
حمید می گفت: تو به من بی توجهی!...
چرا اشکالات مرا نمی نویسی؟...
گوشه چشمی نگاهش کردم و گفتم:
تو فقط یک اشکال داری!...
دسـت هایـت خیلـی بلنـد اسـت. تقریبـا غیـر اسـتاندارد اسـت. مـن هـر چـه برایـت لبـاس مـی دوزم، آسـتین هایـش کوتـاه مـی آیـد... حمیـد مثـل همیشـه خندیـد...
برایـم جالـب بـود و لـذت بخـش کـه او بـه ریزتریـن کارهـای مـن دقـت مـی کنـد. لبـاس پوشـیدن، غـذا خـوردن، کتـاب خوانـدن و...

برشی از وصیتنامه شهید حمید باکری، قائم مقام لشگر عاشورا
عزیزانـم!... اگـر شـبانه‌روز شـکرگزار خـدا باشـیم کـه نعمـت اسـلام وامـام را بـه بمـا عنایـت فرمـوده، بازهـم کـم اسـت...
«آگاه باشیم که صدق نیت و خلوص در عمل، تنها چاره‌ساز ماست.»
بدانیداسـلام تنهـا راه نجـات و سـعادت ماسـت. همیشـه بـه یـاد خـدا باشـید و فرامیـن خـدا را عمـل کنیـد. پشـتیبان و از تـه قلـب مقلـد امـام باشـید...
اهمیـت زیـاد بـه دعاهـا و مجالـس یـاد اباعبـدالله(ع) و شـهدا بدهیـد کـه راه سـعادت و توشـه آخـرت اسـت...
همـواره تربیـت حسـینی و زینبـی بیابیـد و رسـالت آنهـا را رسـالت خـود بدانیـد.و فرزنـدان خـود را نیـز همانگونـه تربیـت کنیـد کـه سـربازانی بـا ایمـان و عاشـق شـهادت و علمدارانـی صالـح و وارث حضـرت ابوالفضـل (ع) بـرای اسـلام بـار بیاینـد...
منبع : کتاب نیمه پنهان ماه





ترس از صدای شهید حسن باقری

محمد رشید صدیق فرمانده تیپ ۲۴ مکانیزه عراق رو گرفته بودیم...
نوسان فشار خون داشت...
اماهر چه معاینه اش می کردم دلیلش رو نمی فهمیدم...
یه کم آروم شده بود .تا اینکه صدای حسن باقری از سنگر فرماندهی بلند شد. حسن وقتی بابی سیم حرف میزد، بلند صحبت می کرد تا صداش برسه اون طرف.یه دفعه دیدم حالت سرتیپ عراقی بهم ریخت. رنگش به سرخی و سیاهی متمایل شد.با سختی پرسید:
شما هم این صدا را می شنوی دکتر؟...
پرسیدم: منظورت را نمی فهمم، مگر تو صدایی می شنوی؟...
سرتیپ در حالی که در سنگر بی تابانه قدم می زد گفت:
صدای یکی از ژنرال های شماست. بله اون صدا همه اش تو گوشمه...
با تعجب پرسیدم: ژنرال ما؟... حالا این ژنرال کی هست؟...
از کجا می دونی ژنراله؟...
گفت: چون همیشه فرمان میده. فرمان های مهم...اون یک کار کشته و قویه. فرماندهان ما همه شون از او می ترسیدن. پرسیدم:
شما چه سابقه ای از اون ژنرال دارین که این طوری باعث ترس شماشده؟...
سرتیپ پاسخ داد:
سابقه حمله، شکست، فرار، مرگ، تو جبهه ما صدای او به نام صدای عملیات شناخته شده.هر وقت صدای اونو از پشت بی سیم می شنیدیم ، می ترسیدیم. صداش که می یومد قبل شروع حمله بوی شکست از روحیه فرماندهان ما بلند می شد تازه فهمیده بودم دلیل نوسانات فشار خون سرتیپ از چیست؟...
صدای شهید حسن باقری یا همان ژنرال....
منبع:کتاب یادگاران، جلد چهار، کتاب حسن باقری





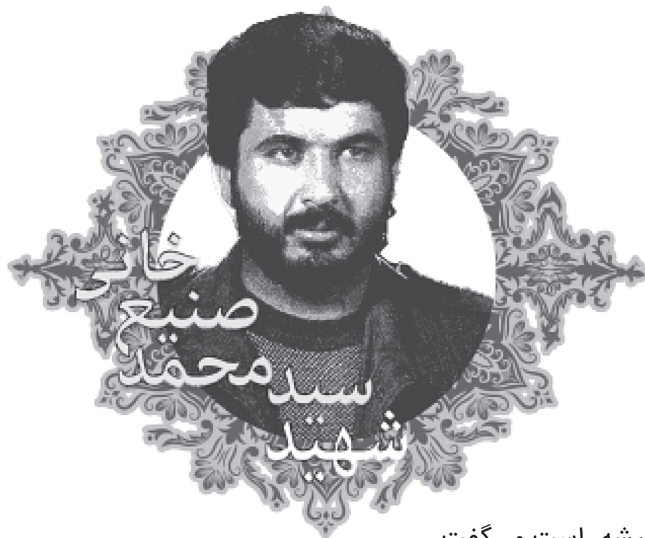
هُنرِ حاج احمد در جذب مخالفان

هُنـرِ احمـد متوسّـلیان همیـن بـود کـه در همـان اوّلیـن لحظه‌هـای دیـدار بـا بچّه‌هـا، خیلـی ظریـف نـوک قـلّاب محبّـت‌اش را بـه عمـق دل آن‌هـا بنـد کـرد و بچّه‌هـای مـا، صیـدِ صفـا و صمیمیـت بی‌انتهـای ایـن مـرد شـدند...
از همـان دم ورودی، خیلـی بـا حوصلـه بـا تـک بـه تـک بچّه‌هـا سـلام و علیـک کـرد و خیلـی قـرص و محکـم دست‌شـان را فشـار مـی‌داد، بغل‌شـان می‌گرفـت و سـروصورت آن‌هـا را می‌بوسـید و پـی درپـی بایـک لحـن گـرم و محبت‌آمیـزی می‌گفـت :
خوش آمدی برادر جان، صفا آوردی برادرجان!...
طـوری بـه آن‌هـا خوشـامدگویی می‌کـرد کـه هـر کـس می‌دیـد، خیـال می‌کـرد بـا یـک یـک بچّه‌هـای مـا لابـد سـال‌ها رفاقـت داشـته اسـت...

مـا در مریـوان بـا دو جبهـه روبـرو بودیـم، یکـی حـزب بعـث و دیگـر یکـی حـزب دموکـرات کـه کردهـای مریـوان عضـو دموکرات‌هـا بودنـد. یکـی از فرمانده‌هایـی کـه روبـروی احمـد می‌جنگیـد، زن و بچـه‌اش در شـهر بودنـد و وضعیـت زندگـی خوبـی هـم نداشـتند... احمـد کـه شـنیده بـود آن‌هـا اوضـاع خوبـی ندارنـد، رفـت بـه همسـر او سـر زد و حقـوق خـودش را کـه آن زمـان مبلـغ ۴ هـزار تومان بـود بـا آنـان نصـف مـی کـرد و بـه آن‌هـا مـی داد...
چنـد مـاه اوضـاع این‌طـور بـود و ایـن خانـم بـه شـوهرش نامـه می‌نوشـت و ایـن وقایـع را بـرای او تعریـف مـی کـرد...
این‌طور شد که این فرمانده با ۳۰ نفر از اعضای گروه آمدند و به احمد گفت:
مـن از بلنـد بالایـی تـو نترسـیدم امـا آمـدم ببینـم چـه کسـی اسـت کـه وقتـی همـه همسـر مـن را رهـا کـرده و رفته‌انـد، بـه او کمك می‌کنـد... اگـر تـو ایـن چنیـن هسـتی رهبـر شـما خمینـی کیه؟...همیـن یـک انفـاق چنـد هـزار تومانـی در راه خـدا باعـث شـد کـه ۳۰ نفـر چریـک اسـلحه بـه دسـت بـا فرمانـده شـان بـه او، جـذب احمـد بشـوند...
منبع: کتاب همپای صاعقه



ناصر کاوه

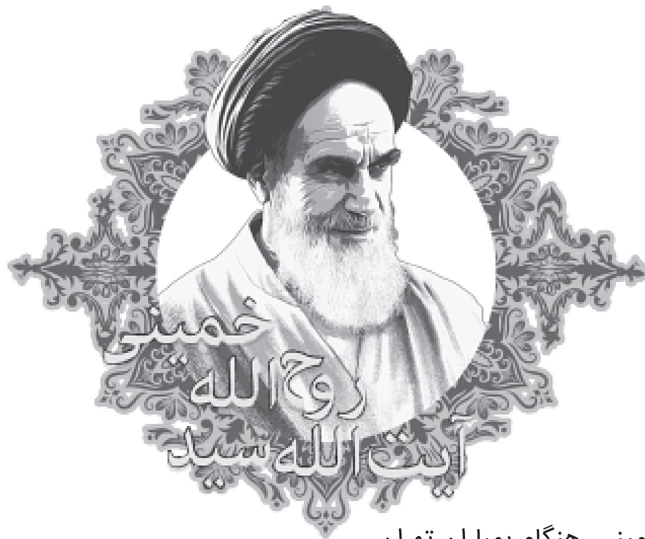


سید محمد همیشه راست می‌گفت

بـرای معالجـه زخـم هـای شـیمیائی درلنـدن بسـتری بـود. یکبـار پزشـک معالجـش بـه طور اتفاقـی متوجـه حـالات اوشـدو سـخت تاثیـر نیایـش او قـرار گرفـت.او از سـید خواهـش کردکـه اجـازه دهد،بعضـی از شـبها ایـن پزشـک مسـیحی بـه کنارسـید محمدمـی آمـد. صنیـع خانـی از آن نیروهـای انقلابـی بـود کـه خیلـی دورتـر از جلـو پایـش را می‌دیـد، از همـان موقع‌هـا می‌گفـت کـه دشـمنان مـا نمی‌تواننـد ببیننـد جوانانـی کـه قـرار بـود در فرهنـگ، پهلـوی در کاباره‌هـا پرسـه بزننـد، حـالا دور امـام را گرفته‌انـد و همیـن طـوری روز بـه روز مومـن تـر و انقلابـی تـر شـوند و پیشـرفت کننـد. می‌گفـت دیـر یـا زود، مـواد مخـدر را مثـل نقـل و نبـات می‌ریزنـد کـف دسـت و تـوی جیـب بچـه هایمـان. سـید محمـد همیشـه راسـت می‌گفـت و درسـت حـدس مـی‌زد؛ چـون خـودش صـادق بـود. کمیتـه مبـارزه بـا مـواد مخـدر را راه انداخـت، شـد بـلای جـان قاچاقچـی ها.خـرده پاهـا هـم وقتـی گیـر می‌افتادنـد و می‌دیدنـد کـه سـید محمـد مثـل بـرادر بـرای شـان دلسـوزی می‌کنـد، همـکاری می‌کردنـد و خودشـان می‌شـدند مخبـر کمیتـه. یکـی از کارهـای بـزرگ سـید محمـد، کشـف یـک محمولـه بـود کـه در آن روزهـا رقـم خیلـی بزرگـی می‌شـد. کشـفی کـه سـید محمـد بـه خاطـر ایـن کـه دل امـام را شـاد کـرده بـود، خـدا را شـکر می‌کـرد و می‌گفـت کـه انشـا الله ایـن شـادی امـام ذخیـره آخـرت ام بشـود. قاچاقچی‌هـا کـه بعـداً ۶ نفرشـان اعـدام شـدند، نزدیـک دو میلیـون تومان پیشـنهاد رشـوه داده بودنـد. بیـش از صـد کیلـو هروئیـن از آنهـا گرفتـه بودنـد کـه وقتـی خبـرش بـه امـام رسـید، اظهـار خشـنودی کـرده و از مسـئولان آن روزهـا خواسـت کـه سـید محمـد را تشـویق کننـد... صـد هـزار تومان روزهـای اول انقـلاب پـول زیـادی بـود، خیلـی زیـاد. صـد هـزار تومان بـه محمـد پـاداش دادند.امـا سـید محمـد حتـی هیچـی از آن پـول را بـرای خـودش برنداشـت. همـه آن صـد هـزار تومان را بیـن نیروهایـش تقسـیم کرد.امـا سـید محمـد انـگار همـه دنیـا را بـه او بخشـیده بودنـد، شـادمانی امـام برایـش کافـی بـود.

منبع: کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصرکاوه





واکنش امام خمینی، هنگام بمباران تهران

در اواخـر جنـگ نیـز کـه بـرای مدتـی، تهـران مـورد تهاجـم موشـکی دشـمن قـرار داشـت، روزانـه گاهـی بیـش از ده موشـک بـه تهـران اصابـت می‌کـرد و تعـداد زیـادی از آنهـا یـک خـط منحنـی را در شـعاعی نزدیـک بـه جمـاران تشـکیل می‌دادنـد... اکثـر سـاکنان تهـران و شـمیران بـه شـهرهای امـن پنـاه بـرده بودنـد، ولـی حضـرت امـام(ره) بـه هیـچ وجـه در محـل اقامـت و در انجـام کارهـا و برنامه‌هـای روزانه‌شـان کمتریـن تغییـری ندادنـد. حتـی محـل نشسـتنه شـان در اتـاق کـه دراتـاق کـه تقریبـا پشـت شیشـه بـود عـوض نشـد... تنهـا کاری کـه در محـل اقامـت حضرت‌شـان انجـام شـد، چسـباندن نـوار چسـب بـه شیشـه‌ها بـود. ایشـان هرگـز بـه پناهگاهـی کـه ظاهـرا بـه خاطـر ممانعـت نکـردن امـام (ره) تحـت عنـوان دیگـری در نزدیـک محـل اقامـت شـان سـاخته بودنـد نرفتنـد. بعـد هـم بـا توجـه بـه اینکـه بـا دسـتگاه مخصوصـی بـه طـور مـداوم، قلـب حضـرت امـام(ره) تحت کنتـرل بـود و کمتریـن تغییـر در تپـش قلـب مبارکشـان، روی صفحـه مانیتـور منعکـس و ثبـت می‌شـد، از یکـی از پزشـکان مراقـب، تحقیـق کـردم معلـوم شـد کـه ایـن حـوادث و صداهـای مهیـب کـه بـرای یـک لحظـه هـم کـه شـده، قلـب همـه را تـکان مـی‌داد، در مـورد حضـرت امـام(ره) کـه مصداق بـارز «کالجبـل الراسـخ لاتحرکـه العواصـف بودنـد»، نـه فقـط در ظاهـر چهـره پـر صلابت‌شـان کمتریـن تغییـری ایجـاد نمی‌کـرد، حتـی در دسـتگاه هـای عصبـی و قلـب آکنـده از ایمـان و توکل‌شـان نیـز هیچگونـه لرزشـی بـه وجـود نمـی‌آورد..
چـرا کـه او بـه حقیقـت «لـن یصیبنـا الا مـا کتـب‌الله علینـا» واصـل شـده وضمیـر آرام و قلـب مطمئـن او بـار سـفر آخـرت را بربسـته بـود و لحظـه مـرگ خـود را، آغازحیـات راسـتین خویـش می‌دانسـت وچـون فقـط از خـدا می‌ترسـید و تنهـا اراده او را حاکـم بـر هسـتی یافتـه بـود، دیگـر در وجـودش جایـی بـرای تـرس جـز از او یافـت نمی‌شـد....
راوی: محمد حسین رحیمیان
منبع: کتاب: برداشته هایی از سیره امام خمینی





حفظ بیت المال

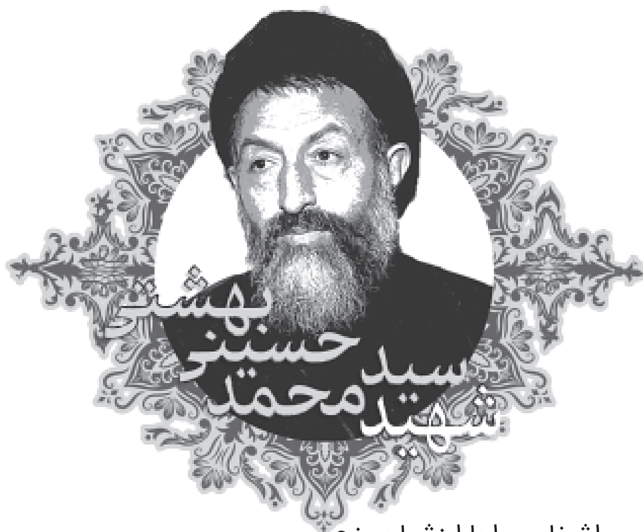
اگر مسؤولی خدای ناخواسته، در امر بیت‌المال اسراف بورزد، یا آن را در مصارف شخصی و یا برای دوستان و نزدیکان و مرتبطین خود مصرف کند، این، تخلف از عدل و قرار واقعی در امر بیت‌المال است. باید بیت‌المال مسلمین در همان طریقی که قانوناً معین شده و همان مصارف عمومی و بخشهایی که وظیفه‌ای از وظایف کشور را بر عهده دارد، مصرف شود. لذا امیرالمؤمنین(ع)، آن روز به کسانی که مسؤولیت امور کشور را بر عهده داشتند، سخت گیری را به جایی رساندند که به قول امروز، بخشنامه کردند: «ادقوا اقلامکم»؛ سر قلم های خودتان را که با آن می‌نویسید، ریز بتراشید. هم صرفه‌جویی در قلم، هم صرفه‌جویی در کاغذ، هم صرفه‌جویی در مرکب! «و قاربوا بین سطورکم»؛ سطوری را که در کاغذ می‌نویسید به هم نزدیک بنویسید و در کاغذ صرفه‌جویی کنید. «و اقصدوا قصد المعانی»؛ مطالب لازم را بنویسید. از زیاده‌روی و زیاده‌نویسی پرهیز کنید.

اگر امروز بخواهند این حرفها را تکرار کنند، به این شکل خواهد بود که از ایجاد دستگاه های زاید، استخدام های زاید و توسعه داد نهای زاید، خودداری کنید. یعنی باید از کاغذپراکنی و زیاده‌نویسی های بیهوده و وقت تضییع کن، خودداری کنیم. این خصوصیات را، امیرالمؤمنین(ع)، رعایت می‌کردند. در آخر این جمله هم، که بعضی از فقراتش را من عرض کردم، می‌فرمایند: «فان اموال المسلمین لا یحتمل الاضرار.» ضرر رساندن به اموال مسلمانان را تحمل نمی‌کردند که کسی بخواهد ولو به اندازه‌ی کمی به اموال عمومی ضرر برساند. این، یعنی امانت‌دار دانستن خود و همه‌ی مسؤولین بیت‌المال. این، آن عدل(ع) است. و این آن قله‌ای است که ما باید به آن برسیم. آن بزرگوار، امام (ره)هم فرمودند، و همه‌ی ما هم گفتیم: بدیهی است که ما به امیرالمؤمنین (ع)، نمی‌رسیم...

۳۰/۰۳/۱۳۷۱

منبع: بیانات در دیدار کارگزاران نظام





ارزشها را بشناس و اشخاص را با ارزشها بسنج

حاج آقا رفت وضو گرفت و پس از مدتی برگشت.
عده ای گفتند: آقای بهشتی نورانی شدی...
دکتر بهشتی پشت تریبون قرار گرفت و در بخشی از سخنان خود گفت:
ما اجازه نمی دهیم که استعمارگران برای ما چهره سازی کنند و سرنوشت مردم ما را به بازی بگیرند. تلاش می کنیم که کسانی که متعهد به مکتب هستند انتخاب شوند. ما باید کاری کنیم که رئیس جمهور آینده ی ما مهره ی آمریکا نباشد...
«ارزشها را بشناس و اشخاص را با ارزشها بسنج...»
حمایت ها باید از ارزشها باشد...
اول ارزشها، بعد اشخاص، نه اول اشخاص بعد ارزشها...
تا زمانی که من و شما زنده هستیم، هرگز روزی را شاهد نخواهیم بود که رژیمی غیر از جمهوری‌اسلامی در این سرزمین باشد...
تحقیقاً قبل از آن، ما به سعادت شهادت رسیده‌ایم...
وقتی سخن به اینجا رسید ناگهان شهید بهشتی گفت:
دوستان بوی بهشت می آید...
که ناگهان صدای انفجار و ریختن آوار، فضای جلسه را به هم ریخت و...
امام در وصف شهید بهشتی فرمودند:
شما دیدید که صبح آن روزی که مرحوم آقای بهشتی و آن هفتاد نفر مظلوم در آنجا، آن طور به وضع فجیع شهید شدند، مردم فرق کردند؛ یکدفعه تمام صحبتها برگشت. آنهایی که فریاد [می‌زدند،] همانهایی که بهشان تزریق کرده بودند که این آدم چطور و کذا و کذاست و آن طور برای ایشان شعار به ضد ایشان می‌دادند، یکدفعه شعارها برگشت و به نفع ایشان شد؛ یعنی، به نفع اسلام شد...
«بهشتی مثل یک ملت بود برای ملت ما»

کتاب سخنرانی ها ومصاحبه های آیت الله شهید دکتر بهشتی





فتح آمرلی

ایشان اعتقاد کامل داشت که سرزمین «آمرلی مثل کربلا» است و معتقد بودند که «کل ارض کربلا و کل یوم عاشورا» و برای همین «روی آمرلی نام کربلا» گذاشته بود. وقتی عملیات شروع شد همه فرماندهان مقاومت ابومهدی، هادی العامری، ابومنتظر المحمداوی و ابوفدک المحمداوی (فرمانده فعلی ستاد کل نیروهای الحشد الشعبی) حضور داشتند. ورود به آمرلی در حالی که از ۳۶۰ درجه در محاصره بود، بین آمرلی و طوزخورماتو یک منطقه به نام «سلیمان بیگ» وجود دارد. عملیات از پشت سلیمان بیک شروع شد و نیروها از این طریق وارد آمرلی شدند و بعد از آزادی آمرلی در مسیر برگشت به جاده اصلی (بغداد _ کرکوک) برگشتیم تا در ادامه عملیات سلیمان بیگ را آزاد کنیم، اما در این برهه هنگامه نماز ظهر شده بود. حاج قاسم گفتند که الان وقت نماز ظهر است نماز را بخوانیم، ظرف ۲۰ دقیقه سلیمان بیگ هم آزاد می شود .نماز را به جماعت خواندیم. من شخصا برای این زمانی که حاج قاسم برای آزادی سازی سلیمان بیگ مشخص کرده بود اعتقاد خاص داشتم زیرا حاج قاسم و ابومهدی را آدم های عادی نمی دانستم، برای همین می خواستم بدانم واقعا ظرف ۲۰ دقیقه سلیمان بیگ آزاد می شود؟! دقیقا ۲۰ دقیقه بعد، دیدم بچه های گردان های «کتائب امام علی (ع)» که آقای «شبل الزیدی» پیشاپیش آنها حرکت می کرد، تکبیرگویان به سمت ما آمدند و به این ترتیب سلیمان بیگ هم آزاد و جاده کرکوک به بغداد باز شد.و بعد ار آن هم «الحشدترکمانی عراق» تشکیل شد...حاج قاسم و ابومهدی المهندس آدم های مخلصی بودند که در دفاع از مستضعفین به رنگ، قومیت و دین نگاه نمی کردند. کاری نداشتند که این ترکمن، عرب، ایزدی، کرد، شیعه یا سنی است و این مناطق متعلق به کردها است یا سنی ها یا شیعیان، به همه به چشم یکسان نگاه می کردند. ما شهید سلیمانی را مالک اشتر علی (ع) و شهیدابومهدی المهندس را عمار یاسر می دانیم....

منبع: کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه



ناصر کاوه



شهیده۱۲ساله، سهام خیام

...با اینکه سنش خیلی کم بود اصلا از جنگ و جبهه نمی ترسید. به کسایی هم که می ترسیدند می گفت: وقتی دشمن اومده تو شهرتون، چرا نشستید وهیچ کاری نمی کنید!؟ همه باید مبارزه کنن. سرانجام هم درهویزه براثر اصابت تیر مستقیم شهید شد... آن روز مادر وضعیت شهر را نا امن دید؛ لذا کودکان خود را به کناری برد و خواست پنهان کند، همه در گوشه ای جمع شده و نشسته بودند. ولی تنها کسی که ننشت و آرام نبود سهام بود.در آن لحظه سهام رو به مادر خود می کند و می گوید: اگر تمام درها را ببندی من امروز باید از منزل بیرون بروم و حتما باید دفاع کنم، مگر فقط مردان می توانند دفاع کنند من هم می توانم. من نیز از همین مردم هستم و باید دفاع کنم. دور از چشم مادر به این فکر افتاد که با تغییر لباس و ناشناس به هدف خود برسد... با این عمل سهام و اصرار ورزیدنش دشمنان تصور کردند که او کودکی بیش نیست و نمی تواند کاری را از پیش ببرد. کمتر به او توجه می کردند تا اینکه این بار وی دامن خود را پر از سنگ ریزه می نماید و شروع به پرتاب سنگ به سوی اشغالگران بعثی می نماید. آنقدر این عمل را ادامه می دهد تا باعث بر افروختن خشم آن مزدوران می گردد و به قول شاهد این صحنه تحسین برانگیز، در مقابل چشمهای بهت زده اهالی، یکی از افراد نظامی ارتش بعث که به ستوه آمده بود ، به سربازان خود گفت: این دختر از دیروز تا حالا ما را اذیت کرده است، او را بزنید.در این حال گلوله ای از سوی دشمن به سوی او که شجاعانه از دین و وطن دفاع می کرد شلیک شد و با تیر مستقیم ، قهرمانانه به شهادت رسید... تیر مستقیم به پیشانی سهام می‌خورد و از بینی تا کاسه سر او را متلاشی می‌کند. به دلیل متلاشی شدن مغز سهام، سرش پر از خون تازه بود و نمی‌توانستیم خون سر سهام را متوقف کنیم. به ناچار سرش را در یک کیسه نایلونی قرار دادیم واورا به خاک سپردیم...

برگرفته از کتاب تاریخ سوم راهنمائی





اگر او نبود خرمشهر هم نبود

شهید همت به همراه یک نفر با یک موتور تریل وارد این نعل اسب می‌شود و به قجه‌ای می‌گوید:
اگر ممکن است شما عقب بیایید. شهید قجه‌ای می‌گوید: به برادر احمد بگویید یک عده‌ای اینجا ساکت‌اند چیزی نمی‌گویند و یک عده‌ای آن گوشه مجروحند و ناله می‌کنند. من مانده ام و تعداد انگشتان دست نیرو... به برادر احمد بگویید من بچه‌هایم را رها نمی‌کنم...این مقاومت سه روزه ایشان در اینجا اگر اتفاق نمی‌افتاد عراق نیروهای ما را پس می‌زد و یک خاکریز می‌زد لب کارون. عراق به علت کمبود نیرو تغافل کرده بود که این کار را نکرده بود. ولی اگر این کار را کرده بود چند سال دیگر قرار بود خرمشهر آزاد شود؟...کسی نمی‌دانست...
او دفترچه یادداشتی با جلد آبی داشت که اکثر دوستانش آن را به خاطر دارند. صفحات داخل آن را با جدول های محاسبه نفس و گناهان یومیه تبدیل کرده بود. اوهرروز کارهای خود را بررسی می کرد و از نفس خویش حساب می کشید. به محض اینکه بحثی پیش می آمد، سریع داخل جدول ها علامت می زد و شب که می شد با بررسی آنها سعی میکرد در روزهای بعد میزآن حسناتش را بالا ببرد.با نگاه به این دفتر، بعضی از اعمال او را از نظرمی گذرانیم: سکوت در برابر باطل! شب در تاکسی سوار شدم، ترانه گذاشته بود.اخطار نکردم که راننده ضبط را خاموش کند و... شهید قجه ای سعی می کرد از ساعات کار به نحو احسن استفاده کند. او به نظم و انضباط توجه بسیار داشت، و همین توجه به نظم بود که از او در صحنه های نبرد فردی پیشرو ساخت. در یکی از صفحات دفترچه او می خوانیم: بی نظمی در کار، روز شنبه، بدون اینکه کار مثبتی انجام دهم گذشت... از همان اول صبح، کارم با برنامه و نظم پیش نرفت....برای صرف صبحانه خیلی وقت تلف کردیم...راوی رضا بختیاری

منبع:کتاب کاش او را می شناختم



ناصر کاوه



زدم به دل جمعیت فتنه گران

روز عاشورای ۸۸ بنده به عنوان نیروی افتخاری هلال احمر در خیابان خوش حضور داشتم؛ ساعت ۱۱ به ما خبر دادند که حدود ۵ نفر از نیروهای ویژه سپاه در بین جمعیت آشوبگر مانده بودند؛ یکی از آنها روی زمین افتاده و اغتشاشگران او را به آتش کشیده‌اند...
برای انجام مأموریت امداد و نجات دیگر مجالی برای ایستادن و فکر کردن نبود که آیا برای کمک به آنها بروم یا خیر؛ خود را به محل حادثه رساندم ...
این جماعت یکی از این موتور سوارها رو آتیش می‌زننند. اون موتورسوار فریاد می‌زد یاحسین، یازهرا... آتیشش می‌زدند. می‌سوزه. لحظه عجیبی بود....
نتونستم منم مثل خیلی‌ها وایسم نگاه کنم. زدم به دل جمعیت فتنه گران. راننده آمبولانس دستم رو گرفت و گفت خودکشی هست. شهادتینم رو گفتم. گفتم اگر قرار هست روزی آدم بمیره چه سعادتی بالاتر از این.....
زدم به دل جمعیت. با کاپشن خودم خاموشش کردم. تمام دست و بالم سوخت. آوردمش تو پمپ بنزین سر خیابون خوش. کردمش تو پمپ بنزین. نفر دوم دقیقا روبه روم افتاده بود دم میله های خط ویژه اتوبوس. داشتند با بلوک سیمانی جدول که کنده بودند میزدنش. رفتم تو جمعیت. خم شدم ورش دارم...
همین که بلند شدم، یه خانمی داد زد که این امدادگر نیست این اطلاعاتیه. با این که کاور هلال احمر تنم بود، کارت شناسایی ام رو سینه ام بود. با میله آهنی گذاشتند توی سرم و جمجمه‌ام از سه جا شکست...
خیلی از بچه‌های این مملکت در فتنه ۸۸ آسیب دیدند؛ بچه‌هایی که پای اعتقادات و ارزش‌هایشان ایستادند؛ خیلی از دوستانی که من می‌شناسم، از جمله خودم، حتی هزینه‌های درمان را از جیب خودمان دادیم... و سرانجام علیرضا، بعدها بر اثر همان ضربه و به دلیل شکستگی استخوان به شهادت می رسد...

منبع: کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصرکاوه





شهید خندان، شیر کانی مانگا

زور زد و سیم خاردار از هم باز باشد. زیر نور منور با چشم خودم دیدم که لبه‌های تیز سیم خاردار از یك طرف انگشتانش فرو رفته و از طرف دیگر آمده است. خون شرشر ریخت روی زمین. خودش را کشید تو سیم خاردارها...
چه زوری زد تا توانست دستش را از توی سیم خاردارها آزاد کند...
شروع کرد به برداشتن مین ها. وقت نبود آنها را خنثی کند.
برمی‌داشت و از سر راه می‌گذاشت شان کنار...
مین‌ها را که جمع کرد دوباره دستانش را انداخت میان کلاف سیم خاردار و کشید...
سیم خاردار از هم باز شد و او خواست رد شود که شانه‌اش گیر کرد به تیغهای پولادی..سیم خاردار پوست و گوشتش را از هم دریده بود...
مهدی برخاست. بدنش شده بود خون خالی...
دست برد و نارنجکی درآوردکه او را دیدند. چهار لول دشمن گرفت طرفش...
تیرها به لبه شیار می‌خوردند و خاکها را می‌پاشیدند روی آسمان...
وقتی مهدی ایستاد...
یك لحظه چشم از او گرفتم و دوباره که او را دیدم روی سیم خاردارها افتاده بود..
دستهایش از هم باز شده بود.
آن دستهای باز و آن سیم خاردارها...
مهدی شده بود، میسح...
مسیحی با دستان باز و مصلوب...
آری بی خود نبود که به مهدی خندان می گفتند...
«شیر کوهستان»
راوی: حاج آقا پروازی روحانی گردان مقداد...
برشی از زندگی شهید مهدی خندان، فرمانده تیپ عمار - لشکر ۲۷ حضرت رسول
منبع: کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصرکاوه





شهادت با ۶۵گلوله

تابستان سال ۶۰ شهید حسن آیت، با قساوت و شقاوت تمام و با شلیک ۶۵گلوله در حالی به شهادت رسید که نقش مهمی در تصویب اصل ولایت فقیه و سپاه پاسداران و حتی شورای نگهبان در قانون اساسی داشت...
دلیل مخالفت شهید آیت با موسوی فقط قضیه مصدق و کاشانی نبود. آیت می‌گفت میرحسین موسوی در خط آمریکایی‌هاست و اگر وزیر شود، با آمریکایی‌ها سازش می‌کند. البته آیت، آقای موسوی را حتی مهره بدلی استکبار هم نمی‌دانست، اما نظرش این بود که در آینده این چنین می‌شود. بنابراین می‌گفت من به عنوان نماینده مجلس، حق قانونی و وظیفه شرعی دارم که با مسئولیت دادن به چنین عنصر غیر صالحی که احتمال وابسته شدن در آینده یا در دوران مسئولیتش را دارد، مخالفت کنم...
...صبح جلسه داشت و دیرش شده بود. چند روز قبل همسایه ها به من گفتند که دو نفر موتورسوار در کوچه پرسه می زدند و خانه شما را دید می‌زده اند. خیلی نگران شدم. آن روز به آیت گفتم همسایه ها این طوری گفته اند، مواظب باش. با بی‌اهمیتی سرش را بالا انداخت. گفتم: لااقل صندلی جلو نشین و برو عقب. گفت:این ماشین پیکان است...وقتی بیایند به رگبار می‌بندند، چه جلو باشم و چه عقب فرقی نمی‌کند. هنوز از در خانه خارج نشده بود که صدای رگبار شنیدم. پیش خودم فکر کردم هم محسن و هم آیت را زده اند. دیدم آیت از ناحیه سروگردن تیر خورده. اما از محسن خبری نبود. یک باره دیدم محسن از سرکوچه دارد به طرفم می‌آید. نمی‌دانستم چه کنم.از طرفی خوشحال بودم که محسن زنده است واز طرفی آیت را می‌دیدم که صورتش غرق خون است. محسن را در بغل گرفتم و گفتم تمام شد بابایت را زدند. آیت را از ماشین بیرون کشیدم... صورتش متلاشی شده بود، از بینی، صورت و چشم هایش خون زیادی بیرون می‌زد...

کتاب اسرارآیت(داستان زندگی شهیدحسن آیت)؛ جواد موگویی





رفتن به حلقه محاصره در آبادان

بنـی صـدر گفتـه بـود بـه نیروهـای سـپاه و بـه خصـوص بسـیجی هـا مهمـات ندهیـد. شـهید مهـدی باکـری و شـهید شـفیع زاده چـه جانـی کندنـد تـا توانسـتند اجـازه بـردن یـك قبضـه خمپـاره ۱۲۰ بـه اهـواز را بگیرنـد . خودشـان رفتـه بودنـد ماهشـهر و یـك لنـج کرایـه کـرده بودنـد تـا آنهـا را ببـرد بـه جبهـه آبـادان .آقـا مهـدی فرمانـده قبضـه بـود و حسـن آقـا دیـده بـان . سـهمیه شـان هـم سـه گلولـه در روز بـود.
آمدنشـان بـه حلقـه محاصـره آبـادان قـوت قلـب زیـادی بـرای بچـه هـای بسـیجی بـود کـه دسـت خالـی مـی جنگیدند...مـی گفتنـد : آقـا مهـدی و بـرادر شـفیع زاده توپخانـه آورده انـد. چـه ذوقـی مـی کردنـد. آنقـدر آنجـا ماندنـد تـا آبـادان آزاد شـد...
گفتـم : بـرادر شـفیع زاده اینجـا محـل مناسـبی بـرای دیـده بانـی نیسـت . تیـررس دشـمن اسـت.گفت : در عـوض کامـلا بـه عراقـی هـا مشـرف اسـت . اینجـا بـه اوضـاع مسـلط هسـتم.گفتم : باشـد. چنـد قـدم کـه از آن سـاختمان دور شـده بودیـم گلولـه یـك تانـك خـورد بـه سـاختمان . دویـدم طـرف بـرادر شـفیع زاده وسـط اتـاق ولـو شـده بـود روی زمین.سـر و بازویـش زخمـی شـده بـود و خـون جـاری بـود. گفـت : طـوری نشـده ... دفترچـه اش را از جیـب جلـوی پیراهنـش در آورد و شـروع کـرد بـه نوشـتن...
گفـت: الان ننویسـم یـادم مـی رود. داشـت از حـال مـی رفـت. گفتـم: بلنـد شـو برویـم. نتوانسـت . گفـت: نمـی توانـم. از حـال رفـت. دویـدم بیـرون. زیـر آتـش هـم نمـی شـد وسـیله دیگـری پیـدا کرد.یـك فرغـون پیـدا کـردم و بـا کمـك دوسـتم بـرادر شـفیع زاده را گذاشـتم تـوی فرغـون و تـا نزدیکـی هـای اهـواز زیـر آتـش شـدید بردیمـش...
آرزو مـی کـردم کـه زخمـی نشـده بـود وحـالا کنـار مـا بـود. فکـر مـی کـردم مـی رود پیـش خانـواده اش و چنـد روزی از دیدنـش محـروم مـی شـویم. فـردا صبـح بـا سـر بانـد پیچـی شـده برگشـت. گفتـم چنـد روزی مـی رفتـی خانـه ات. گفـت: خانـه مـن آنجاسـت. سـاختمان نیمـه ویـران را نشـان داد... هـر دو بـا هـم خندیدیـم...
منبع: کتاب کشکول دفاع مقدس، ناصرکاوه





آشنایی ازدواج با قرآن شروع شد

قبـل از ازدواج بـا کمیـل مـن یـک خواسـتگار داشـتم. پـدرم بـرای تحقیـق در مـورد او پیـش پـدر کمیـل مـی‌رود و پدرشـان تـازه آن موقـع می‌فهمنـد پـدرم یـک دختـر دارد. مدتـی کـه گذشـت پدرشـان پیگیـر شـدند و پرسـیدند جریـان آن خواسـتگار بـه کجـا رسـید کـه پـدرم می‌گویـد قسـمت نشـد. بعـد از آن بـرای خواسـتگاری آمدنـد...
کمیـل تمـام جلسـات آشـنایی را بـا قـرآن شـروع می‌کـرد.اول هـر بحـث و صحبتـی قـرآن می‌خوانـد. جلسـه اول کـه تشـریف آورد سـوره کوثـر و جلسـه دوم سـوره فجـر را خوانـد. پـدرم نـام مـرا از سـوره فجـر انتخـاب کـرده بـود و برایـم خیلـی جالـب بـود کـه ایـن سـوره را انتخـاب کـرد. آن روز فکـر کـردم می‌دانـد اسـم مـن چیسـت ولـی بعدهـا فهمیـدم تـا چنـد جلسـه بعـد هـم نمی‌دانسـت نامـم چیسـت... ۵ شـهریور سـال ۱۳۹۳ خطبـه عقـد خوانـده شـد. در محله‌مـان جلسـات قـرآن دایـر بـود و پـدرم همیشـه می‌گفـت مـن بچه‌هـای آن جلسـه را خیلـی دعـا می‌کـردم تـا عاقبـت بخیـر شـوند. سـر مراسـم عقـد پـدرم گفـت نمی‌دانسـتم دعایـی کـه کـردم بـه خـودم برگشـته اسـت...
فـردای عقدمـان سـر مـزار شـهید کاظمـی رفتیـم. قبـل از جشـن عقدمـان نگـران بودیـم حرامـی داخـل جشـن عقـد نشـود. نـذر کردیـم سـه روز روزه بگیریـم و بـرای تمـام شـهدایی کـه می‌شـناختیم نامـه نوشـتیم کـه در مراسـم مـان گنـاه نباشـد... شـرط ازدواجـم ایـن بـود کـه مـن خواسـتم کـه او حافـظ کل قـرآن شـود امـا بعـد از عقـد دیـدم خیلـی اهـل قـرآن اسـت و هرجـا دو نفـره بـا هـم می‌رفتیـم برایـم قـرآن می‌خوانـد. مـن اصـلاً نمی‌دانسـتم محفوظـات ایشـان چقـدر اسـت. قبـل از رفتـن بـه سـوریه بـا هـم بـرای حفـظ قـرآن مجـازی ثبت‌نـام کردیـم. ایشـان می‌خواسـت حفـظ موضوعـی کار کنـد و مـادرم می‌گفـت خیلـی سـنگین اسـت کـه کمیـل می‌گفـت بـه یـاری خـدا انجـام می‌دهـم. مـادرم گفـت در مـورد شـفاعت ایـن آیه‌هـا را بخـوان کـه سـریع چنـد آیـه را خوانـد... راوی راضیـه شجاعـــی همســـر شـهید مدافـع حـرم، کمیـل قربانـی

منبع: کتاب مدافعان حرم، ناصر کاوه





دو سال و پنج ماه، یک ریال از سپاه حقوق نگرفت

کلاس توجیهی بود که قرار بود علیرضا توپ به غنیمت گرفته که طرز کار آن را کشف کرده و برای افسران در جه داران ارتش را تدریس کند... از حالت برادران تعجب را می توانستم ببینم اصلا انتظار نداشتند که یک همچون جوانی معلم مربوطه باشد. به هر حال که همهمه کلاس را با چند جمله آرام کرد و کلاس در نهایت دقت حاضرین به پایان رسید... در انتها از برادری سوال کردشما این قسمت را خوب فهمیدید؟ او گفت: خیر...و علیرضا دوباره آن قسمت را تدریس کرد و آن برادر همواره از علیرضا استفاده می کرد ...

یکی از برادران می گفت علیرضا اول به فکر همه و بعد به فکر خود بود. یا بهتر بگویم به فکر همه بود؛ غیر خودش، علیرضا هم دست کردو دانه ای برداشت و پرسید برادران همه خورده اند؟ گفتیم بله... پرسید: که برادران بیرون سنگر همه خورده اند گفتیم که نمی دانیم علیرضا پرتقال را سرجایش گذاشت و گفت هر وقت مطمئن شدم که همه خورده اند من هم می خورم...

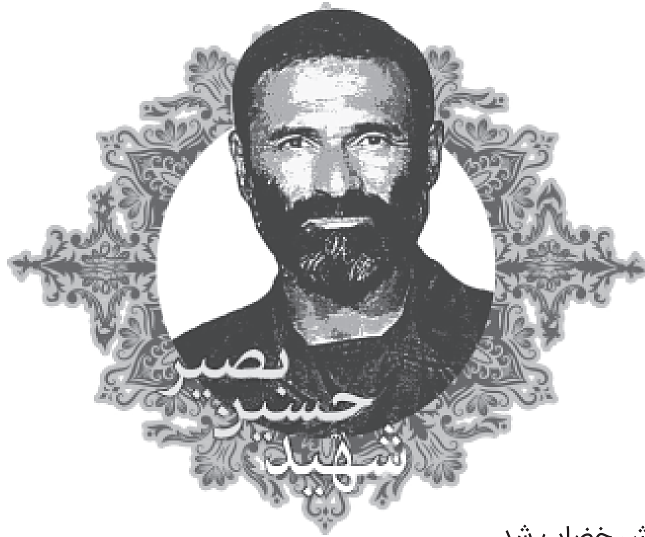
به ماموریتی می رفتیم که ماشین حامل علیرضا از جلو و ما از عقب که ناگهان سر یک پیچ ماشین چپ شد و علیرضا روی زمین افتاده بود و تکان نمی خورد، با ناراحتی بالای سر او رسیدیم و مشاهده کردیم که از فشار خستگی علیرغم پرت شدن از ماشین در خواب است!؟...

به هر حال که خواب و خوراک منظمی نداشت و هرگاه فرصتی پیش می آمد که کاری نداشت مثلا در ماشین کمی می خوابید و یا هر وقت گرسنه می شد نان و پنیری می خورد... «سردار شهید علی رضا ناهیدی فرمانده تیپ ذوالفقار لشکر ۲۷ از ابتدای ورود به جبهه تا دو سال و پنج ماه بعد، حتی یک ریال از سپاه حقوق نگرفت و از همان یک دست لباس کار مندرس و پوتین فرسوده‌ایی که روز ورود به مریوان تحویل گرفته بود، استفاده کرد...»

منبع: مأخذ، کتاب در انتهای افق



ناصر کاوه



ریشش با خونش خضاب شد

قبـل از شـروع عملیـات کربـلای ۱۰ شـبی کـه بـا نیمـه شـعبان مصـادف بـود، حـاج بصیـر خطـاب بـه رزمنـدگان گفـت: انتظـار یعنـی حرکـت و انتظـار یعنـی ایثـار، یعنـی خـون؛ انتظـار: یعنـی ادامـه دادن راه شـهیدان، انتظـار بـرای ایـن اسـت کـه انسـان در سـکون آب گندیـده نباشـد، انتظـار خیمـه خروشـان اسـت و دریـای مـواج. نقـل اسـت کـه حاجـی قبل از هـر عملیـات یکـی از معصومیـن را در خـواب مـی دیـد و بـرای تقویـت روحیـه بسـیجیان و رزمنـدگان آن خـواب را بـرای آنـان تقویـت مـی کـرد. بعـد از آن نوحـه ای مـی خوانـد تـا رزمنـدگان بـا معنویـت بیشـتری در عملیـات شـرکت نماینـد. قبـل از عملیـات کربـلای ۱۰ بـرادرش هـادی بـه حاجـی مـی گویـد: چـرا در ایـن عملیـات بـرای رزمنـدگان خوابـی را تعریـف نکـردی ؟ حاجـی گفـت : قبـل از ایـن عملیـات هیـچ خوابـی ندیـدم وایـن نشـانه آن اسـت کـه ایـن بـار مـی خواهـم خـودم بـه کنارامـام حسـین (ع) بـروم و بـرای ایـن لحظـه روز شـماری مـی کنـم... غـروب عملیـات حاجـی بـه اتفـاق تنـی چنـد از رزمنـدگان در سـنگر نشسـته بـود. دسـتی بـه محاسـنش کشـید گفـت: دیگرپیـر و خسـته شـده ام و نیـاز بـه اسـتراحت دراز مـدت دارم. بـرادرش هـادی مـی گویـد: مـن کـه هیـچ گاه کلمـه خسـتگی را از حاجـی نشـنیده بـودم بـا تعجـب گفتـم: ان شـاءالله بعـد ازعملیـات بـه شـمال بروید و کمـی اسـتراحت کنیـد. در شـب عملیـات شیشـهٔ عطـری ازجیبـش بیـرون آورد و بـه سـر و صـورت تـک تـک افـرادی زد کـه بـا او وداع مـی کردند.بـه آنهـا مـی گفـت: اگـر بـه فیـض شـهادت نائـل شـدید مـارا فرامـوش نکنیـد؛ ماازشـما التمـاس دعـا داریـم... بـار آخـری کـه از جبهـه آمد.مـوی سـر و صورتـش بلنـد شـده بـود. بـه او گفتـم: حاجـی!... مـوی سـر و ریشـت بلنـد شـده اصـلاح کـن... «گفـت: مـی خواهـم آن را خضـاب ببنـدم...» خندیدم و گفتم: از رنگ قرمز حنا خوشم نمی آید...
گفت: این موها و ریش ها می خواهند با خون سرخ خضاب بسته شوند.
وقتی پیکر مطهر شهید را آورده بودند،ریشش با خون خضاب شده بود...
منبع: کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصرکاوه





سرلشگر شهید، علی رضا شهید یاسینی

شهید یاسینی با این که چند بار به دلایل مختلف از هواپیما اجکت (خارج شدن اضطراری از هواپیما) داشت و از ناحیه کمر جانباز ۵۵ درصد بود، ولی هیچ گاه درد کمر و مسئولیت های فراوانی که داشت مانع از پروازهای جنگی او نمی شد. به قدری متواضع بود که حتی برادرش خبر نداشت که او جانباز می باشد...
شهید یاسینی عاشق پرواز بود. او با انواع مختلف هواپیما از جمله اف ۴ ، اف ۵ ، میگ ۲۹ ، سوخو ۲۴ و پی ۳ اف پرواز کرد که از این حیث، از خود یک رکورد بجای گذاشت ولی هواپیمای محبوب شهید یاسینی، اف ۴ (فانتوم) بود...
یاسینی تا زمان شهادت با این که به عنوان یکی از فرماندهان نیروی هوایی ارتش جمهوری اسلامی بود و تمام فعالیت های ستادی را انجام می داد در کنار آن به عنوان یکی ازاستادان خلبان مشغول آموزش دانشجویان خلبانی بود...
وقتی شهید علی رضا یاسینی و شهید عباس دوران به همدان منتقل شدند، با یکی دو ماه اختلاف من هم به همدان منتقل شدم.دوباره در پایگاه همدان پیش هم بودیم. من در آن جا فرمانده گردان بودم و عباس در عملیات بود. یاسینی هم معاون عملیات پایگاه بود...
نهایتاً پروازها را باید من برنامه ریزی می کردم و به عباس اجازه نمی دادم پرواز کند. تا آن موقع اگر اشتباه نکنم صد و چهار پرواز کرده بود. عباس گفت: اکبر اجازه بده پرواز کنم. گفتم: من راست و پوست کنده به تو می گویم که تو پروازت را کرده ای. بچه ها حالا حالا باید بدوند تا به تو برسند...
میان بچه ها کسانی بودند که می فهمیدند روزشان است...
عباس هم می دانست که روزش هست یا نیست....
من تا آن روز اشک عباس را ندیده بودم ...تا جاری شدن اشک او را دیدم دستانم را بالا آوردم و گفتم: باشد اجازه می دهم و اجازه دادم...

منبع: کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصرکاوه





ریش های، شهید دین شعاری

حاج آقا دین شعاری، می خواستم بپرسم شما شبها وقتی می خوابین، با توجه به این ریش بلند و زیبایی که دارین، پتو رو روی ریشتون می کشید یا زیر ریشتون؟...حاجی همین طوری به محاسن نرمش دست می کشید. نگاهی به آن بسیجی انداخت. معلوم بود این سؤال تا به حال برای خود او پیش نیامده بود و داشت در ذهن خود مرو رمی کرد که دیشب یا شب های گذشته، هنگام خواب، پتو را روی محاسنش کشیده یا زیر آن.حاجی تبسمی کرد و گفت: باشه بعدا جوابت رو میدم... یکی دو روزی گذشت. دست بر قضا وقتی داشتم با حاجی صحبت می کردم همان جوانك بسیجی از کنارمان رد شد. حاجی او را صدا زد. جلو که آمد پس از سلام و علیك با خنده ریز و زیرکی به حاجی گفت: چی شد؟... حاج آقا جواب ما رو ندادی؟!حاجی با عصابنیت آمیخته به خنده گفت: پدر آمرزیده! یه سوالی کردی که این چند روزه پدر من در اومده. هر شب وقتی می خوام بخوابم فکر سؤال جنابعالی ام... پتو رو می کشم روی ریشم، نفسم بند میآد. می کشم زیر ریشم، سردم میشه. خلاصه این هفته با این سؤال الکی تو نتونستم بخوابم. هر سه زدیم زیر خنده.دست آخر جوان بسیجی گفت:
پس آخرش جوابی برای این سوال من پیدا نکردی؟
با محسن برای شرکت در مراسم ختم دو پسرخاله ی شهیدمان رفتیم تبریز. به هم گفته بودیم هرجایی خواستیم برویم اطلاع بدیم به همدیگه... مراسم رو به اتمام بود که محسن رفت بیرون از مسجد... از مسجد امدم بیرون و دنبالش گشتم، طوری که سه بار رفتم داخل مسجد و آمدم بیرون اما پیداش نکردم... بار آخر دیدم درحالی که دارد می‌خندد رو به روی مسجد ایستاده است. گفتم:
تو کجایی پسر؟ گفت: همین جا ایستاده بودم، آیه وجعلنا... خوندم، می‌خواستم بدونم به غیر از منطقه هم میشه ازش استفاده کرد...

کتاب:گلخندهای آسمانی، ناصرکاوه





سلمان حدادی وهابی و جریان شیعه شدنش

سلمان حدادی یك مولوی وهابی بود. کسی که خودش می‌گوید، تا ۱۰۰۰ فرد سنی مذهب را وهابی کرده است.سلمان سال ۶۱ در سنندج بدنیا آمد. مادرش اهل سوریه و شیعه بود اما پدرش نه. اسمش را به اصرار مادرش که سیراب از محبت امیرالمومنین(ع) بود سلمان گذاشتند. بعد ازاتمام دبیرستان، ۳ سال دوره ی تکمیلی حوزه را به زاهدان و مسجد مکی رفتم و پس ازمولوی شدن، ۴ ماه هم به رایوند پاکستان، برای آموزش یك دوره کامل نحوه ی تبلیغ و جذب رفتم. پس از برگشت از پاکستان، امتحان کنکور دادم و در دانشگاه کرمانشاه در رشته استخراج معدن قبول شدم. در پاکستان به طور تخصصی در ۲۰ جلسه یاد می دادند که چگونه فردی رادر عرض ۵دقیقه به وهابیت جذب کنیم این آموزش را نزد آقایی به نام ابراهیم نژاد می دیدیم. در همان جا دوستی پیدا می‌کند به نام مهدی. مهدی شیعه بود و سلمان در عین رفاقت تلاش می‌کرد او را وهابی کند. کلی کتاب به او می دهد و درعوضش مهدی هم یك بار اورا به مجلس عزای سیدالشهدا دعوت می‌کند.دیدم سید بزرگواری منبر رفت ودر حین صحبت هایش گفت: کدام یك از شما حاضرید به خاطر خدا و اسلام جان تان را بدهید و بعدش هم مطمئن باشید زن و بچه شما به اسارت می روند؟ در آن زمان سیدالشهدا(ع) چه دید که حاضر شد، جانش گرفته شود و اهل واولادش به اسارت روند؟ چرا امام حسین(ع)دست به چنین کار بزرگ زد؟هر چی فکر کردم دیدم که در شخصیت های محبوب من، شخصیتی مثل امام حسین(ع) پیدا نمی شود که حاضر باشد به خاطر اسلام، دست به چنین کار بزرگ وخطرناکی بزند!... این سوال مهمی بودکه برایم ایجاد شد.چراغ‌ها را که خاموش کردند ومشغول سینه زدن شدند، او شروع کرد به گریه کردن. آنقدر که لباس هایش خیس شد. برای غربت و مظلومین غریب کربلا گریه می‌کرد وسرانجام باعنایت سیدالشهدا(ع) شیعه و حسینی شد... به نقل از سایت تبیان

منبع: کتاب فاتحان قله های عاشقی، ناصرکاوه





دردمند و مونس فقرا بود

بـا توجـه بـه سـرما و یـخ بندان‌هـایِ شـدیدِ مشـهد و همچنیـن حضـور روسـها در کشـور، زندگـی بـرای مـردم خیلـی سـخت شـده بـود... بارهـا می‌دیـدم کـه آیـت الله سـعیدی تـوی صـف هـایِ طولانـیِ نـان ایسـتاده تـا بـرایِ فقـرا نـان و آذوقـه تهیـه کنـه...

در همسـایگیِ آیـت‌الله سـعیدی بنـده خدایـی زندگـی می‌کـرد کـه وضـعِ خوبـی نداشـت. ایشـون مـی گفـت: محـلِ سـکونت مـا طبقـهٔ سـوم بـود. یـه روز صـدایِ نفس‌نفـس زدنِ یکـی رو شـنیدم کـه از پلـهَ هـا بـالا مـی یومـد. وقتـی نـگاه کـردم دیـدم آیـت الله سـعیدیَ یـه گونـیِ زغـال بـه دوش گرفتـه و بـرای مـا میـاره...

یک روز که پدرم از مسجد برگشتند، دیدم عبا روی دوش شان نیست، پرسیدم:
عبـای تـان چـه شـد؟ ایشـان گفتنـد: سـر راه مـرد فقیـری را دیـدم کـه از سـرما مـی لرزید،مـن هـم دیـدم کـه قبـا بـه تـن دارم و فعـلا بـه عبـا احتیـاج زیـادی نـدارم، پـس نبایـد فـرد مسـلمانی از سـرما بلـرزد و مـن هـم عبـا داشـته باشـم و هـم قبـا!
لذا عبایم را روی دوشش انداختم...

سـاواک چندیـن مرتبـه پـدرم را دسـتگیر کـرد. بـرای آنهـا مشـخص شـده بـود کـه او فدایـی امـام اسـت. یـک دفعـه در زنـدان دربـاره محبـت و علاقـه بـه امـام گفتـه بـود کـه «اگـر مـرا بکشـید و خـون مـرا بـر زمیـن بریزیـد، در هـر قطـره از خـون مـن نـام خمینـی را خواهیـد یافـت». پـدرم ایـن ارادت مثـال زدنـی را داشـت.
وقتـی ایشـان را تهدیـد مـی کردنـد کـه اگـر ایـن مواضـع را داشـته باشـی، شـما را خواهیـم کشـت، بـا توجـه بـه ایـن کـه ایشـان سـید حسـینی بودنـد، پاسـخ مـی داد اگـر مـرا بکشـید، تـازه از جـدم تأسـی و الگـو گرفتـه ام...
منبع:کتاب بَلاغ و کتاب مجمع ملکوتیان





شهیدی که گوشت تَنش، توسط منافقین خورده شد

در اردیبهشت سال ۵۹ و در جریان عملیات آزادسازی شهر سنندج بعد از نبردی دلاورانه، مجروح شد و توسط کومله به اسارت گرفته شد. همان لباس با آرم سپاهی که پوشیده بود، کفایت می‌کرد تا خون‌خواران کومله تا لحظه شهادت بلاهایی بر سر او بیاورند که باور این رفتارها برای یک انسان بسیار سخت است. شهید سعید وکیلی ناطق ۷۵ روز زیر شکنجه بود، ابتدا به هردو پایش نعل کوبیده و به همین ترتیب برای آوردن و چوب و سنگ به بیگاری می‌بردند. پس از دادگاهی شدن مرحوم به شکنجه مرگ شد بلکه اعتراف کند، اولین کاری که کردند هر دودستش را از بازو بریدند و چون وضع جسمانی خوبی نداشت برای معالجه و درمان به بهداری برده شد و پس از چند روز که کمی بهبود یافته بود او را آوردند و مجدداً اعتراف گرفتن شروع شد. پس از آن معالجه سطحی، با دستگاه‌های برقی تمام صورتش را سوزاندند، سوزاندن پوست تنها مقدمه شکنجه بود به این معنی که مدتی می‌گذرد تا پوست‌های نو جانشین سوخته شده‌ها، شود آن وقت همان پوست‌های تازه را می‌کنند که درد و سوزندگی‌اش بیشتر از قبل است...
با خونریزی مجدد آن وقت نوبت آب نمک است که با همان جراحات داخل دیگ آب نمک می‌اندازند. تمام این مراحل را سعید وکیلی با استقامتی وصف ناپذیر تحمل کرد و لب به سخن نگشود. او از ایمانی بسیار بالا برخوردار بود و مرتب قرآن زمزمه می‌کرد...سعید را سرانجام به دادگاه دیگری بردند و محکوم‌به اعدام گردید، زخم‌هایش را باز کردند و پس از آنکه با نمک مرحم گذاشتند داخل دیگ آب جوش که زیرش هم آتش روشن بود انداختند و همان جا محل شهادتش شد و با لبی ذاکر به دیدار معشوق شتافت. اما این گرگان که از جسد بی‌جانش نیز وحشت داشتند دیگر اعضایش را مثله نمودند و جگرش را به خورد هم سلولی‌هایش دادند و مقداری راهم خودشان خوردند... شبکه اطلاع رسانی راه دانا

منبع: کتاب خاطرات دردناک، ناصرکاوه





ساده و بی تکلف

در جریانات قیام خونین ۱۵ خرداد فعالانه شرکت کرد و در یکی از تظاهرات که به مناسبت اعتراض به رفراندوم کذایی شاه برپا شده بود، در چند نقطه از خیابان‌های شهر قم بر روی دست مردم همراه با شعار(ما تابع قرآنیم، رفراندوم نمی‌خواهیم) در برابر گاردی‌های رژیم نطق‌های آتشینی ایراد کرد و در همان روز در مقابل حرم مطهر حضرت معصومه(س) به دست مأموران جلاد دستگیر و سه روز در زندان شهربانی قم مورد ضرب و شتم و شکنجه قرار گرفت و سپس به زندان قزل‌قلعه تهران منتقل شد، در زندان مدتی را با آیت‌الله طالقانی هم‌سلول بود و در اثر فشاری که از جانب مردم و مراجع به رژیم وارد می‌شد، از زندان آزاد شد.

نماینده مجلس بود بعد از سرکشی از حوزه انتخابی خواست برگردد... من منتظر بودم با یک ماشین راهی تهران شود... اما دیدم منتظر قطار است... گفتم: تلفن می کردی برای شما ماشین می فرستادند... فرمود: می دانی یک ماشین برای دو نفر چقدر استهلاک دارد و به بیت المال ضرر می زند؟!...
ممکن است ما کمی معطل شویم ولی نمی ارزد یک ماشین به راه بیندازیم...

زمانی که نماینده مجلس بود به یکی از همراهان می گوید مقداری نان و پنیر تهیه کند... آن همراه می گوید راست می گویند شما مرتجع هستید؟!...
با اینکه نماینده اید هنوز دست از سر سنگک و پنیر برنمی دارید...
ما به دلمان صابون زده بودیم یک چلوکبابی، چیزی بخوریم....
ایشان می فرماید:
هر وقت همه مردم و موکلین بنده توانستند چلوکباب بخورند،
ما هم چلوکباب می خوریم...

منبع: کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصرکاوه





خود را در محضرخدا حس کنید

سعید در گوشه ای از خاطراتش نوشته:
«عهد کرده ام با حضرتِ زهرا (س) که ببینم ایشان چه کشیده اند...» و همان بود که در عملیات بدر که با رمزِ یازهرا (س) شروع شده بود، تیری به پهلو و شکم او اصابت می کند و مانند مادرِ غریبش مظلومانه به شهادت رسید.
شعبان بی مخ به پدر شهید طوقانی چه گفت؟
جالب اینکه شعبان جعفری ملقب به شعبون بی مخ در سال ۱۳۷۸ نوار ویدئویی را برای پدر سعید ارسال کرد که در آن ضمن تسلیت شهادت سعید گفته بود چرا اجازه دادید پهلوان سعید به جبهه برود و کشته شود. حاج اکبر پدر شهیدان طوقانی برای شعبان پیام فرستاد که:
«حضور در جبهه و جنگ بر همه واجب بود. سعید که هیچ، حتی اگر لازم بود بچه های دیگرم را نیز می فرستادم جبهه تا از انقلاب و کشور دفاع کنند.»
چند وقتی از دوری مان گذشت. رادیو می خواست از شدت صدای مارش عملیات بترکد. عملیان بدر شروع شده بود. بعد از ظهر یکی از روزها، به در منزل سعید رفتم. مادرش در را باز کرد. شنیده بودم گردان میثم، پس از عملیات به مرخصی آمده، به مادرش گفتم: ببخشید، سعید هست؟با تعجب گفت: سعید؟...گفتم: بله. آخه می گن بچه های گردان شون اومده ان مرخصی. اشک از دیدگانش جاری شد. با بغض گفت: سعید؟ رفت، با تعجب گفتم: کجا؟... کجا رفت؟... با گریه گفت: سعید رفت پهلوی داشش محمد... محمد برادر بزرگتر سعید، زمستان ۱۳۶۱ در عملیات والفجر مقدماتی در فکه مفقود الاثر شده بود...سرم را پایین گرفتم تا اشکم را نبینند. بی خداحافظی را افتادم و برگشتم...در وصیتنامه اش ، نوشته بود، تا می توانید مراقب و محاسبه اعمال و رفتار خودتان باشید و خود را در محضرخدا حس کنید، که اگر شما او را نمی بینید، او شما را می بیند.راوی : حمید داوود آبادی

منبع: کتاب سیزده ساله ها





عاشقانه شهید مهدی قاضی خانی

همیشه تو کارای خونه کمکم می کرد... می گفت، با کمک کردن به تواز گناهام کم میشه... گاهی که جروبحثی بینمون می شد، سکوت می کردم تا حرفاشو بزنه و عصبانیتش بخوابه...
بعدش از خونه میزد بیرون و واسم پیام عاشقونه می فرستاد یا اینکه ازشیرینی فروشی محل شیرینی می خرید و یه شاخه گل هم میذاشت روش و میاورد برام...
خیلی اهل شوخی بود.گاهی وقتا جلو عمه ش منو می بوسید...
مادرش می گفت: این کارا چیه! خجالت بکش،عمه ت نشسته!...
می گفت: مگه چیه مادر من؟...
باید همه بفهمن من زنمو دوست دارم همه ی اون چه که تو زندگیم اهمیت پیدا می کرد، وابسته به رضایت و خوشحالی مهدی بود؛ یعنی واسه من همه چیز با اون تعریف می شد...
مهدی مثه رود بود مثه دریا، تو خیابون که کنارش راه میرفتم واسم لذت بخش بود... گاهی که ظرفی از دستش می افتاد ومی شکست می گفتم توهمونجا بمون من جمعش می کنم....می گفت: چرا دعوام نمی کنی...؟!...
اگه مامانم بود دعوام می کرد...
می گفتم: اینکه مادری بچه شو دعوا کنه طبیعیه...ولی من خانومتم...
می دیدم که پدر،مادرش چقد واسش عزیز و محترمن...
خوشحال با خودم می گفتم وقتی به اونا اهمیت بده خب حتما منم واسش مهمم....
واقعا عاشقش بودم و عاشقونه دوسش دارم...
واسه اثبات عشقم همین بس، که با همه علاقه و وابستگی ای که بهش داشتم...
اجازه دادم که بره... راوی همسر شهید
منبع:کتاب مدافعان حرم، ناصرکاوه





فاطمه جان ... عزیزم دوستت دارم

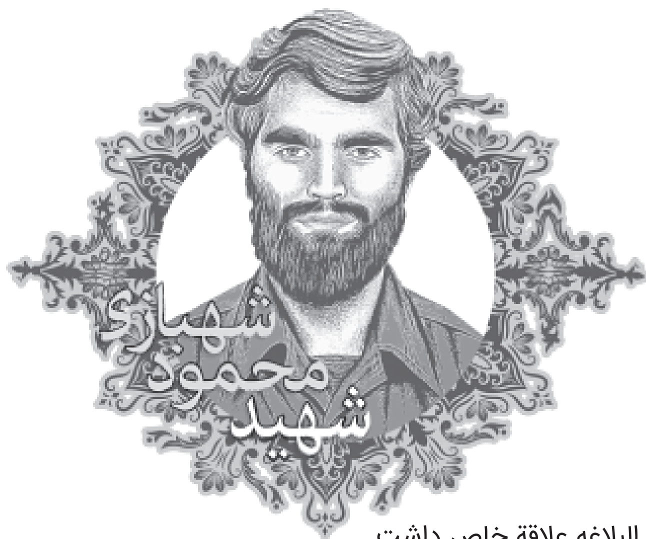
عباس بعد از نماز در مسجد به تعقیبات مشغول می‌شد. یکی از مستحباتی که از هشت سالگی شروع کرده بود، بعد از هر نماز حدود ۳ تا ۵ دقیقه سر به سجده می‌گذاشت....

موقع رفتن به مدرسه در مقطع ابتدایی و راهنمایی سرش را می‌شست، بعد جلوی آینه می‌ایستاد و موهایش را شانه می‌کرد و به لباسش عطر می‌زد...
همیشه می‌گفت نکند نکند ما به اندازه‌ای که حقوق دریافت می‌کنیم به همان اندازه کار نکنیم؟ همین که در سپاه خدمت می‌کنیم و توفیق خدمت در این نهاد انقلابی را داریم باید خدا را شاکر باشیم...

عباس تازه داماد بود. رفقای عباس در سوریه هم‌قسم شده بودند که از او مراقبت کنند و او را سالم به ایران برگردانند. بعد از شهادتش گفتیم خدا برای او نقشه کشیده بود. عباس درس عاشقی را چشیده بود و باید می‌رفت...

برای خانمش نوشته بود:
«فاطمه جان ... عزیزم دوستت دارم، دعا می‌کنم امتحاناتت را به خوبی پشت سر بگذاری و حالت هر روز از دیروز بهتر باشد؛من هم به یادت خواهم بود ...
امیدوارم فاصله جسم هایمان، قلب هایمان را به هم نزدیکتر سازد تا بتوانیم ظرفیت عاشق شدن را پیدا کنیم،شنیدی می‌گویند:
زنده بودن، فاصله گهواره تا گور است و زندگی کردن، فاصله زمین تا آسمان ...
امیدوارم هر روز آسمانی‌تر شوی؛ تو هم مرا دعا کن، خداوند قلب‌هایمان را به رنگ خود درآورد و پاکمان کند ...»
منبع: کتاب مدافعان حرم، ناصرکاوه





به قرآن و نهج البلاغه علاقة خاص داشت

بـارش بی‌امـان خمپاره‌هـا تـا نیمـه شـب ادامـه داشـت. در همـان مکانـی کـه خمپـاره صـد و بیسـت مثـل بـاران می‌باریـد کسـی بـه نمـاز ایسـتاده بـود. صـدای انفجـار خمپاره‌هـا لحظـه ای قطـع نمی‌شـد. شـهبازی در وسـط آتـش دشـمن مثـل ابراهیـم بـا آرامـش بـه قنـوت ایسـتاده بـود. خلـوص نمـاز شـبهای شـهبازی در میـان اهـل جبهـه مشـهور بـود...او قلبـی بـه وسـعت عشـق داشـت و از ایـن رو، بـه تمـام خوبـی هـا مهـر میورزیـد. قلبـش را مهبـط آیـات و انـوار قـرآن و ایمـان سـاخته بـود. در خوانـدن قـرآن، مداومـت داشـت و اهـل تدبـر در قـرآن و مطالعـه و تحقیـق بـود...روح متعبـد و باصفایش، بـی اختیـار هـر کسـی را مجـذوب خـود مـی سـاخت. لحـن و کلام صمیمـی و گرمـش، بـه دوسـتان صفـا و صافـی مـی بخشـید. خضـوع و فروتنـی اش دیگـران را بـه تکریـم و ادب وامیداشـت. اخـلاق محمـود و پسـندیدهاش، سرمشـق بسـیجیان بـود؛ گـر چـه او خـود را خـادم بسـیجیان مـی دانسـت. اخـلاص و بـی شـائبه بودنـش، مانـع از آن بـود کـه ابـراز وجـود کنـد. بسـتگانش پیـش از شـهادت او، از مسـئولیت هـا و موقعیتـش اطلاعـی نداشـتند.در حـل مشـکلات دیگـران کوشـا بـود و در هیـچ کاری، تـوکل و اعتمادش را نسـبت بـه خـدا از دسـت نمـی داد. بـه نوافـل، بـه ویـژه تهجـد و نمـاز شـب اهتمـام ویـژه داشـت. بـه قـرآن کریـم و نهـج البلاغـه علاقـة خـاص نشـان مـی داد. در حفـظ بیـت المـال کوشـا بـود و هرگـز از بیـت المـال در امـور شـخصی اسـتفاده نمـی کرد.هـرگاه بـا ماشـین سـپاه بـه منـزل مـی آمـد، فـوری ماشـین را در جـای امـن پـارك مـی کـرد. اگـر کار شـخصی داشـت، بـا ماشـین دیگـر یـا پیـاده انجـام مـی داد...

بـه حضـرت امـام و آرمانهایـش عشـق مـی ورزیـد و مطیـع محـض امـام بـود. بـه روحانیت مبـارز نیـز ارادت مـی ورزیـد و بـا پـدر و مـادر بـا تکریـم و احتـرام برخـورد می نمـود...

او حماسـه ای مانـدگار خلـق کـرد و آنـان را تـا دروازة خرمشـهر هدایـت نمـود. امـا خـود بـه آسـمان شـهادت و سـرزمین معشـوق عـروج نمـود...

منبع: کتاب فاتحان قله های عاشقی، ناصرکاوه





جدول برای قرائت و حفظ قرآن داشت

همیشه تو اون جدولی که برای قرائت و حفظ قرآن داشت، سعی می کرد تعداد دفعات قران رو بالا ببره. منظورش این بود که مثلا اگه قراره یک جزء بخونی، همه رو یک دفعه نخونیم. یه جوری بخونیم که در کل روز با قرآن مانوس باشیم... قرآن رو تقسیم بندی می کرد. مثلا اگه قراره دو صفحه بخونه، هر نیم ساعت دو تا آیه می خوند که تو کل روز آدم منور باشه به نور قرآن... دائما با قرآن ارتباط داشت و چون آیات رو حفظ بود، خیلی اوقات در بحث و گفتگو، سریع از ایات به عنوان ادله استفاده می کرد و خب این خیلی تاثیرگذار بود...

چون خودش مداح بود، با امام حسین اخت شده بود. تو مراسم ها معمولا زیارت عاشورا با آقا ابوالفضل(ع) بود... می گفت خجالت می کشم روضه بخونم. ولی در حد یکی دو خط می خوند.ولی بین اهل بیت سلام الله علیهم، به حضرت فاطمه(س) خیلی ارادت داشت. اصلا برا ایشون یه جور دیگه گریه می کرد...

قبل از اعزام آخرش، باهم رفتیم مشهد. نزدیک حرم، یه فروشگاهی بود. بهم گفت بیا اگه چیزی می خواهی بخر، که من دارم میرم، کم وکسر نداشته باشی...

دیدم خودش داره بین سربند ها می گرده. گفتم چی میخوای؟...
گفت: «سربند یا زهرا...»
آخرم پیدا نکرد و رفتیم. من همین جور ذهنم درگیر بود که پیدا نکرد و رفت...
ولی وقتی بعد از شهادتش وسایلش رو آوردن، دیدم لای قرآنش، یه سربند یازهرا است...برشی از زندگی شهید مدافع حرم ابوالفضل راه چمن
راوی: همسر شهید

منبع:کتاب مدافعان حرم، ناصرکاوه





ماجرای رویای صادقانه مادر شهید ابوطالبی

وقتـی خبـر شـهادت مجیـد آمـد و جنـازه‌اش نیامـد، برایـش یـک قبـر خالـی بـه عنـوان یادبـود گرفتیـم. امـا بـرادر کوچکتـرش فرید کـه بعـد از او در جبهـه شـهید شـد. وصیـت کـرده بـود اگـر شـهید شـدم مـرا در مـزار مجیـد بـه خـاک بسـپارید. بـه همیـن دلیـل مـا هـم طبـق وصیـت عمـل کـرده و او را در همانجـا دفـن کردیـم...
بعـد از شـهادتش هـر موقـع دلتنـگ مجیـدم می‌شـدم بـر سـر مـزار شـهدای گمنـام می‌رفتم.بـه خـدا تـوکل می‌کردم. خـدا خـودش آرامـش و صبـر مـی‌داد و کمـک می‌کـرد.
مـادر شـهید ابوطالبـی بـا بغـض از رویـای صادقـه خـود بعـد از ۳۱ سـال بـی خبـری از پیکـر فرزنـد شـهیدش می‌گویـد و آن خـواب را ایـن گونـه روایـت می‌کنـد:
در خواب مجید را دیدم که به من گفت: مامان جان من آمدم...
گفتم: مجید تویی؟ تو کجایی؟...
گفـت: مـادر مـن خیلـی وقـت اسـت کـه آمـده‌ام. چنـد سـال اسـت کـه آمـده‌ام. امـا هیـچ کـس دنبالـم نیامـد. یـک اتـاق گرفتـه‌ام و تنهـا زندگـی می‌کنـم. مـن مجیـد و اتاقـش را می‌دیـدم امـا مانعـی بیـن مـا بـود کـه نمی‌توانسـتم او را در آغـوش بگیـرم یـا وارد اتاقـش بشـوم. می‌گفـت: مـادر هیـچ کـس دنبالـم نیامـده اسـت. وقتـی از خـواب بلنـد شـدم پیـش پـدرش رفتـم و گفتـم مثـل اینکـه مجیـد بـا مـا قهـر کـرده و خوابـم را گفتـم.
پـدرش گفـت: نـه؛ مجیـد آمـده بایـد بـروم پیدایـش کنـم. وظیفـه‌ام ایـن اسـت کـه بـروم پیدایـش کنـم. بـه مـن خبـر دادنـد شـهیدی بـا ایـن مشـخصات در ولنجـک تهـران دفـن شـده اسـت. رفتـم آزمایـش خـون دادم. پـس از نمونه‌گیـری و تطبیـق آن بـا ذخیـره شـده از اسـتخوان‌های شـهید، پیکرشـهید مجیـد ابوطالبـی شناسـایی می‌شـود. وقتـی رفتـم و مـزار او را در کهـف الشـهدای ولنجـک دیـدم، متوجـه شـدم بـه همـان صورتـی اسـت کـه در خـواب دیـده‌ام. و در همـان اتـاق خوابیـده. شـکر خـدا بالاخـره یوسـف گمشـده مـا هـم آمـد. راوی: بتـول محمـدی مـادر شـهید
منبع: کتاب فاتحان قله های عاشقی، ناصرکاوه





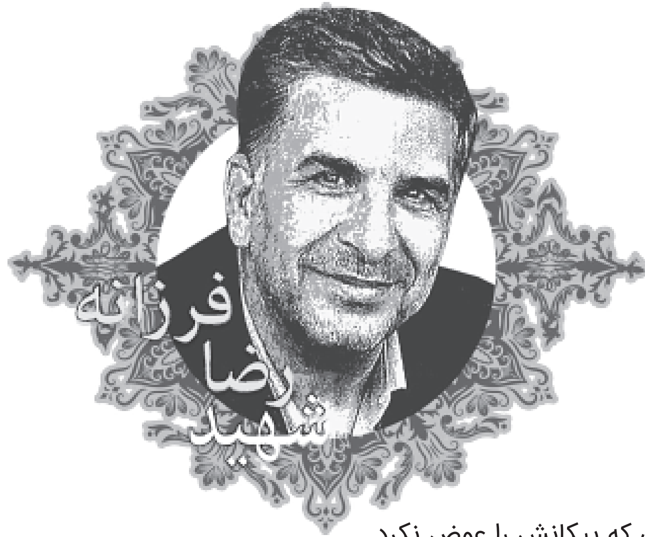
نماز جماعت در خانه همیشه برقرار بود

دو هفته یک بار ظهر جمعه جلسه‌ای در منزل برگزار می‌کرد و در آن مباحث مذهبی را خودش و برادر وی که حوزوی بودند تدریس می‌کردند...
در آن جلسه همه شرکت کننده‌ها باید یک حدیث حفظ می‌کردند و در جلسه توضیح می‌دادند و سایر افراد آن حدیث را حفظ و زمانی که به ۱۰۰ حدیث می‌رسید آن‌ها را چاپ می‌کرد و در اختیار همگان قرار می‌داد...
شهید به ورزش توجه ویژه‌ای داشت و اهل خانواده را تشویق به ورزش می‌کرد، در آن زمان وسایل ورزشی و استخر در منزل تهیه کرده بود و هفته‌ای یک بار ما را به کوه می‌برد و به دلیل وضع نامناسبی که سینما در آن زمان داشت، دکتر دستگاه آپارات خریداری کرده بود و فیلم‌های مناسب را در خانه پخش می‌کرد...
نماز جماعت در خانه همیشه برقرار بود و برای تشویق و علاقه پسرها به نماز، شهید ۲ عمامه‌ی کوچکی خریداری کرده بود. او جلو می‌ایستاد و ما هم در پشت سر ایشان نماز می‌خواندیم و هر روز صبح بعد از نماز قرائت قرآن برقرار بود و این سنتی است که بعد ایشان هم هیچ وقت آن را ترک نکردیم...
خونه‌مون شمال تهران بود، امامحمدعلی مطبِش رودر جنوبی ترین نقطۀ تهران بازکرد، تا در هوای محرومین تنفس‌کنه و همدمشون باشه. ایشون متخصص جراحی بود، اما به اندازۀ پزشک عمومی ویزیت می‌گرفت.
«توی مطبش روی مقوا نوشته بود: حداکثر ویزیت ۳۰۰ ریال...»
اما شما نسبت به توان‌تون می تونین پرداخت کنین...
صبح تا شب خودش رو وقف مردم می‌کرد. گاهی شبها تلفن رو قطع می‌کردم تا استراحت کنه، اما وقتی باخبر می شد بشدت گلایه می‌کرد و می‌گفت:
من قسم‌خوردم در خدمت مردم باشم و وقتِ قسم خوردن، ساعتی رو برای اینکار تعیین نکردم...

منبع: کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصرکاوه



ناصر کاوه



فرمانده لشکری که پیکانش را عوض نکرد

فتنه ۸۸ یکی از آوردگاه‌هایی است که تجربه نشان داده بسیاری از شهدای مدافعان حرم با جدیت به آن ورود کرده بودند... حاج رضا در آن دوران به عنوان فرمانده لشکر عملیاتی ۲۷ روز و شب در مقابله با فتنه‌گران بود و حتی در مقطعی یك ماه و نیم به خانه نمی‌آید و به دلیل احساس مسئولیتی که داشت، تمام این مدت را در محل کار و سر پستش سپری می‌کند...
فرمانده لشکری که در دهه هشتاد حاضر نبود پیکانش را عوض کند. سال ۷۷ پدرم یک پیکان خرید و تا مدتها همین ماشین را داشتیم. وقتی هم رده‌ای‌های پدرم را می‌دیدم که همه ماشین‌های بهتری سوار می‌شوند، زمانی که می‌خواستیم با ماشین بیرون برویم به پدر می گفتیم که: چرا ماشین‌مان‌را عوض‌نمی‌کنیم؟...
می‌گفت: فنی این ماشین،۲۰ است! چرا عوض کنم؟...
ضمنا من الان فرمانده لشکر شده‌ام و اگر کسی من را با ماشین مدل بالاتر ببیند با خود می‌گوید که طرف فرمانده لشکر شده و از موقعیت خود سوءاستفاده کرده!
هر وقت از بابا می‌پرسیدم درجه‌ات چیست، پاسخ می‌داد:
من استوار هستم. اصلاً تو چه کار داری که من چه درجه‌ای دارم...
هیچ وقت به ما نمی‌گفت که واقعاً چه درجه‌ای دارد. اصلاً اهل تظاهر نبود من فقط چند ماه قبل از بازنشستگی آن هم به طور اتفاقی فهمیدم که فرمانده لشکر ۲۷ محمدرسول الله(ص) است... عاقبت نیز در حالی به شهادت می‌رسد که برای نجات یکی از همرزمانش به نام شهید میرسیار از محاصره تکفیری‌ها، رهسپار میدان می‌شود و با اصابت گلوله تك تیرانداز دشمن به شهادت می‌رسد. اما اگر خوب نگاه کنیم، همه ما مدیون بزرگی و بزرگواری‌های امثال حاج رضاها هستیم که با وجود دو ترکش در ناحیه قفسه سینه و نزدیك قلبش، باز هم رخت رزم به تن می‌کند تا امروز آزادی و حریت و شرافت امثال ما محفوظ بماند...

منبع: کتاب خاطرات دردناک، ناصرکاوه



ناصر کاوه



به جدّم قسم من شهید میشم

ازبچگی کارکرده بودم وحالاهم شده بودم یه خانوم معلم...
دوشیفت هم کارمی کردم واسه خودم مستقل شده بودم...
قطعه زمینی هم خریده بودم...
تصمیم به ازدواج داشتم شهریور ۱۳۵۵بود، رفتم مشهد...
به امام رضا(ع)حرف دل اینگونه گفتم:
آقا...من یکی رو میخوام که سیّد باشه، قد بلندباشه، خوش اخلاق باشه...
تا اینکه خواستگار اومد خونه مون صحبت که می کردیم بهش گفتم:
شما واسه چی منوانتخاب کردید...؟
آقا محسن که تااون موقع سرش پایین بود گفت:
شما چرا این طوری صحبت می کنید...؟
گفتم:دلم میخواد بدونم که چرا شما اینقده دنبال مال دنیایید...؟!
مگه دنیا چه ارزشی داره...؟
سرمو بالا گرفتم و گفتم: من زن کسی میشم که مهریه مو شهادتش قراربده...
حس می کردم حرف آخرو زدم پیش خودم فکر می کردم بیچاره فهمیده که چه اشتباهی کرده اومده خواستگاری من انگارمی خواست چیزی بگه...
سرشو تکونی دادوگفت: به جدّم قسم...من شهید میشم...
باز تکرار و تأکید کرد به جدّم قسم...من شهید میشم...
مونده بودم هاج و واج مات و مبهوت نگاش میکردم...
خدایا این چی چیی میگه...؟!
گفت: اگه اومدم خواستگاری شماواسه اینه که میدونم بعدشهادتم اگه بچه ای داشته باشم میتونیدبچه ها مو بزرگ کنید...
راوی:همسر شهید،سیّد محسن صفوی

منبع قصه ای برای سجاد ص۱۵_۱۶



ناصر کاوه



مواضع ایشان،صددر صد صحیح بود

بـا ورود امـام خمینـی بـه صحنـه، مبـارزات شـهید صدوقـی هـم شـدت بیشـتری یافـت او از فدائیـان اسلام، مسلمانان لبنـان و امـام موسـی صـدر حمایـت مـی کـرد...
 ایـن امـر باعـث شـد تـا مـردم یـزد و شـهرهای مجـاور بـه صحنـه مبـارزه علیـه حکومـت پهلـوی کشـانده شـوند و در وقایـع پانـزده خـرداد و مبـارزه بـا مظاهـر فسـاد و تمـدن منحـط غربـی، کشـف حجـاب، تبدیـل تاریـخ شمسـی بـه شاهنشـاهی، جشـنهای هنـر و... حضـوری موثـر داشـته باشـند....
شـهید صدوقـی هـر از چنـد گاهـی بـه تبعیدیـان سـر مـی زد و از آنهـا دلجویـی می نمـود...
پـس از پیـروزی انقـلاب، بـه فرمـان حضـرت امـام، بـه امامـت جمعـه یـزد منصـوب گردید.
ایشـان بـه اقدامـات فرهنگـی و عمرانـی فراوانـی دسـت زد کـه مـی تـوان بـه تعمیـر ۱۸ مسـجد، تاسـیس و تعمیـر ۱۹ مدرسـه علـوم دینـی، تاسـیس سـازمانهای خیریـه و بنیـاد صـدوق قـم بـه مسـاحت ۲۲۰ هـزار متـر مربـع و... اشـاره نمـود... وی بـه دلیـل تاثیرگـذاری فـراوان در جریـان انقـلاب، بـه شـدت مـورد خشـم دشـمنان انقـلاب قـرار داشـت و چنـد بـار نیـز مـورد سـوء قصـد قـرار گرفـت . سـرانجام در رمضـان سـال ۱۳۶۰ بعـد از نمـاز پرشـکوه جمعـه، مـورد حملـه منافقـی سیاه دل قـرار گرفـت و در سـن ۷۵ سـالگی شـربت وصـال محبـوب را سرکشـید و بـه دسـت منافقیـن بـه شـهادت رسـید...
امـام در پیـام تسـلیتی چنیـن فرمودنـد: اینجانـب دوسـتی عزیـز کـه بیـش از سـی سـال بـا او آشـنا و روحیـات عظیمـش را از نزدیـک درک مـی کـردم، از دسـت دادم و اسـلام خدمتگـذاری متعهـد و ایـران فقیهـی فـداکار و اسـتان یـزد سرپرسـتی دانشـمند را از دسـت داد.... مقـام معظـم رهبـری دربـاره ایشـان فرمودنـد: او تسـلیم و مطیـع امـام بـود; فکـرش و عقیـده اش و عملـش در جهـت و در خـط فکـر عقیـده و عمـل امـام بـود و هیچگونـه رای و فکـری را بـر رای و فکـر امـام ترجیـح نمـی داد. بـه همیـن دلیـل بـود کـه از اول انقـلاب تـا آخـر، مواضـع ایشـان یـک مواضـع صـد در صـد صحیـح و درسـت بـود...

منبع: کتاب فاتحان قله های عاشقی, ناصرکاوه



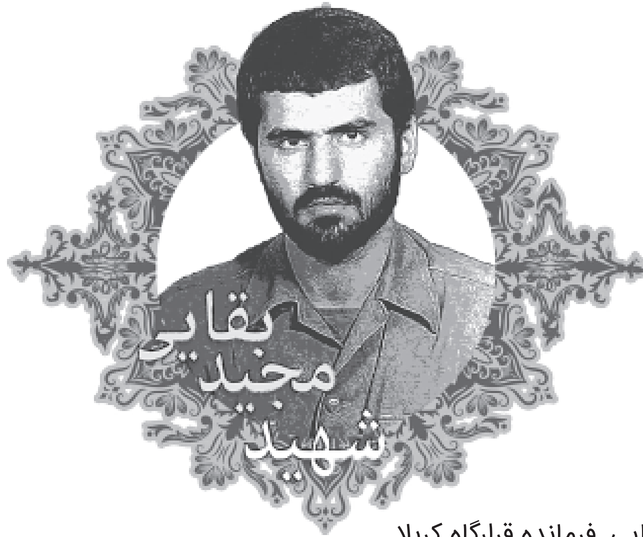


ادب شهید هاشمی نسبت به همسرش

ساواک گرفته بودش ولی نرسیده به زندان آزادش می کردند و می گفتند که برو خانه، پاهاش سوراخ شده بود به خاطر اینکه ارتشی ها اونها رو آنقدر با پوتین می زدند. تو فلکه حصیر آباد پاهاش زخمی شده بود. بعد از انقلاب گفت: مامان یادته پاهام چطور سوراخ می شدند! ارتشی ها با پوتین می زدند توی پاهامون... اوایل مهرماه سال ۵۹ عراق پس از اشغال سوسنگرد، از دو محور به حمیدیه حمله کرد. هیچ نیرویی جلودارش نبود. اگر حمیدیه به تصرف بعثی ها در می آمد، اهواز در خطر سقوط قرار می گرفت. نیروهای سپاه اهواز به فرماندهی سردار علی شمخانی و شهید علی غیوراصلی؛ نیروهای مردمی و سپاه حمیدیه به فرماندهی حاج علی هاشمی و بچه های هوانیروز ارتش در این یورش جوانمردانه، نیروهای عراق پس از به جا گذاشتن تعداد قابل توجهی از تجهیزات و تانک ها و نفربرها تا پشت دروازه سوسنگرد به عقب نشستند و مردم و نیروهای مسلح طعم اولین پیروزی را در این منطقه چشیدند... حاج علی هاشمی خوش اخلاق بود، مدیر بود بچه ها رو جمع کرد فرقی بین بچه ها نگذاشت بچه های دشت آزادگان بچه های حمیدیه و بچه های اهواز. او هیچ وقت از مسولیتش در جبهه حرفی نمی زد وخود را یک بسیجی حساب می کرد و کم کم می دیدم که مسولین سپاه به اتفاق همسرم به منزل می آمدند و همین طور مشغله کاری که داشتند کم کم به مسئولیت ایشان پی بردم ... رابطه همسرم با من بسیار خوب بود و همیشه با احترام زیاد با من برخورد می کرد به خصوص در حضور فرزندانمان. هیچ وقت به اسم کوچک مرا صدا نمی زد و همیشه در همه جا با گفتن حاج خانم مرا صدا می زد و یادم نمی آید که یک بار با صدای بلند صحبت کرده باشد و اگر اشتباهی از من یا خانواده اش می دید جلوی جمع خانوادگی مطرح نمی کرد و در جای خلوت نصیحت مان می کرد... راوی: همسر شهید

منبع: کتاب زندگی به سبک شهدا, ناصر کاوه





شهید مجید بقایی, فرمانده قرارگاه کربلا

اواخـر آبان‌مـاه سـال ۱۳۵۹ بـه ایشـان ماموریـت داده شـد کـه بـرای جلوگیـری از هجـوم دشـمن کـه قصـد تسـخیر جـاده شـوش را داشـت و در آن زمـان در سـه کیلومتـری آن مسـتقر شـده بـود، بـه شهرسـتان شـوش بـرود. ابتـدا در کنـار مرتضـی صفـاری، سـپاه آنجـا را سـازماندهی کـرد و مدتـی بعـد مسـئولیت سـپاه شـوش بـه عهـده‌اش گذاشـته شـد. در ایـن مسـئولیت عـلاوه بـر طراحـی عملیـات و نبردهـای موفـق علیـه دشـمن کـه در قالـب گروه‌هـای رزمـی کوچـک بـه اجـرا درمی‌آمـد، بـه اسـماعیل دقایقی(شـهید) نیـز در تشـکیل آموزشـگاه فرماندهـی دسـته، گروهـان و گـردان کمـک می‌کـرد...

بـه تدریـج کـه سیاسـت جنگـی نیروهـای خـودی از حالـت تدافعـی بـه تهاجمـی تغییـر یافـت، بـه همیـن نسـبت نیـز نقـش بقایـی در صحنه‌هـای نبـرد جدی‌تـر از هـر زمـان شـد و در مقاطعـی از جملـه عملیـات طریق‌القـدس (فتـح بسـتان) وی ماننـد یـک رزمنـده تـکاور وارد عمـل می‌شـد. از آن پـس بـه دلیـل روح بلنـد و اشـتیاق فراوانـش بـری درگیـر شـدن مسـتقیم بـا دشـمن و لیاقـت و شایسـتگی‌هایی کـه در زمـان فرماندهـی سـپاه شـوش از خـود نشـان داده بـود، از طـرف فرماندهـی کل سـپاه بـه عنـوان فرمانـده قـرارگاه لشـکر فجـر برگزیـده شـد...
قبـل از عملیـات والفجـر، مقدماتـی قـرار شـد کـه عـده‌ای از مسـئولان و فرماندهـان نظامـی جنـگ، دیـداری بـا حضـرت امـام خمینـی داشـته باشـند، امـا شـهید بقایـی گفتـه بـود کـه بایـد بـرای شناسـیی ایـن عملیـات در منطقـه بمانیـم...
بـه همیـن دلیـل او بـه همـراه عـده ای دیگـر از جملـه شـهید حسـن باقـری در منطقـه عملیاتـی ماندنـد و صبـح روز بعـد بـه اتفـاق چنـد تـن از فرماندهـان دیگـر بـا دو دسـتگاه جیـپ جهـت شناسـایی منطقـه بـه طـرف محـل مـورد نظـر حرکـت کردنـد, کـه بـر اثـر اصابـت خمپـاره باتفـاق حسـن باقـری بـه شـهادت رسـیدند..

منبع: کتاب کشکول دفاع مقدس, ناصر کاوه





عامل موثر وحدت حوزه و دانشگاه

حجت‌الاسلام و المسلمین مصطفی زمانی (ره) می‌نویسد:
در شرایطی که نمی‌شد کوچکترین سخنی گفت، کمترین مطلبی نوشت استاد نه تنها در مطالب خود و انجمن (اسلام شناسی) از امام و برنامه‌های وی سخن می‌گفت بلکه اعضا را تقویت می‌کرد تا با کمال شهامت نه تنها مقاصد او را تقویت کنند، بلکه نامش را هم در کتابها بگنجانند...
در سال‌های ۱۳۴۰تا ۱۳۴۲، سخنرانی‌های او در شهرهای مختلف و روشن ساختن مواضع نهضت اسلامی در افشای چهره رژیم پهلوی بسیار مؤثر بود و به لحاظ اثر عمیقی که این سخنرانی‌ها در میان توده‌ها داشت، بارها توسط ساواک تعطیل شد و هر بار این تعطیلی با دستگیری و آزار ایشان همراه بود...
دکتر مفتح در جهت ایجاد تشکل و سازمان دادن به طلاب و فضلا دست به تشکیل مجمعی به نام جلسات علمی اسلام شناسی زد که این مجمع فعالیت وسیعی به منظور شناساندن چهره اصلی اسلام در جامعه آغاز کرد. ساواک که پی به نقش مؤثر این مجمع در شناساندن اسلام راستین برده بود، آن را تعطیل کرد...
آخرین مسؤولیت وی، سرپرستی دانشکده الهیات و عضویت در شورای گسترش آموزش عالی کشور بود که به نحو شایسته در این سنگرها انجام وظیفه نمود و در طی این دوران همچنان مسؤولیت امامت جماعت مسجد قبا را نیز بر عهده داشت...
سرانجام آیت الله مفتح، در مسیر وحدت حوزه و دانشگاه, پس از عمری تلاش و جهاد مستمر و خستگی ناپذیر در راه تبلیغ دین، در ساعت ۹ صبح روز ۲۷ آذر سال ۱۳۵۸، هنگام ورود به دانشکده الهیات، توسط عناصر منحرف گروهک فرقان هدف گلوله قرار گرفت و به فیض عظیم شهادت نایل آمد...
«روز شهادت شهید مفتح روز وحدت روحانی و دانشجو نامگذاری شد...»

منبع: کتاب فاتحان قله های عاشقی, ناصر کاوه





شهید شاهرخ ضرغام، حر انقلاب اسلامی

جـوان و سـنگین وزن بـود. از بلندتریـن هـا هـم یـک سـر و گـردن بلندتـر میـزد. لاتهـا بـا دیدنـش قالـب تهـی مـی کردنـد. نگهبـان کابـاره در زمـان شـاه بـود... خیلـی زود جـذب ورزش کشـتی شـد. بـه چشـم بـر هـم زدن فنـون کشـتی فرنگـی را از برمـی کـرد. باهـوش بـود و کسـی یـارای روبـرو شـدن بـا قـد و قامـت پـر زورش را نداشت..شـاهرخ آن روزهـا پـای ثابـت قشـون کشـی هـای محـل و زدو خـوردای شـبانه پـای میزهـای کابـاره بـود... چیـزی بـه صبـح نمانـده بـا عربـده کشـی و دهانـی کـه بـوی نوشـیدن مشـروب میـداد راهـی خانـه میشـد. خوابـش کـه سـنگین مـی شـد مـادر پیـرش بـا چـادر پـرگل نمـاز بـالا سـرش میرفت...مـادرش مـی گفـت: شـاهرخ را بـه امـام زمـان (عـج) سـپردم... دعـای مـادر سـرانجام کارگـر افتـاد. بحبوحـه انقـلاب بـود در آن روزهـا حتـی تلویزیـون هـای ۱۴ اینـچ قـاب هـای کافـه و کابـاره هـا هـم مسـخر چهـره و اخبـار حضـرت امـام بودنـد. رفقـای شـاهرخ مـی گوینـد، اولیـن بـار کـه امـام خمینـی را دیـد کـه بـا آن قامـت بلنـد و شـانه هـای پهنـش جلـوی تلویزیـون ایسـتاد بـه صحبـت هـای آقـا گـوش داد و از آن روز روز بعـد بـه جـای قمـار و قشـون کشـی از ایـن محلـه بـه سـایر نقـاط دیگـر، شـد پـای ثابـت تظاهـرات و منبـر مسـاجد انقلابـی هـا.... شـاهرخ حـالا مریـد آقـا خمینـی شـده بـود... تظاهـرات کـه پـا مـی گرفـت جـزء نخسـتین کسـانی بـود کـه خـود را بـه خانـه آیـت الله طالقانـی میرساند.باشـروع جنـگ، شـاهرخ یکـی از اولیـن کسـانی بـود کـه مشـغول جنـگ شـد. روی بدنـش جـای خالکوبـی هـای دوران جاهلـی ظاهـر شـد. در حضـور کسـی وضـو نمـی گیرفت...تیـری بـه سـینه اش خـورد و بـه شـهادتش رسـید..ابوالفضل ضرغـام کـه مدتهـا بـود بـا دلاوری هایـش کابـوس بعثـی هاشـده بـود و نیـز صـدام بـرای سـر او جایـزه تعییـن کـرده بـود, پـس از شـهادنش رادیـو و تلویزیـون عـراق برنامـه هـای عـادی خـود را قطـع و مـارش نظامـی گذاشـت... همـان شـب تلویزیـون عـراق پیکـر بـی سـر او را نشـان داد. گوینـده مـدام مـی گفـت: مـا سـر شـاهرخ را از تنـش جـدا کردیـم...

منبع: کتاب حر انقلاب اسلامی, شهید شاهرخ ضرغام





اشغالگران به زودی مضمحل خواهند شد

سـلام بـر رهبـر امـت اسـلامی و ولـی امـر مسـلمین حضـرت آیـت‌الله سـید علـی خامنـه‌ای{دام ظلـه}... مـولای مـن، یـا صاحـب الزمان{عـج} چقـدر آرزو داشـتم کـه شـهادتم در مقابـل دیـدگان و وجـود مبـارک شـما باشـد؛ ولـی طولانـی بـودن غیبـت شـما و اشـتیاق مـن بـه مـولا و سـرورانم و اجـداد پاکـت، موجـب شـد کـه نتوانـم بیـش از ایـن در انتظـار بمانـم...
از خداونـد می‌خواهـم کـه بـا ایـن شـهادت، اجـر شـهادت در رکاب شـریف شـما را بـه مـن عطـا فرمایـد...راه جهادگرانـه مـا، سـخت و طولانـی و پـر از مشـقّت و ابتلائـات اسـت؛ لـذا بـرای پیمـودن ایـن راه، بایـد تـلاش کنیـد تـا روحیـه هـای عالـی و پـاک داشـته باشـید؛ بایـد سـینه هـا را از هـر گونـه تیرگـی و حجابـی کـه انسـان را از خدایـش دور می‌سـازد، پـاک کنیـد؛ نبایـد خـون شـهدا را ضایـع کنیـم و بایـد اَمانـات آنهـا را کـه در نـزد ماسـت، بـه خوبـی پاسـداری کنیـم...
بـه راهنمایـی هـای حضـرت رهبـر امـام خامنـه‌ای {جانـم بـه فدایـش} و دبیـر کل حـزب الله لبنـان جنـاب سـید حسـن نصـرالله، ملتـزم باشـید...عکس هـای شـهدا را همیشـه مقابـل چشـمان تـان قـرار دهیـد و بـرای محقـق شـدن اهدافـی کـه آنهـا بـه خاطـرش بـه شـهادت رسـیدند، سـعی و تـلاش کنیـد و در خـط آنهـا باقـی بمانیـد...
بدانیـد کـه اشـغال و اشـغالگران بـه زودی مضمحـل خواهنـد شـد و ان شـاءالله پیـروزی نزدیـک و آزادی در راه اسـت و سرنوشـت صهیونیسـت هـا و مزدورانشـان، کشـته شـدن و نیسـتی اسـت...همانا گـروه گـروه مسلمانان را مـی بینـم کـه در مسـجدالاقصی بـه امامـت حضـرت حجّـت منتظر{عـج} نمـاز بـه پـا داشـته‌اند...
خانـواده عزیـزم، از خداونـد متعـال بـرای شـما صبـر و شـکیبایی خواسـتارم، در شـهادت مـن اندوهگیـن نباشـید و از هیـچ کـس پذیـرای تسـلیت نباشـید و فقـط تبریـکات افـراد را بپذیریـد و بـه گونـه‌ای برخـورد کنیـد کـه روز شـهادت مـن، روز خوشـحالی و سُـرورم

منبع: کتاب زندگی به سبک شهدا, ناصر کاوه





دفع فتنه در تهران و دمشق و بغداد

متولـد نهضـت امـام روح الله بـود، ۱۵ خـرداد ۶۱ بـه دنیـا آمـد... شـاید بـاور کردنـش سخت باشـد ولـی در شـش سـالگی بـه طـور پنهانـی پشـت وانـت دایـی اش پنهـان شـد و بـه منطقـه عملیاتـی رفـت... اصـلا ایـن بشـر از هیـچ چیـز و هیـچ کـس جـز خـدا نمـی ترسـید، شـجاعت محـض بـود، شـیعه واقعـی امیرالمومنیـن (ع) بـود... در کرمانشـاه بـا قاچاقچـی هـای اسـلحه درگیـر مـی شـد، در زاهـدان و کردسـتان کلـی ماموریـت سـنگین انجـام داد، در فتنـه ننگیـن ۸۸ منافقیـن و ضدانقـلاب بـرای سـرش جایـزه گذاشـتند، اگـر روز عاشـورای ۸۸ آقـا مهـدی و رفقایـش بـه میـدان نمـی آمدنـد، فضاحـت آن روز صـد برابـر بیشـتر مـی شـد... دفـع فتنـه هـا از اسـلام و انقـلاب مـرز نمـی شناسـد... بـرای مـا فتنـه داعـش در سـامرا و هتـاکان بـه عاشـورا در تهـران یـک خـط اسـت. ایرانـی عراقـی و اروپایـی نـدارد. بایـد مقابلـش ایسـتاد. یـک روز مغـازه هـا را در خیابانهـای تهـران آتـش میزنـد، عابـران را برهنـه مـی کنـد و بـا سـنگ و چـوب و آهـن بـر سـر و صـورت شـان مـی زنـد و یـک روز در بیابـان هـای عـراق سـر از بـدن مخالفـان و مسـلمانان جـدا مـی کنـد، پـای ایـن سـر بریـدن هـا هـم هلهلـه مـی کنـد و بعـد هـم از آن فیلـم گرفتـه و در دنیـا منتشـر مـی کنـد... یـک روز در خیابانهـای تهـران، بـه عـزاداران روز عاشـورای سیدالشـهداء (ع) حملـه مـی کنـد و تکیـه و هیـات هـا را بـه آتـش مـی کشـد و یـک روز در عـراق و کربـلا، بـه زائریـن سیدالشـهداء (ع) حملـه مـی کنـد و خـود را در میـان آنهـا منفجـر مـی کننـد تـا عـزاداری را کـم رونـق کـرده باشـد... شـهید مهـدی نـوروزی, صدهـا کیلومتـر دورتـر از محـل تولـدش بـه شـهادت رسـید تـا اثبـات کنـد کـه بـرای او امنیـت مردمـش آنقـدری مهـم هسـت کـه بخاطـر آن مـاه هـا همسـر و فرزنـد ۹ ماهـه اش را تنهـا بگـذارد و در کشـوری دیگـر اردو بزنـد، بجنگـد و در آخـر هـم جانـش را بدهـد و شـهید بشـود. امنیـت مردمـش آنقـدری مهـم هسـت کـه نتوانـد آتـش سـوزاندن دشـمنان ایـن مـردم در وسـط خیابانهـای تهـران ۸۸ را تحمـل کنـد و بـرای خوابانـدن غائلـه، بـه دل خطـر بزنـد....

منبع: کتاب مدافعان حرم, ناصر کاوه





همیشه جلودار رزمنده ها بود

هیـچ وقـت مشـکلات کاری اش را در منـزل مطـرح نمـی کـرد کـه اهـل منـزل نگران شـوند. کارهایـش را از قبـل برنامـه ریـزی مـی کـرد و سـر وقـت معینـی انجـام مـی داد. دقـت و نظـم و وفـای بـه عهـد از خصلـت هـای مهـم ایشـان بـود. بـه آنچـه مـی گفـت عمـل مـی کـرد. همیشـه جلـودار رزمنـده هـا بـود. در سـازماندهی نیروهـا مـلاک تقـوا، تسـلط نظامی و آمـوزش کافـی افـراد را در نظـر مـی گرفـت. شـجاعت در تصمیـم گیـری، ذهـن تحلیلگـر و نقـادش منجـر مـی شـد کـه در هـر لحظـه حضـورش در جبهـه خلاقیـت و ابتـکار خاصـی بـروز دهـد. وی از نبـوغ خـدادادی و اسـتعداد بـی نظیـر در امـر دفـاع و حملـه نظامـی برخـوردار بـود... حـاج یونـس بـه شـدت از بـی نظمـی متنفـر بـود و عامـل عقـب ماندگـی را عـدم رعایـت نظـم در همـه امـور مـی دانسـت. در جبهـه مـی گفـت اگـر نظـم و برنامـه در کارهایمـان داشـته باشـیم بـا کمتریـن تلفـات بیشـترین پیـروزی را خواهیـم داشـت... هـر جـا حـاج یونـس بـود نیروهـای رزمنـده خیـال شـان راحـت بودکـه دیگـر آن جـا مسـئله ای نخواهنـد داشـت چـرا کـه بـه کار حـاج یونـس اعتقـاد داشـتند... هـر خطـی کـه حاجـی تـوی آن بـود محـال بـود کـه شکسـته نشـود یـا عراقـی هـا بتواننـد آن خـط را از مـا پـس بگیرنـد چـون حـاج یونـس مایـه مـی گذاشـت... حاجـی از همـان آب گرمـی کـه رزمنـدگان در آن گرمـای طاقـت فرسـای جنـوب بـرای وضـو سـاختن اسـتفاده مـی کردنـد، وضـو مـی گرفـت و حاضـر نمـی شـد از آب خنـک تـر اسـتفاده کنـد و مـی گفـت مگـر مـن بـا دیگـر بسـیجی هـا چـه فرقـی دارم.... اهـل تجمـلات و زرق و بـرق نبـود و همیشـه لبـاس سـاده مـی پوشـید امـا همـان لبـاس هـای سـاده را منظـم و تمیـز نگهـداری مـی کرد...یـک روز بـه حاجـی گفتـم حـاج یونـس تـو کـه پسـرت چنـد روزی بیشـتر نیسـت کـه بـه دنیـا آمـده اسـت چـرا بـرای دیدنـش بـه منـزل برنمـی گـردی گفـت چگونـه در حالـی کـه امـام امـت بـه خدمـت مـا در جبهـه هـا نیـاز دارد مـن بـه دیـدن فرزنـدم بـروم، خـدا خـودش او را حفـظ مـی کنـد الان جبهـه از هـر چیـز دیگـری واجـب تـر اسـت...

منبع: کتاب زندگی به سبک شهدا , ناصر کاوه





یک انگشتر دُرِ نجف،شد حلقه ازدواج مان

صبح روز بعد از خواستگاری، برای بردن شناسنامه‌ها و رزرو زمان محضر به خانه ما آمد. و بعد از آن به همراه پدر مادر من و او برای آزمایش خون رفتیم. در آزمایشگاه خانم‌ها طبقه بالا بودند و آقایان پایین.گفت: آزمایش من انجام شد. گفتم: کار من تمام نشده هنوز، شما بروید!...
ساعت ۲ نتایج آزمایش آماده می‌شد. به من گفت میایی باهم برویم؟
گفتم:با چی؟ گفت: موتور! گفتم: ما هنوز نامحرمیم! چطور با موتور برویم؟
تازه انگار حواسش جمع‌شده باشد، گفت: بله. من خودم می‌روم...
نتایج را که گرفت، تماس گرفت و با صدای غمگین گفت: من عذرمی‌خوام که اذیتتون کردم. اما نتایج آزمایشمون به هم نخورد! فهمیدم می‌خواهد سربه سرم بگذارد. گفتم: اشکالی ندارد. ان شاالله خوشبخت شوید و خداحافظی کردم.
با یک جعبه شیرینی به خانه ما آمد و گفت: فکر کنم مبارک است. خیلی خوشحال بود. سریع گفت: برای عصر نوبت محضر گرفتم!
انگار که می‌خواهم فرار کنم. گفتم: حالا چرا با این همه عجله؟...
آنقدر سرعت کار بالا بود که حتی وقت عقد، تنها خواهرش هم نتوانست بیاید! امام جماعت مسجد لواسانی، حاج آقا قربی، عقد ما را جاری کرد. شهریور سال ۹۱ با مهریه ۱۴ سکه. مهرماه سال ۹۲ هم زندگی مشترک مان آغاز شد. زندگی شیرینی که ۲۷ ماه به طول انجامید، فقط ۲ سال و ۳ ماه! از محضر که بیرون آمدیم، پدرم دستم را در دستان محمد گذاشت و گفت: هوای دخترم را داشته باش و بعد همه رفتند! بعد از رفتن خانواده‌ها، با موتور برای خرید انگشتر نامزدی به میدان خراسان رفتیم که همان شد حلقه ازدواجم. بعد از آن هم به حرم شاه‌عبدالعظیم رفتیم تا زندگی‌مان سروسامان بگیرد. از آنجا محمد یک انگشتر دُرِ نجف خرید. این هم شد حلقه ازدواج محمد...

منبع: کتاب زندگی به سبک شهدا, ناصر کاوه





شهیدی که به دست طالبان به شهادت رسید

شـهید صارمـی آن‌قـدر نـزد مـردم افغانسـتان محبوبیـت داشـت کـه وی را بـه عنـوان روزنامه‌نـگار آزاده ایـران می‌شـناختند...برای عمـل آپاندیـس بـه ایـران رفـت...
وسـایل شـهید صارمـی را از سـاختمان روبـه‌رو بـه محـل کار خودمـان منتقـل و ایشـان آخریـن خبـر را کـه در مـورد سـقوط مـزار شـریف بـود، ارسـال کردنـد... شـهید صارمـی را خیلـی دوسـت داشـتم. انسـان بزرگـی بـود. عـادت نـدارم از کسـی بیهـوده تعریـف کنـم... امـا شـهید صارمـی انسـان برجسـته‌ای بـود...
شـهید محمـود صارمـی در خـرداد مـاه ۱۳۴۷ در بروجـرد متولـد شـد. او تحصیـلات خـود را در رشـته جغرافیـا تـا اخـذ مـدرک فـوق لیسـانس از دانشـگاه شـهید بهشـتی ادامـه داد و در سـازمان خبرگـزاری جمهـوری اسـلامی ایـران بـه عنـوان نیـروی رسـمی آغـاز بـه کار کـرد... در سـال ۱۳۷۵ بـه عنـوان سرپرسـت خبرگـزاری ایـران در افغانسـتان انتخـاب و بـه آن کشـور عزیمـت کـرد. تـا اینکـه در روز ۱۷ مـرداد مـاه در مـزار شـریف بـه همـراه ۸ نفـر از همـکاران ایرانـی خـود بـه اسـارت طالبـان در آمدنـد و بـه شـهادت رسـیدند و در روز ۱۸ مـرداد بـه پایـگاه هوایـی شـینداد قندهـار منتقـل شـدند. روز ۱۸ شـهریور ۷۷ خبرگـزاری رویتـرز شـهادت دیپلمات‌هـا و خبرنـگاران را تأییـد کـرد و روز ۲۲ شـهریور پیکـر پـاک او و ۸ نفـر از دیپلمات‌هـای شـهید بـه ایـران حمـل شـدند... پیکـر پـاک ایـن شـهید عرصـه خبـر و رسـانه در روز ۲۸ شـهریور مـاه ۷۷ در بروجـرد تشـیع و بـه خـاک سـپرده شـد...
هـر سـاله روز ۱۷ مـرداد همـواره یـادآور شـهادت مظلومانـه و غریبانـه شـهید محمـود صارمی اسـت کـه شـورای عالـی انقـلاب فرهنگـی بـه دلیـل حساسـیت حرفـه خبرنـگاری و ارج نهـادن بـه جایـگاه خبـر و خبرنـگار، سـالروز شـهادت او را کـه در راه وظیفـه خطیـر خبرنـگاری خـود در معرفـی و افشـای چهـره کریـه گـروه متحجـر و پلیـد طالبـان بـه شـهادت رسـید در تقویـم ملـی بـه عنـوان روز خبرنـگار ثبـت کـرد...راوی: الله مـدد شاهسـون تنهـا بازمانـده ماجـرای حملـه طالبـان بـه کنسـولگری جمهـوری اسـلامی ایـران در افغانسـتان

منبع: کتاب خاطرات دردناک, ناصر کاوه





طالبان نیروی استکبار جهانی

پـس از پیـروزی انقـلاب اسـلامی، در تاسـیس کمیتـه انقـلاب اسـلامی (سـابق) و سـپاه بیرجنـد نقشـی کلیـدی ایفـاء مـی نمایـد و در حالـی کـه بـه عضویـت سـپاه در مـی آیـد، موفـق بـه اخـذ دیپلـم نیـز مـی گـردد. بـه شـکل گسـترده ای اقـدام بـه حمایـت از نهضـت جهـادی آنـان مـی کنـد... در عیـن حـال، از انجـام وظیفـه در حراسـت از دسـتاورد هـای انقـلاب اسـلامی نیـز بـاز نمـی مانـد. در همیـن راسـتا مـی تـوان بـه نقـش درخشـان او در خاتمـه دادن بـه شـورش هـای منافقیـن در شـهر هـای بیرجنـد و قائـن و نواحـی اطـراف آنهـا اشـاره نمـود...

سـال ۱۳۶۳، بـا حفـظ سـمت قبلـی، فرماندهـی سـپاه بیرجنـد را نیـز مـی پذیـرد و همچنـان از حضـور در جبهـه هـای جنـگ بـاز نمـی مانـد کـه در همیـن سـال ضمـن عهـده دار شـدن مسـؤلیت یکـی از محورهـای اطلاعـات و عملیـات تیـپ امـام رضـا(ع) در عملیـات عاشـورا هـم شـرکت مـی کنـد کـه بـه سـختی از ناحیـه کتـف و پـا مجـروح مـی شـود...

سـال ۱۳۶۴، سـردار پـر آوازه دفـاع مقـدس، شـهید محمـود کاوه وقتـی اوصـاف ناصـری را از دوسـتانش مـی شـنود و اسـتعداد بـالای او را شناسـایی مـی کنـد، بـرای جـذب وی بـه تیـپ ویـژه شـهدا تـلاش مـی نمایـد و نهایتـا موفـق مـی شـود او را بـه تیـپ ویـژه بیـاورد و ریاسـت سـتاد را بـر عهـده اش بگـذارد... بنـا بـه شـهادت همرزمـان و اسـناد بـه جـای مانـده از آن دوران ، هرگـز نقـش شـهید ناصـری را در هـر چـه شـکوفاتر شـدن تیـپ ویـژه شـهدا نمـی تـوان نادیـده گرفـت .البتـه ارتبـاط عرفانـی و معنـوی او بـا محمـود کاوه، در تحقـق یافتـن ایـن مهـم بـی تاثیـر نیسـت... پـس از پایـان جنـگ، همچنـان بـا روحیـه خسـتگی ناپذیـر، در سـنگرهای مختلفـی مشـغول خدمـت بـه نظـام و انقـلاب مـی شـود... سـرانجام ایـن انسـان خسـتگی ناپذیـر در روز ۱۷ مـرداد مـاه سـال ۱۳۷۷ ، توفیـق ایـن را یافـت تـا در شـهر مـزار شـریف ، بـه نحـوی بسـیار مظلومانـه و بـه دسـت نیروهـای طالبـان کـه افـرادی شـقی و بـی منطـق بودنـد، شـهد شـیرین شـهادت را بنوشـد...

منبع: کتاب زندگی به سبک شهدا, ناصر کاوه





فرماندهی کل قوا، بعد از بنی صدر

او در سالهای ۱۳۳۹ تـا ۱۳۴۳ دوره پرسنل نظامـی ودوره عالـی آجودانـی را در آمریـکا گذرانـد واز معـدود افسـرانی بـود کـه پـس از طـی دو دوره در خـارج از کشـور بـه عنـوان یکـی از بنیانگـذاران رسـته آجودانـی پـس ازتاسـیس بـه تدریـس آن پرداخـت... پـس از ۵ سـال تدریـس، بعنـوان افسـر عملیـات منظـم دایـره عملیـات بـه سـتاد نیـروی زمینـی رفـت و در سـال ۱۳۴۸ جهـت گذرانـدن دوه فرماندهـی و سـتاد (دافـوس) بـه آمریـکا اعـزام شـد... او پـس از بازگشـت بـه وطـن بـه مـدت ۸ سـال مدیریـت آمـوزش دانشـکده فرماندهـی و سـتاد را برعهـده داشـت. در سـال ۱۳۵۱ تـا اواسـط سـال ۱۳۵۳ بـا درجـه سـرهنگ دومـی بـه همـراه گروهـی هفتـاد نفـری از دیگـر افسـران برجسـته ایرانـی بعنـوان ناظـر صلـح سـازمان ملـل بـر آتش‌بـس ویتنـام، بـه آن کشـور اعـزام شـد و خدمـات فراوانی در راسـتای برقـراری صلـح در آن کشـور مطابـق بـا اهـداف کلـی سـازمان ملـل متحـده انجـام داد... پـس از بازگشـت از ویتنـام، همچـون سـابق در دانشـکده فرماندهـی و سـتاد بـه تدریـس ادامـه دادو در مهرمـاه سـال ۱۳۵۷ بـه درجـه سـرتیپی ارتقـاء درجـه یافـت در همـان تاریـخ بـه شـیراز منتقـل ودر معاونـت فرماندهـی مرکـز پیـاده مشـغول بـکار شـد... او بـه علـت داشـتن اعتقـادات مذهبـی و مبـارزه سیاسـی بـر ضـد رژیـم شاهنشـاهی در اواخـر دهـه ۴۰ سـه بـار روانـه زنـدان شـده بـود و دائمـاً در مراقبـت ضـد اطلاعـات بسـر می‌بـرد و بـه همیـن لحـاظ بـه او فقـط مشـاغل و مأموریت‌هـای فرهنگـی محـول می‌شـد و در تسـت امیـری هـم بـه شـرطی پذیرفتـه شـد کـه بـه وی شـغل فرماندهـی لشـگر داده نشـود... پـس از اعـلام حکومـت نظامـی با تـلاش او سـایر همفکـران انقلابـی‌اش در شـیراز، حکومت نظامـی لغـو شـد وجـز مـوارد معـدودی از درگیـری هـای جـدی ممانعـت بعمـل آمد...پـس از عـزل ابوالحسـن بنی‌صـدر، از مقـام فرماندهـی کل قـوا، رهبـر کبیـر انقـلاب اسـلامی، امـام(ره) طـی حکمـی اختیـارات فرماندهـی کل قـوا را بـه سرلشـگر فلاحـی تفویـض کردنـد...

منبع: کتاب فاتحان قله های عاشقی, ناصر کاوه





۴۰۰ پرواز برون مرزی بر فراز خاک دشمن

پس از سپری کردن ۳ سال آموزش در آمریکا، سال ۱۳۵۳ با اخذ گواهینامه خلبانی در هواپیماهای اف ۵ به ایران بازگشت و با درجه ستوان دومی در رسته خلبانی اف ۵ در پایگاه چهارم شکاری دزفول، مشغول به خدمت شد. قبل از پیروزی انقلاب اسلامی در سالهای ۵۴ و ۵۵ شهید اردستانی که درجه ستوان دومی داشت و از خلبانان تازه فارغ التحصیل شده به حساب می آمد، برای انجام یک سری مسابقات تیراندازی با هواپیما انتخاب و به کشور پاکستان اعزام شد. در بین خلبانان پاکستانی سرگرد خلبانی بود که در جنگ بین هندوستان و پاکستان چند هواپیمای هندی را سرنگون کرده بود و قهرمان آن برهه از نیروی هوایی این کشور به حساب می آمد. همین امر باعث شده بود که بین خلبانان مشهور شود. لذا با غرور خاصی راه می رفت و آستین هایش را بالا می زد و هنگام عبور از کنار دیگران به عالم و آدم فخر می فروخت. روز مسابقه فرا می رسد و هواپیماهایی که قرار بود در مسابقه شرکت کنند به آسمان بر می خیزند. شهید اردستانی که علی رغم جوانی از مهارت خوبی در فن خلبانی برخوردار بود، تصمیم می گیرد که در آسمان با این سرگرد پاکستانی به یک نبرد هوایی آزمایشی بپردازد. با انجام مانورهای ماهرانه ای از سرگرد پاکستانی شات می گیرد. یعنی طوری وضعیت هواپیمایش را قرار می دهد که پشت سر خلبان پاکستانی قرار می گیرد. در فن خلبانی و نبرد هوایی، این عمل، یعنی زدن هواپیمای حریف... پروازها تمام می شود و هواپیماها یکی پس از دیگری به زمین می نشینند. در کمال ناباوری، سرگرد پاکستانی آستین هایش را پایین می اندازد و به طرف شهید اردستانی می آید و به زبان انگلیسی به او می گوید: تو قهرمان هستی نه من.... بدون شک او با انجام دادن ۴۰۰ پرواز برون مرزی بر فراز خاک دشمن و ۱۷۲۴ ساعت پروازهای مختلف در خاک میهن اسلامی، یکی از قهرمانان جنگ به حساب می‌آید...

منبع: کتاب زندگی به سبک شهدا, ناصر کاوه





قائم‌مقام فرماندهی لشکر ۳۱ عاشورا

یاغچیـان در سـال ۱۳۵۹ بـه همـراه احـد پنجه‌شـکار، امـور اجرایـی سـتاد عملیاتـی سـپاه را بـر عهـده گرفـت وی مسئول تجهیـزات تبریـز و معـاون اطلاعـات و عملیـات بـود. پـس از مدتـی بـه شـیراز اعـزام شـد و در یـک دوره آمـوزش چتربـازی و عملیـات هوابـرد شـرکت جسـت... در شـهریور ۱۳۵۹ بـا شـروع جنـگ راهـی جبهـه شـد و قبـل از حرکـت، تلفنـی بـا پـدر و مـادر خـود صحبـت کـرد و از آن‌هـا اجـازه گرفـت.
یاغچیـان در طـی جنـگ دچـار تحـول روحـی عظیمـی شـد. چنـدی بعـد از سـوی شـهید مدنـی بـه سـمت مسـئول عملیـات سـپاه مراغـه منصـوب شـد. انـس و الفتـی کـه بـا نیروهـای سـپاه داشـت باعـث شـد تـا در عملیات‌هـای مختلـف در کردسـتان و میانـدوآب... بیشـتر سـپاهیان علاقه‌منـد بودنـد باایشـان اعـزام شـوند...
وی در جبهـه سوسـنگرد مسـئول محـور بـود. در جبهـه کرخـه سـنگری بـود مشـهور به سـنگر مرتضـی. او پـس از آزادی سوسـنگرد بـه آبـادان رفـت. در عملیـات بیت‌المقـدس بـا سـمت مسـئول محـور تیـپ عاشـورا شـرکت جسـت و در عملیـات رمضـان معـاون تیـپ عاشـورا بـود. پـس از تـلاش بی‌وقفـه، تیـپ عاشـورا بـه لشـکر ۳۱ عاشـورا تبدیـل شـد. یاغچیـان در عملیات‌هـای والفجـر مقدماتـی، والفجـر ۲ و والفجـر ۴ شـرکت داشـت و از خـود رشـادت بسـیار نشـان داد.باغچیـان پنـج بـار مجـروح شـد ولـی هیچ‌کـدام از مجروحیت‌هـا باعـث نشـد تـا جبهـه را رهـا کنـد. برخـی از زخـم هـای خـود را پنهانـی می‌بسـت و سـعی می‌کـرد تـا کسـی از آن اطـلاع پیـدا نکنـد. مرتضـی پـس از انجـام عمـل جراحی‌هـای مختلـف بـر روی اسـتخوان کتـف و... مجبـور بـود تـا از مـواد آرام‌بخـش قـوی اسـتفاده نمایـد، امـا بـا وجـود درد شـدیدی کـه در بـدن داشـت از اسـتفاده داروهـا سـرباز مـی‌زد و درد را تحمـل می‌کـرد... سـردار سـرافراز دوران دفـاع مقـدس، پـس از سـال‌ها فرماندهـی در جبهه‌هـای حـق علیـه باطـل و نمایـش رشـادت، تدبیـر و جوانمـردی در عرصه‌هـای اجتماعـی، روز ۷ بهمـن ۱۳۶۲ در عملیـات خیبـر شـربت مقـدس شـهادت نوشـید...

منبع: کتاب کشکول دفاع مقدس, ناصر کاوه



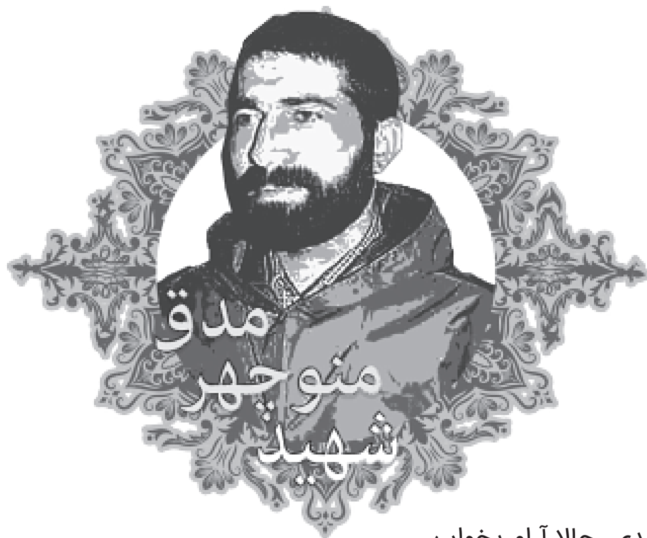


شهید فکوری, فرمانده نیروی هوائی

پس از گذراندن دوره مقدماتی پرواز در ایران برای تکمیل دوره تخصصی پرواز به آمریکا رفت و پس از ۸۲ هفته موفق به دریافت گواهی‌نامه خلبانی بر روی هواپیمای اف۴ شد. پس از آن به ایران بازگشت و با درجه ستوان دومی در پایگاه یکم شکاری (مهرآباد) مشغول خدمت گردید. نقش شهید فکوری به صورت قاطع و مصمم در هدایت عملیات خنثی‌سازی کودتای نوژه و نظارت وی در دستگیری عناصر این کودتا قابل توجه بوده است...
تیمسار سرلشکر فکوری در خرداد ۱۳۵۹ به سمت فرماندهی نیروی هوایی ارتش و ۳ ماه بعد به سمت وزیر دفاع در کابینه شهید رجایی برگزیده شد...
وی مؤلف چندین کتاب و دستورالعمل آموزشی در نیروی‌هوایی بود که از آن جمله می‌توان به کتابچه اطلاعات نیروهای‌هوایی منطقه اشاره کرد.شهید سرتیپ فکوری در تمام دوران خدمتش در ارتش به عنوان فردی مذهبی و قاطع شناخته می‌شد و به همین علت پس از پیروزی انقلاب اسلامی مسئولیت‌ها و پست‌های زیر را به عهده داشت.فرمانده ی پشتیبانی پایگاه دوم شکاری، فرماندهی پایگاه دوم شکاری، فرماندهی پایگاه یکم شکاری، معاون عملیاتی نیروی هوایی و فرماندهی نیروی هوایی، همچنین شهید فکوری پس از تشکیل کابینه شهید رجایی با حفظ سمت به عنوان وزیر دفاع برگزیده شد و پس از این که سرهنگ معین‌پور به فرماندهی نیروی هوایی منصوب شد، به سمت مشاور جانشینی رئیس ستاد مشترک ارتش انتخاب گردید.سرانجام در شامگاه ۷ مهر ۱۳۶۰ زمانی که ۴۳ سال از عمرش می‌گذشت، در حین بازگشت از جبهه جنوبی جنگ به تهران، بر اثر سقوط هواپیمای ارتش جمهوری اسلامی ایران، به همراه جمعی از فرماندهان ارتش و سپاه به نام‌های جهان‌آرا، فلاحی، کلاهدوز و نامجو به شهادت رسید و به همراه یارانش در قطعه شهدای بهشت زهرای تهران به خاک سپرده شد...

منبع: کتاب فاتحان قله های عاشقی, ناصر کاوه





گفتم، راحت شدی، حالا آرام بخواب

دلـم میخواسـت منوچهـر زودتـر بـه خـاك برسـد. فكـر خسـتگی تنـش را مـیكـردم. دلـم نمیخواسـت تـوی آن كشـوهای سـردخانه بمانـد. منوچهـر از سـرما بـدش مـیآمـد. روز تشـییع چـه قـدر چشـم انتظـاری كشـیدم تـا آمـد. یـك روز ونیـم ندیـده بودمـش. امـا همیـن كـه تابوتـش را دیـدم، نتوانسـتم بـروم طرفـش. او را هـر طـرف میبردنـد، میرفتـم طـرف دیگـر؛ دورتریـن جایـی كـه میشـد از غسـال خانـه گذاشـتندش تـوی آمبولانـس دلـم پـر مـیزد. اگـر ایـن لحظـه را از دسـت مـیدادم. دیگـر نمیتوانسـتم باهـاش خلـوت كنم.بـا فرزندانـم علـی و هـدی و دو تـا از دوسـتانش سـوار آمبولانـس شـدیم.
سـالها آرزو داشـتم سـرم را بگـذارم روی سـینهاش، روی قلبـش كـه آرامـش بگیـرم. ولـی تركشهـا مانـع بـود. آن روز هـم نگذاشـتند. چـون كالبـد شـكافی شـده بـود. صورتـش را بـاز كـردم. روی چشـم و دهانـش مهـر كربـلا گذاشـته بودنـد. گفتـم:
این كه رسمش نشد. حالا بعد از این همه وقت با چشم بسته آمدهای؟...
مـن دلـم میخواهـد چشـمهات را ببینـم... مهرهـا افتـاد دو طـرف صورتـش و چشـمهاش بـاز شـد. هـر چـه دلـم مـی خواسـت باهـاش حـرف زدم. علـی و هـدی هـم حـرف میزدنـد... گفتـم.: راحـت شـدی، حـالا آرام بخـواب. چشـمهاش را بسـتم و بوسـیدم. مهرهـا را گذاشـتم و كفـن را بسـتم. دم قبـر هـم نمیتوانسـتم نزدیـك بـروم. سـفارش كـردم تـوی قبـر را ببیننـد زیـر تنـش و زیـر صورتـش سـنگی نباشـد. بعـد از مراسـم، خلـوت كـه شـد رفتـم جلـو، گلهـا را زدم كنـار و خوابیـدم روی قبـرش. بعـد از چنـد روز بیخوابـی، دوسـاعت همـان جـا خوابـم بـرد. تـا چهلـم هـر روز میرفتـم سـرخاك سـنگ قبـر را كـه انداختنـد، دیگـر فاصلـه را حـس كـردم... تـا چهلـم نمیفهمیـدم چـه بـر سـرم آمـده. انـگار تـوی خـلا بـودم. نـه كسـی را میدیـدم نـه چیـزی میشـنیدم. روزهـای سـختتر بعـد از آن بـود. نـه بهشـت زهـرا و نـه خوابهـا تسـلایم نمیدهـد. تـوی خانـه. بچههـا هـم حـس میكننـد. سـلام میكنـد و میشـنویم...

منبع: کتاب خاطرات دردناک, ناصر کاوه



ناصر کاوه

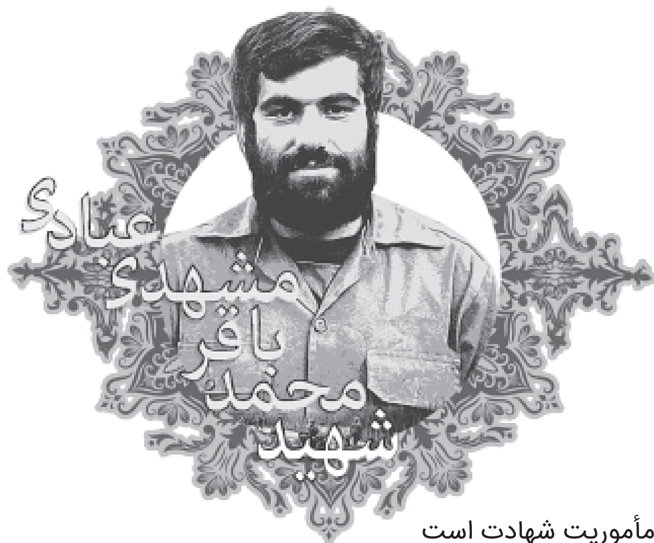


شهادتم رو از امام رضا(ع) گرفتم

مهـدی تـوی وصیـت نامـه اش نوشـته بـود: رسـیدن بـه سـن ۳۰ سـال، بعـد از علـی اکبـر (ع) برایـم ننـگ اسـت... مـادرش مـی گفـت:
آخریـن بـار کـه از سـوریه برگشـت ایـران، بـا هـم رفتیـم مشـهد. بعـد از زیـارت دیـدم مهـدی کنـار سـقا خونـه ایسـتاده و مـی خنـده. ازش پرسـیدم: چیـه مـادر؟...
چرا می خندی؟...
گفت: مادر! امضای شهادتم رو از امام رضا(ع) گرفتم...
بهـش گفتـم: اگـه تـو شـهید بشـی مـن دیگـه کسـی رو نـدارم. مهـدی دسـتش رو بـه سـمت آسـمون بلنـد کـرد و گفـت: مـادر خـدا هسـت...
بـه قطـع و یقیـن شـهید مهـدی صابـری فرمانـده گروهـان خـط شـکن علـی اکبـر (ع) یکـی از شـجاع تریـن و دلیرتریـن فرماندهـان میدانـی تیـپ فاطمیـون بود...
در یکـی از عملیـات هـا در شـهر حلـب در حالـی کـه دشـمن تکفیـری بـا موشـک هـای بسـیار پیشـرفته کورنـت و تـاو نسـل ۲ (اهدایـی اسـرائیلی هـا و آمریکایـی هـا بـه جبهـه النصـره و ارتـش آزاد) ادوات زرهـی رو بـه آتـش مـی کشـید و بـه همیـن علـت هـم هیـچ تانـک و نفـر بـری جـرات مانـور قـدرت در آن عملیـات رو نداشـت بـه آقـا مهـدی اطـلاع مـی دهنـد کـه عـده ای از رزمنـدگان فاطمیـون زخمـی شـده انـد و بـه دلیـل آتـش سـنگین دشـمن و از جملـه اسـتفاده از موشـک هـای هدایـت شـونده تـاو، امـکان جابجایـی مجروحیـن وجـود نـدارد...
ایـن فرمانـده شـجاع بـدون تردیـد و مصلحـت اندیشـی هـای دنیـوی سـراغ یـک نفربـر میـره و بـا علـم بـه اینکـه ممکنـه مـورد اصابـت موشـک قـرار بگیـره و زنـده زنـده در آتـش بسـوزه ابراهیـم وار ، وارد آتـش میـدان دشـمن مـی شـود و تـک و تنهـا بـه سـراغ مجروحیـن مـی رود و همـه آنهـا را یکـی یکـی سـوار نفـر بـر مـی کنـد و بـه سـلامت از آن جهنـم بیـرون مـی آیـد...

منبع: کتاب مدافعان حرم، ناصر کاوه





مأموریت ما، مأموریت شهادت است

محمدباقر شب قبل از عملیات خیبر دستور داد که موتور برق محل استقرار گردان را خاموش کنند و گفت : هر کس از مال و منال دنیا، اولاد و عیال، قرض، خرج و ... نگران است و از این دنیا نبریده است، ما چراغها را خاموش کردیم بدون هیچ خجالتی برگردد... اکنون حضرت امام ، اعلام کرده اند که، رزمندگان عزیز در عملیات آزادسازی جزایر مجنون، علی وار جنگ کنید و اگر به شهادت رسیدید، شهادت تان حسین گونه باشد...

حالا من به صراحت می گویم که مأموریت ما، مأموریت شهادت است و یك درصد هم احتمال ندارد که احدی برگردد و تا آخرین نفر آنجا خواهیم ماند تا به نحو احسن، مأموریت خود را انجام دهیم... با آغاز عملیات خیبر، محمدباقر سوار بالگرد شد تا به همراه نیروهای تحمت امر به منطقه عملیاتی برود. بعد از برخاستن آن را فرود آورد و به یکی از رزمندگان که در مقر مانده بود، گفت:به برادرم حاج حسن بگویید زمانی با اتومبیل لشکر، تصادف کرده بودم، برود و مخارج آن ماشین تصادفی را با لشکر تسویه نماید... پس از برخاستن بالگرد دوباره خلبان را مجبور به فرود کرد و سی تومان از جیبش درآورد و به سوی نیروهایش پرتاب کرد و خطاب به آنان گفت: من از مال دنیا همین سی تومان را دارم ... محمدباقر این جمله را گفت و رفت...در آخرین تماس هایی که محمدباقر در هفتم اسفند ۱۳۶۲ بعد از وقفه ای طولانی با مهدی باکری داشت ، چنین خبر داد: آقا مهدی ! برادران یکایك تن به تن جنگیدند و به شهادت رسیدند. فقط ما مانده ایم که آخرین نفرات هستیم ولی این مطلب را به حضرت امام برسانید که ما در اینجا غریبانه جنگیدیم و مظلومانه به شهادت رسیدیم... مهدی باکری می گوید:

حالا هم می توانید عقب نشینی کنید و یا تسلیم شوید! محمدباقر ناراحت شده ومی گوید: آقا مهدی! بنده امام حسین را این دو سه قدمی می بینم...

منبع: فرهنگ جاودانه های تاریخ، یعقوب توکلی





یک تکه سنگ روی مزارم بگذارید و بس...

مأموریت یافت به اتفاق چند تن راهی افغانستان شود، تا علیه نیروهای متجاوز شوروی، مردم مسلمان آن کشور را یاری کند. او برای ورود به افغانستان که مرزهایش تحت کنترل شدید ارتش سرخ بود، از شناسنامه افغانی استفاده کرد. در پاکستان، تجلایی برای تأسیس مرکز آموزش فرماندهی برای مجاهدین افغانی، حفاظت از نماینده امام در افغانستان، و حمل وجه نقد برای مجاهدین، برنامه دقیقی تهیه کرد... در افغانستان، حدود سیصد نفر از مجاهدین افغانی که اغلب سطح علمی بالایی داشتند، زیر نظر تجلایی آموزش دیدند...
به ابتکار او، در چندین نقطه افغانستان، راهپیمایی هایی علیه آمریکا ترتیب داده شد.تجلایی و یارانش چهار ماه تمام به آموزش فرماندهان افغانی پرداختند و به ایران بازگشتند، چرا که جنگ ایران و عراق آغاز شده بود. تجلایی بلافاصله پس از ورود به ایران، راهی جبهه های جنوب شد و در نبردهای دهلاویه شرکت جست و پس از آن در حماسه سوسنگرد، حضور فعالی داشت و...
علی تجلایی، صبح دم روز ۲۹ بهمن ۱۳۶۳ ، عازم جبهه شد و قبل از حرکت همسرش را به حضرت فاطمه (س) قسم داد و حلالیت طلبید و گفت:
مرا حلال کنید. من پدر خوبی برای بچه ها و همسر خوبی برای شما نبوده ام... حالا پیش خدا می روم ... مطمئنم که دیگر برنمی گردم . همیشه می گفت:
خدا کند جنازه من به دست شما نرسد...
گفتم: چرا؟ گفت: برادران، بسیار به من لطف دارند و می دانم که وقتی به مزار شهیدان می آیند، اول به سراغ من خواهند آمد اما قهرمانان واقعی جنگ، شهیدان بسیجی اند. دوست ندارم حتی به اندازه یک وجب از این خاک مقدس را اشغال کنم . تازه اگر جنازه ام به دست تان برسد یک تکه سنگ جهت شناسایی خودتان روی مزارم بگذارید و بس...

منبع: کتاب زندگی به سبک شهدا, ناصر کاوه





با قرآن در صحنه, تکنیک شهید صدر

آیـت الله صـدر، از حامیـان امـام خمینـی و انقـلاب اسـلامی بـود، امـام در پاریـس بـود کـه سـید محمـد باقـر صدر، طـی نامـه ای پشـتیبانی خـود را از ایشـان و ملـت انقلابـی ایـران اعـلام، و از مقـام شـهدای انقـلاب، تجلیـل کـرد. همیـن فعالیتهـای او بـود کـه ملـت مسـلمان عـراق را بـه سـوی حمایـت از مـردم ایـران سـوق مـی داد. در شـب ۲۲ بهمـن ۱۳۵۷ کـه شـب پیـروزی شـکوهمند مـردم مسـلمان و انقلابـی ایـران بـه رهبـری امـام خمینـی (ره) بـر طاغـوت آمریکایـی بـود. آیـت الله صـدر در مسـجد جواهـری نجـف اشـرف بـه منبـر رفـت و بـرای مـردم مسـلمان عـراق از انقـلاب اسـلامی ایـران و نقـش امـام خمینـی در احیـای اندیشـه هـای دینـی و اصـلاح امـت اسـلام، سـخن گفـت و تکلیـف مـردم عـراق را در برابـر حکومـت ضـد دینـی بعثـی، معیـن کـرد: قیـام!...
از کارهـای شـگفت انگیـز آیـت الله صـدر بـرای بیـداری مـردم عـراق و آمـاده کـردن آنهـا بـرای قیـام و برگـزاری تفسـیر موضوعـی قـرآن بـود. آن هـم بعـد از تعطیـل کـردن درس خـارج فقـه!...
درس تفسیر قرآن جنب و جوشی در میان توده مردم به وجود آورده بود...
وقتـی کـه مـزدوران بعثـی، از منصـرف کـردن آیـت الله صـدر و خواهـرش در حمایـت از انقـلاب اسـلامی مأیـوس شـدند، آن دو علـوی پـاک نـژاد مظلـوم را زیـر شـکنجه بـه شـهادت رسـاندند... پـس از خانـدان حکیـم، مـی تـوان از خانـدان هـای صـدر، شـبر و بحرالعلـوم یـاد کـرد کـه متحمـل آسـیب هـای فراوانـی از سـوی رژیـم بعـث حاکـم بـر عـراق شـدند....امام خمینـی، در پیامـی کـه بـه مناسـبت شـهادت مظلومانـه آن دو شـهید داد، سـوگمندانه نوشـت: مرحـوم آیـت الله شـهید سـید محمـد باقـر صـدر و همشـیره مکرمـه مظلومـه او کـه معلمیـن دانـش و اخـلاق و مفاخـر علـم و ادب بـود، بـه دسـت رژیـم منحـط بعـث عـراق بـا وضـع دلخراشـی بـه درجـه رفیعـه شـهادت رسـیده انـد. شـهادت ارثـی اسـت کـه امثـال ایـن شـخصیت هـای عزیـز از موالیـان خـود بـرده انـد...

منبع: کتاب خاطرات دردناک, ناصر کاوه





خاندان حکیم, خاندان شهادت است

ایشان نخستین مرجعی است که نسبت به صدور حکم جهاد با غاصبان قدس شریف اهتمام ورزید و به مبارزه مجاهدین فلسطینی به منظور احقاق حقوق قانونی شان مشروعیت دینی بخشید.به هر روی از آیت الله العظمی حکیم ده فرزند پسر (مجموعا از دو همسر عراقی و لبنانی) به یادگار ماند و محمدباقر پنجمین پسر ایشان به شمار می آید. مادر محمد باقر از خانواده ای سرشناس در لبنان است. اگر چه باید توجه داشت که خاستگاه تاریخی خاندان حکیم به شهر اصفهان باز می گردد... «خاندان حکیم, خاندان شهادت است. بطوریکه در خلال حدود ۳۰ سال بیش از ۵۰ نفر از افراد خاندان حکیم به دست حزب بعث حاکم بر عراق به شهادت رسیدند...»
ایشان در سن ۲۵ سالگی از سوی آیت الله یاسین به درجه اجتهاد نائل آمد. وی از ۲۴ سالگی به عرصه سیاست گام نهاد و در ۱۹۵۹ در بنیانگذاری حزب الدعوه الاسلامیة زیر نظر پدرش مشارکت داشت... همین امر باعث شد در مدت اقامت در عراق سه مرتبه از سوی ماموران حزب بعث دستگیر و در آخرین مرتبه محکوم به اعدام گردد که البته پس از گذراندن ۱۸ ماه زندان در پی صدور عفو عمومی رهایی یافت و چند ماه پس از پیروزی انقلاب اسلامی ناگزیر رهسپار ایران شد... محمد باقر مدت ۲۳ سال در ایران بود و بجز یک دوره ۳۰ماه که ایت الله شاهرودی ریاست مجلس اعلا شیعیان عراق را بر عهده داشت عهده دار این مسولیت بود... از سوی سازمان اطلاعات و امنیت رژیم سابق عراق هشت مرتبه به جان آیت الله سید محمد باقر حکیم سوءقصد شده که همه آنها با ناکامی مواجه شد... در نهایت ایت الله سید محمد باقر حکیم در تاریخ ۷ شهریور سال ۸۲ مصادف با اول رجب سال ۱۴۲۴ میلاد با برکت امام محمد باقر پس از اقامه نماز جمعه در حین خروج از مرقد مطهر حضرت امام علی (ع) در یک عملیات تروریستی با زبان روزه به شهادت رسیدند...

منبع: کتاب خاطرات دردناک, ناصر کاوه





قانع و ساده زیست بود

از آغـاز نهضـت امـام جـزو فعال‌ترین و پـر تحرک‌تریـن طـلاب و در عمـده عرصه‌هـای نهضـت فعـال بـود. امضـاء گرفتـن در ذیـل بسـیاری از اعلامیه‌هـا علیـه رژیـم توسـط او انجـام می‌گرفـت. تـا آنجـا کـه بـه یـاد دارم، همـه اعلامیه‌هائـی کـه امضـای حقیـر در ذیـل آنهـا هسـت، بـه وسیلـه شـیخ محمـد گرفتـه شـد... تهیـه و توزیـع اعلامیه‌هـا و تراکت‌هـا توسـط ایشـان انجـام می‌شـد. از جملـه در نـوروز سـال ۴۳ کـه امـام در زنـدان بودنـد و یـا نـوروز ۴۴ کـه امـام در ترکیـه تبعیـد بودنـد، بـا مدیریـت شـیخ بـود... شـهید محمـد منتظـری در همـه شـرائط، زندگـی بسـیار سـاده و بی‌آلایشـی داشـت. هیـچ‌گاه اسیر غـذا و لبـاس و وسـائل آسـایش و آرایـش خـود نبـود. آن وقتـی کـه در قـم بودیـم، یعنـی سـال‌های اول دهـهٔ ۴۰ کـه هنـوز معمـم نشـده بـود، کـت بلنـدی شـبیه پالتـو می‌پوشیـد. بسـیاری از اوقـات لقمـه نانـی در جیـب می‌گذاشـت و در اثنـاء کارهایـش و آنـگاه کـه گرسـنه می‌شـد، همـان نـان خالـی را از جیـب در مـی‌آورد و می‌خـورد و مثـلاً ناهـار او بـه حسـاب می‌آمـد. گاهـی اوقـات، قـرار می‌گذاشـت در منـزل شـان بـه مـا ناهـار بدهـد. ناهـارش آب دوغ خیـار بـود بـا نـان خشـک. بـه شـوخی هـم می‌گفـت: مـن از قبـل خبرتـان نمی‌کنـم کـه چـه روزی ناهـار بـه شـما می‌دهـم، چـون ممکـن اسـت شـب قبـل و صبـح، بـه قصـد اینکـه در خانـه مـا مهمـان هسـتید، غـذا نخوریـد و اینجـا تلافـی کنیـد!.... هیـچ‌گاه، هیـچ چیـز را بـرای خـود نمی‌خواسـت و زندگـی‌اش بـا کمتریـن هزینـه سپـری می‌شـد. هرچـه را کـه بـه دسـتش می‌رسـید، سـخاوتمندانه و بی‌دریـغ یـا بـرای کارهـای نهضـت خـرج می‌کـرد و یـا بـه دوسـتان و دیگـران می‌بخشـید. اگـر هدیـه‌ای بـه او داده می‌شـد، بـه خانـه نمی‌بـرد و بـرای خـودش نگـه نمی‌داشـت و بلافاصلـه در اختیـار دوسـتان قـرار مـی‌داد... قانـع و سـاده زیسـت بـود، بـا هـر جمعـی هـم کـه معاشـرت داشـت آنهـا را بـه صرفه‌جوئـی سـوق مـی‌داد. او می‌گفـت بـرای چـای بـه جـای قنـد بایـد پولکـی مصـرف کنیـم، زیـرا بـا یـک پولکـی می‌شـود دو تاچـای خـورد...

منبع: کتاب زندگی به سبک شهدا, ناصر کاوه





مبارزه شهید قدوسی با گروهک‌های مسلح

او به همراه افرادی چون شهید آیت‌الله دکتر بهشتی و شهید لاجوردی توانست اقدامات موثری در سرکوبی جریانات ایجاد شده از سوی منافقین و ضدانقلاب انجام دهد. از جمله اقدامات شهید قدوسی در سرکوب منافقین و ضدانقلاب انتشار اطلاعیه‌ای در ۱۹فروردین۱۳۶۰ بود. این اطلاعیه شامل ۱۰ماده بود که با امضای شخص آیت‌الله قدوسی منتشر شد... بر اساس مفاد این اطلاعیه، انتشار روزنامه بدون مجوز وزارت ارشاد، انجام جلسه های غیر قانونی و بدون مجوز وزارت کشور، مسلح بودن احزاب و گروه‌های مسلح غیر رسمی و... ممنوع اعلام شد...
از مفاد دیگر این اطلاعیه تسلیم اسلحه‌های بدون مجوز در دست گروهک‌های ضد انقلاب و منافقین به دولت بود. بعد از این اطلاعیه، مقاومت سازمان منافقین در تحویل سلاح باعث شد به مرور نقاب از چهره آنان فرو افتد. سرانجام در ۱۴خرداد ۱۳۶۰ پس از آخرین اخطار شهید قدوسی به منافقین مبنی بر تحویل سلاح به دولت و ممانعت آن‌ها، اقدام نظامی برای خلع سلاح منافقین صورت گرفت. طی این اقدام گروهک منافقین تصمیم به جنگ مسلحانه گرفتند. پس از این جریان اقدامات شهید قدوسی برای شناسایی و دستگیری عوامل نفوذی منافقین در ارگان‌های دولتی باری دیگر خشم منافقین را برانگیخت... سرانجام پس از رسیدگی شهید به پرونده جنازه‌سازی برای مسعود کشمیری در جریان انفجار دفتر نخست‌وزیری توسط منافقین و برخورد با محمد فخارزاده‌کرمانی، از اعضای نفوذی این گروهک، دستور انفجار دفتر دادستانی و به شهادت رساندن آیت‌الله قدوسی از سوی منافقین صادر شد. در این عملیات محمد فخارزاده با کار گذاشتن بمبی در سقف کاذب کتابخانه‌ای که در زیر اتاق دادستانی واقع شده بود، در ۱۴شهریور۱۳۶۰ آیت‌الله قدوسی را به شهادت رساند... برگی از زندگی پر فرازو نشیب آیت الله شهید قدوسی که به دست منافقین به شهادت رسید... راوی : پسر شهید

منبع: کتاب فاتحان قله های عاشقی, ناصر کاوه





شهیدی که دغدغه های فرهنگی داشت

ما ۸ سال کنار هم زندگی کردیم شاید در این مدت همیشه خودش را کنترل می کرد و موقع عصبانیت تند صحبت نمی‌کرد و سکوت می‌کرد... مراسم برای شهدا و اهل بیت(ع)، هیئت داری و برگزاری نمایشگاه کتاب از جمله فعالیت‌های شهید کوچک زاده بود... این نبودن‌هایش و کار کردن هایش شاید از نظر جسمی خسته‌اش می‌کرد اما وقتی در حال انجام دادن کار مفیدی بود آن روز خوش اخلاق تر نسبت به روزهای قبل بود... برپایی نمایشگاه کتاب در جلوی مسجد و هیئت از دیگر کارهایش بود... اگر روزی می گذشت و او هیچ خدمتی نمی‌کرد آن شبش حتما این گله را داشت که امروز تمام شد و ما هیچ کاری نکردیم... حامد و دامادم هر دو برای اعزام به سوریه اسم نوشته بودند... حامد کم کم من را آماده کرد تا به سوریه اعزام شود و با رضایت کامل این کار را کردم...حامد به این دلیل به سوریه رفت چون اعتقاد داشت کاری از دستش بر نمی آید و باید تفنگ به دست بگیرد... همیشه تفنگ به دست گرفتن را جزء کارهای آسان زندگی می دانست... شهید معتقد بود اینکه اینجا بمانی و کار فرهنگی انجام دهی خیلی اهمیتش بیشتر است و همیشه این موضوع را به دوستانش که نتوانسته بودند اعزام شوند می‌گفت... حامد ۳۷ روز در سوریه ماند و سپس به شهادت رسید...
۴ دی ۹۴ به سوریه اعزام شد و ۱۲ بهمن ۹۴ به مقام رفیع شهادت نائل آمد...
سخت ترین روز زندگیم شنیدن خبر شهادت حامد بود... بعد از شهادت حامد، دفتر خاطراتش را مرور می کردم به خودم می گفتم چقدر خوب شد این مرد اینگونه از دنیا رفت وگرنه از دغدغه فرهنگی از دنیا می رفت ، اظهار کرد:
صفحه ای نبود که در آن از دغدغه های فرهنگیش نگفته باشد... از وقتی که حامد وارد خانواده ما شد بچه های ما کتاب خوان تر شدند و همه انها این دغدغه بیشتر بین شان به وجود آمد... راوی: همسر شهید

منبع : کتاب مدافعان حرم, ناصر کاوه





نوکر دستگاه حضرت اباعبدالله (ع)

جـوان ورزشـکار و خـوش اخـلاق روایـت مـا، فرزنـد آخـر خانـواده بـود. حسـین بسـیجی بـود؛ از آن بچـه بسـیجی‌های پـای کار... هیئـت و مداحـی و بـه قـول معـروف نوکـری دسـتگاه حضـرت اباعبـدالله (ع) یکـی دیگـر از نمایه‌هـای زندگـی اوسـت، حسـین دانـش آموختـه و مبلـغ مکتـب عاشـورا بـود... حسـین معـز غلامـی عاشـق و دلـدادۀ شـهادت بـود... چنـد نفـری از دوسـتان و یارانـش در جبهـۀ دفـاع از حـرم پـر کشـیدند. شـهادت رفقـا بـه ویـژه جـواد الله‌کـرم آتـش دلـش را بیشـتر کـرد، جـواد یـک سـال پیشـتر از او در جبهـۀ دفـاع از اسـلام، حاجـت روا شـده بـود... بـا اینکـه وضـع مالـی خانـواده‌اش خـوب بـود ولـی حسـین دلبسـتگی بـه مـال دنیـا نداشـت... بـرای ترویـج فرهنـگ انقلابـی در جامعـه خیلـی تـلاش می‌کـرد، رعایـت حـلال و حـرام و توجـه بـه مسـائل شـرعی بـرای شـخصیتی مثـل حسـین چیـز عجیبـی نیسـت... حسـین دو مرتبـه بـرای کمـک بـه محـور مقاومـت راهـی سـوریه شـد و بـه سـلامت برگشـت. پـدر و مـادر هـر چقـدر هـم کـه قـوی باشـند، بدرقـۀ فرزنـد بـه سـوی قتلـگاه کار دشـواری اسـت، بـه دشـواری داسـتان کربـلا؛ بـه دشـواری دیـروزِ جبهه‌هـا و بـه دشـواری دل کنـدن از آرزوهـا... سـفر سـوم حسـین، همـه چیـز خانـوادۀ معزغلامـی را عـوض کـرد، در چهارمیـن روز از سـال ۹۶، آرزوهـای شـان پرپـر شـد، خبـر شـهادتش در هنـگام دیـد و بازدیـد نـوروزی بـه گـوش خانـواده رسـید... در روز تشـییع ، خیلی‌هـا آمـده بودنـد... دوسـتان، همرزم‌هـا، فامیـل و حتـی غریبه‌هـا؛ خیابـان شـلوغ شـلوغ بـود... خانـواده او را در کنـار دوسـت صمیمـی و یـار همیشـگی‌اش، شـهید محمـد کامـران بـه خـاک سـپردند... شـهید معـز غلامـی در وصیتنامـه‌اش نوشـت: «خدایـا! می‌دانـم کـه بـا حداقل‌هـای یـک منتظـر حقیقـی فاصلـه دارم، می‌دانـم کـه زبانـم لایـق نـام مبـارک حضـرت‌اش نیسـت، ولـی دلـم بـه عنایـت و کـرم و نـگاه شـهیدان خـوش اسـت تـا شـاید نـام مـن هـم در جمـع منتظـران ظهـور منجـی عالـم، وارث خاتـم، بقیـةالله الأعظـم ، امـام زمـان (عـج) نوشـته شـود...» راوی پـدر و مـادر شـهید

منبع: کتاب مدافعان حرم, ناصر کاوه





هزاران جان ناقابل من فدای اسلام عزیز

من شرم می کنم در روز قیامت در پیشگاه اربابم امام حسین سردر بدن داشته باشم... ای هزاران بار جان ناقابل من فدای اسلام عزیز باد، مبادا اشکال بگیرید که اگر بالای سر فرزندانش می ماند بهتر بود، نه به خدا این حرف ها غلط محض است. من، زن و فرزندم رابه خدا می سپارم که خدا بهترین یار و بهترین مدد کار است و از ساحت مقدسش می خواهیم که آن ها را به راه راست هدایت کند. آمین یا رب العالمین... و از شما می خواهم به جای این فکر ها مشت تان را گره کرده و از ولایت فقیه که همان اسلام راستین است و از این انقلاب و از اهل بیت عصمت و طهار (ع) و از خمینی کبیر این پیر پارسا دفاع نمایید تا خدا شما را در دوعالم یاری کند... به علت شور علاقه بسیاری که به معارف اسلامی داشت در یکی از مدارس حوزه علمیه به تحصیل علوم دینی پرداخت...

پس از پیروزی انقلاب اسلامی در سال ۱۳۵۹به خاطر علاقه اش به سپاه به عضویت این نهاد مردمی درآمد شهید سلطانی در سپاه بعنوان الگوی بارز تقوا و اخلاص وصفا و صمیمیت شناخته شد خصوصا خضوع و افتادگی او بسیار چشم گیر بود بنحویی که پاسداران و بسیجیان اورا به عنوان یک معلم اخلاقی می نگریستند... شهیدسلطانی از مدتها قبل خودش را برای شهادت آماده کرده بود شاهد ما بر این مدعا مقبره ایست که از قبل در گوشه ایی از کتابخانه مسجد المهدی(که خود بنیان گذار همین مسجد بود) آماده ساخته بود. وشبها را در آن به راز ونیاز و دعا با معبودش می پرداخت... مقبره ایی که درست به اندازه تن بی سرش حفر شده بود گویی که شهید از قبل می دانسته که پیکرش را بدون سر دفن خواهند نمود... بالاخره در عملیات فتح المبین به درجه رفیع شهادت رسید. پیکر بی سر شهید سلطانی در روز ۱۳۶۱/۱/۱۲ درکتابخانه مسجد المهدی (عج) واقعه در کوشک قوامی در مکانی که خود شهید آماده کرده بود به خاک سپردند...

منبع: کتاب کشکول دفاع مقدس, ناصر کاوه



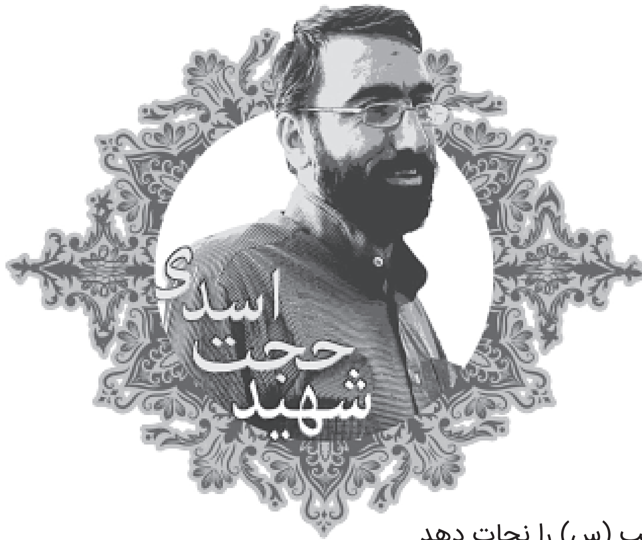


به خانواده‌اش علاقه زیادی داشت

گاهی می‌شنوم که برخی افراد از بی‌علاقگی و بریدن شهدای مدافع حرم از خانواده‌هایشان صحبت می‌کنند، در حالی که این طور نیست و سیدرضا به خانواده‌اش علاقه زیادی داشت. گاهی اوقات می‌شد که سید می‌گفت ناخودآگاه به سمت تلفن می‌آیم و دوستان از من سوال می‌کنند که کجا می‌روم؟
و من در جواب شان می‌گویم که باید صدای همسر، مادر و خواهرم را بشنوم تا به آرامش برسم و توان انجام کارهایم را داشته باشم... ۱۵ اردیبهشت بود. خیلی منتظر تماس همسرم ماندم، ولی خبری نشد. ترس و اضطراب بسیاری داشتم و هنگامی که صفحات تلگرام را چک می‌کردم، به سراغ سایت‌های خبری و خبرگزاری‌ها نمی‌رفتم که مبادا خبر بدی را ببینم. خیلی اوقات می‌شد که تصور می‌کردم به دلیل ماموریت‌های بسیاری که سید می‌رود، ممکن است که من همسر شهید شوم. البته حال و هوای سید معلوم بود که این اتفاق برایش می‌افتد، ولی من هیچ‌گاه نخواستم که این موضوع را باور کنم...
روز شنبه بود که تلگرام را چک می‌کردم و در همین اثنی در یکی از کانال‌ها دیدم که نوشته‌اند، لشکر ۲۵ کربلا در محاصره نیروهای تکفیری قرار گرفته است. همین که این نوشته را خواندم بی‌قرار و بی‌تاب شدم و دیگر نتوانستم در منزل بمانم به سوی منزل مادرم رفتم. حدود دو، سه ساعت بعد بود که دوباره همان کانال را بررسی کردم. این بار عکس سید را دیدم که در میان شهدایی که نام شان در این کانال خورده بود، از او نیز به عنوان شهید نام برده بودند. کم مانده بود سکته کنم. باورم نمی‌شد. مادرم را در آغوش گرفته بودم و فریاد می‌زدم و می‌گفتم دروغ است. سید شهید نشده است... سید در گردان صابرین و جزء تکاوران بود و ماموریت‌های بسیار سختی داشت، ولی در عین حال حقوقی معمولی می‌گرفت و سخنانی که درباره مدافعان حرم گفته می‌شود کذب محض است...

منبع: کتاب مدافعان حرم, ناصر کاوه





جان ۴۰ زائر زینب (س) را نجات دهد

حجـت زودتـر از هـم سـن و سـالان خـود در سـن ۱۹ سـالگی ازدواج کـرد و ارمغـان آسـمانی ایـن سـنت مقـدس سـه گل پسـر بـه نـام هـای محسـن, مجتبـی و محمد حسـین اسـت... شـهید حجـت اسـدی شـهید پهلوشکسـته مدافـع حرمـی اسـت کـه حوالـه شـهادت خـود را شـب شـهادت حضـرت زهـرا(ع) دریافـت کـرد، او بـا شـهادتش توانسـت جـان بیـش از ۴۰ زائـر نامـوس رواق العظمـه حضـرت زینـب(س) را نجـات دهـد...
شـهید حجـت اسـدی در شـب شـهادت حضـرت صدیقـه طاهـره (س) از ناحیـه پهلـو و بـازو ترکـش خـورد و در جـوار بـارگاه حضـرت زینـب کبـری (س) بـه شـهادت رسـید... او از بسـیجیان قدیمـی و بـا سـابقه شـهر قزویـن بـود کـه در انفجارهـای انتحـاری پـی در پـی در اطـراف حـرم حضـرت زینـب (س) بـه کاروان شـهدای کربـلای امـام حسـین (ع) پیوسـت... اخـلاص و صفـا و مجاهـده او در اجـرای برنامه‌هـای هیئـت حسـین جـان قزویـن در اداره یادمان‌هـای شـهدا در جنـوب، در برگـزاری مراسـم اربعیـن در کربـلا، در خاطـر و ذهـن دوسـتان و یارانـش مـوج می‌زند...ایـن شـهید در زمـان حملـه آمریـکا بـه شـهرهای مقـدس نجـف و کربـلا بـه صـورت شـخصی و داوطلبانـه بـرای دفـاع از حـرم امـام حسـین (ع) و حـرم امیرالمؤمنیـن علـی (ع) بـه عـراق رفتـه و بـا متجـاوزان آمریکایـی و انگلیسـی جنگیـده بـود...
۴ تـا شـهید آورده بودنـد معـراج شـهدای قزویـن، بـا آقاحجـت و چنـد نفـر دیگـه رفتیـم اونجـا؛ شـب هیـات گرفتـه بودنـد دوسـتان زیـاد آمـده بودنـد آقـا عبـدالله باقـری روضـه جلسـه رو داشـت می‌خونـد کـه مـا رسـیدیم.آقا حجـت همـون دم در حسـینیه یـه مقـدار جلوتـر نشسـت ماهـم کنـارش، تـا روضـه کـه تمـوم شـد واسـه سـینه زنـی هرچـی بـه آقـا حجـت گفتیـم بریـم جلـو سـینه زنـی بخـون نرفـت؛ گفـت مداح‌هـا هسـتند هرچقـدر اصـرار کردیـم قبـول نکـرد تـا جلسـه تمـوم شـد، هیـچ وقـت دنبـال مطـرح کـردن خـودش نبـود... راوی: وحیدباقـری، از دوسـتان شـهید

کتاب: مدافعان حرم, ناصر کاوه





حلقه ازدواج را به امام رضا هدیه دادیم

سال ۸۰ ما عقد کردیم ، رضا بیکار بود و هروز با هم برای پیدا کردن کار برای رضا به جاهای مختلف سر میزدیم، پیدا کردن کار خیلی سخت بود، واقعا خسته شده بودم، هرکجا که میرفتیم به نتیجه ای نمی رسیدیم، تا اینکه سال ۸۲ رضا از من پرسید که راضی هستم که به سپاه قدس برود؟!...
با موافقت من برای استخدام به سپاه قدس رفت و بعد از استخدام، ماموریت و آموزش های پشت سرهم او شروع شد، بیشتر مواقع رضا در ماموریت بود...
سال ۸۳ ما ازدواج کردیم و در یک اتاق اجاره ای زندگی مشترک مان را شروع کردیم، رضا را خیلی دوست داشتم و علی رغم سختی های زیادی که در زندگی می کشیدم کمترین اعتراضی نمی کردم.. محمد مهدی و محمد حسین دو گل زندگی مشترک ما بودند... با وجود سختی های زیادی که در زندگی داشتیم روز به روز عشق منو رضا به هم بیشتر میشد. این اواخر به شوخی می گفت عصمت من مطمئنم که تو مرا جادو کردی وگرنه مگه میشه آدم یک نفر رو اینقدر دوست داشته باشه... هیچ وقت کاری نکردم که رضا از من دلخور شود، با همه سختی ها ساختم، و به هیچ وجه دلم نمی خواست ناراحتش کنم... برای اولین بار که به مشهد رفته بودیم هر دو ما تصمیم گرفتیم حلقه های ازدواجمان را به آستان مقدس امام رضا (ع) هدیه کنیم تا ضامن خوشبختی ما در زندگی گردند، و الحق که خود امام رضا ضامن زندگی ما شده بودند و هیچ وقت از زندگی با رضا با تمام فراز و فرودهایی که داشت ناراضی نبودم... در ماه شعبان سال ۹۲، رضا تصمیم گرفت که به سوریه برود... روز یازدهم مرداد ۹۲ برابر با روز ۲۴ ماه رمضان، که روز قدس هم بود بد جوری حالم به هم ریخت و انگار که میدانستم رضا شهید شده، قلبم گواهی میداد و همان روز ساعت ۴ صبح بود که رضا تیر خورده بود و به شهادت رسیده بود... روای همسر شهید

کتاب مدافعان حرم, ناصر کاوه





مادر از ۵ پسرتان، باید خمسش را بدهی

بعـد اینکـه مسـئله سـوریه و دفـاع از حـرم حضـرت زینـب(س) هـم مطـرح شـد، مـدام پیگیـر ایـن موضـوع بـود کـه بـرای جنـگ بـرود. وقتـی عبدالله می‌خواسـت عـازم سـوریه شـود، خیلـی خوشـحال بـود. همسـرم می‌گفـت: یـک عمـر گفتیـم کاش بودیـم و هـل مـن ناصـر ینصرنـی آقایمـان را لبیـک می‌گفتیـم، امـا مـا بایـد یزدیـان زمـان خـود را بشناسـیم و اکنـون زمـان عمـل اسـت.... فاطمـه بـا حالتـی بغض‌آلـود گفـت: همسـرم حتـی راضـی نشـد کـه بـرای بدرقـه‌اش تـا دم در بـروم؛ چـون معتقـد بـود وداع کار سـختی اسـت و مـرا آزارده می‌کنـد... عبدالـه خیلـی بـا محبـت بـود. زمانـی کـه می‌خواسـت بـرود بـه مـادرش گفـت: مـادر از تـه دلـت راضـی بـاش. گفتـم مـن هیـچ، مـن از خـودم گذشـتم، ولـی ایـن دو دختـر بـه تـو خیلـی وابسـته هسـتند، مـن جـواب این‌هـا را چـه بدهـم... پاسـخ داد مـادر شـما ۵ پسـر داریـد بایـد خمسـش را بدهـی... گفتـم خمـس شـما هسـتید؟ گفـت: مـن کـه لایـق و قابـل نیسـتم گفتـم: انشـاالله کـه هسـتی گفـت پـس دعـا کـن خمـس بچه‌هایـت باشـم... زینـب باقـری دختـر شـهید مدافـع حـرم عبدالـه باقـری فقـط چهـار سـال سـن داشـت. درک شـهادت پـدر بـرای یـک دختـر خردسـال، سـخت اسـت. زینـب مـی گفـت: عکـس بابایـم را زده انـد، ببینیـد بابایـم چقـدر خوشـگل اسـت، عکسـش را همـه جـازده انـد، دلـم تنـگ شـده ومـی خواهـم عکسـش رانـگاه کنـم. وقتـی مـی گوینـد کـه بابـا تیـر خـورده، سـعی مـی کنـد کمـی جریـان را بفهمـد مـا بـه زینـب مـی گوییـم کـه: بابـا بهشـت اسـت مـی گویـد: خـب برویـم بهشـت، یـا ایـن کـه مـا کـی بهشـت مـی رویـم؟... مـی گویـم: مـا هـر موقـع کارهـای خـوب انجـام دهیـم، بعـد مـی رویـم بهشـت. و او میگویـد: خـب زود کارهـای خـوب کنیـم تـازود بـه بهشـت برویـم. یـا گاهـی هـم مـی پرسـد: بهشـت تلفـن نـدارد تـا مـن بـا بابـا حـرف بزنـم؟ آخریـن مرتبـه ای کـه زینـب بـا بابایـش تلفنـی حـرف زد، بابـا بـه او گفتـه بـود: ۱۰تـای دیگـر مـی آیـم و۱۰ روز دیگـر، همـان روز خـاک سـپاری شـهیدباقری بـود... راوی همسـر شـهید

منبع: کتاب مدافعان حرم, ناصر کاوه





عادتش بود، نماز عفو بخواند

دو ساله بود که بود برای زیارت به همراه مادرش برای زیارت امام رضا (ع) به مشهد رفتیم . اطراف ضریح مطهر مشغول دعا بودم که یک دفعه متوجه شدم دستهای کوچک او به طرز عجیبی به ضریح چسبیده است. با نگرانی سعی کردم دست او را بکشم زیرا به قدری محکم گرفته بود که جدا کردنش محال بود. مردم که این صحنه را دیدند ، به سمت او هجوم آوردند، آرام و قرار نداشتند و دست خودشان نبود، کمی طول کشید تا او را از ضریح جدا کنیم. انگار به ضریح مطهر قفل شده بود. متولی حرم کمک کرد تا او را از ضریح جدا کنیم. و از میان بیرون بیاوریم .همین که به خانه رسیدیم ، با مادرش لباس او را عوض کردیم . با کمال تعجب جای پنج انگشت سبز را روی کمر او دیدیم...
به رضا که وسط اتاق به نماز قامت بسته بود خیره شدم، نمازش که تمام شد با تعجب پرسیدم: رضا این چه نمازیه که ساعت ۹ صبح باید خوند؟.. گفت:
دو رکعت نماز عفو خوندم که چرا حرفی زدم که مادرم ناراحت شد...
قبلش دیدم تا رضایت مادرم را جلب نکرد آرام نگرفت...
کنار سفره نشسته بودیم. موضوعی پیش آمد که من ناراحت شدم. دیدم رضا بلند شد و به اتاق دیگر رفت. دنبالش رفتم و دیدم به نماز ایستاده است. علت این نماز بی موقع را جویا شدم. گفت: دو رکعت نماز استغفار خواندم که چرا حرفی زدم که پدرم رنجید...پدر رضا آشپز بود و در آشپزخانه لشکر در منطقه خدمت می کرد. چند روزی او را پیش خودش به خط آورد. به کرات دیدم که رضا بی بهانه خم می شد و دست پدر را می بوسید... یک روز داشتم گلدان‌های مزارش رو تمیز می‌کردم یه نامه پیدا شد. یکی از اقوام توی نامه خطاب به برادرم نوشته بود: آقا رضا! شفای بچه‌ام رو از شما می خواهم... بعدها اون بنده خدا می‌گفت: به خانه نرسیده بودم که بهم خبر دادند مشکلت حل شده...

منبع: کتاب زندگی به سبک شهدا, ناصر کاوه





سعید گلاب, معروف به محسن چریک

سعید به گروه های مبارز لبنانی پیوست تا خود را مهیای جهاد در راه اسلام نماید... با عزیمت حضرت امام به پاریس سعید هم به خدمت ایشان آمد. در این مدت پدرش به دیدن او می آمد. هزینه فعالیت های فرزند را پرداخت می نمود... با عزیمت حضرت امام به ایران به عنوان یکی از مسئولین حفاظت امام با پرواز دوم راهی ایران شد. سعید بلافاصله پس از پیروزی انقلاب وارد سپاه شده تا تجارب سودمند نبرد با صهیونیست ها رابا جوانان کشورش انتقال دهد. مدتی مسئول آموزش پادگان امام علی (ع) بود. با درگیری های منطقه کردستان با جمعی از نیروهای داوطلب تهرانی راهی بوکان شد. سعید فرمانده عملیات این منطقه بود و چه خوب نیروها را مدیریت می کرد. در درگیری های منطقه گنبد، در منطقه خوزستان (خلق عرب)، تبریز (خلق مسلمان)، ... نفر اولی بود که پیشاپیش نیروها حضور داشت. سعید گلاب بخش با نام مستعار محسن چریک مسئول عملیات جبهه غرب کشور بود. تخصص او جنگهای چریکی و نامنظم بود. در همان روزهای ابتدایی جنگ ضربات جبران ناپذیری به پیکر حزب بعث وارد نمود. این فرمانده گمنام و با اخلاص طرح عملیات چریکی گسترده ای را در۷ آبان ۵۹ بر روی تپه های افشار آباد طراحی نمود. طبق آنچه بعدها به دست آمد در این حمله ۳۵۰ نفر از مزدوران دشمن به هلاکت رسیدند. با آزادی ارتفاعات، دشمن مجبور به عقب نشینی شد.با شهادت محسن و دوستانش، عراقی ها با خوشحالی پیکر غرق خون آنان را برداشتند و با خود بردند. آنها می دانستند چه گروهی را با خود می برند. سالها از آن ماجرا گذشته. در این مدت تلاش گروه های تفحص و ... برای پیدا کردن پیکرش بی نتیجه ماند. محسن چریک همیشه کارهایش را خالصانه و مخفیانه فقط برای خدا انجام می داد. این مهمترین ویژگی او بود. برای همین کمتر از او شنیده ایم. خداوند هم با صفت شهید گمنام مهر قبولی بر اعمال او زد.

منبع: شهید گمنام/ ۷۲ روایت از شهدای گمنام و جاویدالاثر



ناصر کاوه



همیشه دوست داشت گمنام باشد

یکی از همرزمانش برایم تعریف کرد؛ بچّه‌ها محاصره شده بودند و راه به جایی نداشتند. ارتباط هم قطع شده بود. نیروهای پشتیبانی، نمی‌توانستند کمک برسانند. همه تشنه و گرسنه بودند...کارور هرچه تلاش کرد و خودش را به آب و آتش زد تا بتواند لااقل کمی آب برای رفع تشنگی نیروهایش تهیّه کند، موفّق نشد. در همین لحظه، بچّه‌ها کارور را دیدند که با قدم‌های استوار، به طرف تپّه‌های بازی دراز می‌رود. تیمّم کرد و روی یکی از تپّه‌ها ایستاد... تکبیره الاحرام را با صدای بلند گفت و شروع کرد به نماز خواندن. مدّتی طول کشید تا به رکوع رفت و چند دقیقه‌ای طول کشید تا سر از رکوع برداشت و به خاک افتاد. نمازش که تمام شد، دست‌هایش را بالای سرش برد و چشم‌هایش را بست. نمی‌دانم با چه حالی، با چه اخلاصی، چگونه دعا کرد که در همان لحظه، صدای الله اکبر و فریاد شادی بچّه‌ها به گوش رسید. باران، نم نم شروع به باریدن کرد... مادرم می‌گفت: محمّدرضا چرا وقتی دارن از عملیات‌ها فیلم می‌گیرن، تو هیچ وقت توی فیلم نیستی؟... او جواب می‌داد: من که توی عملیات نیستم مادر! من پشت جبهه‌ام. کاری نمی‌کنم که منو نشون بدن... همیشه دوست داشت گمنام باشد. می‌گفت: آی نمی‌دونی! چه لذّتی داره، آدم برای خدا تکّه تکّه بشه و هیچّی ازش باقی نَمونه که کسی بشناسدش...یکی از دوستان همرزمش برای ما تعریف کرد: بعد از عملیات فتح خرّمشهر اکثر بچّه‌ها مرخّصی گرفتند و رفتند. جنازه‌ی شهدا، زیاد بود و جمع‌آوری کردن و به عقب برگرداندن آن‌ها مشکل بود... کارور، چهل روز تمام، توی منطقه ماند و همراه دیگر همرزمانش، جنازه‌ی شهدا را به دوش می‌گرفت و می‌برد. هرچه شهید همّت به او اصرار کرد: برو چند روزی استراحت کن... قبول نمی‌کرد و می‌گفت: خانواده‌های این شهدا، چشم انتظارند. باید پیکر عزیزانشون رو بهشون برگردونیم... شهید کارور, فرمانده گردان مالک اشتر لشگر محمد رسول الله

منبع: کتاب زندگی به سبک شهدا, ناصر کاوه





حماسه ساز تنگه چزّابه

او فردی کوشا، اهل علم و تقوا و متواضع بود. محمد مهدی خادم الشریعه، اولین فرمانده تیپ ۲۱ امام رضا (ع) بود که توانست در منطقه استراتژیک تنگه چزّابه یکی از حماسه های ماندگار تاریخ دفاع ملت مسلمان ایران را بیافرینند...
محمد مهدی خادم الشریعه با ایستادگی و مقاومت و هدایت نیروهای رزمی خود، تلاش همه جانبه ارتش مسلح عراق را ناکام گذاشت. به طوری که حضور صدام به عنوان رئیس جمهور عراق و فرمانده کل ارتش بعث نیز نتوانست راهی در گشودن تنگه چزّابه بیابد...
شب عید مبعث به مادرش زنگ زد. مادرش گفت مهدی، شنیدم فرمانده شده ای؟ گفت: مادر، من سرباز امام زمانم؛ اگر مرا قبول کند. مادر پرسید: کی بر می‌گردی؟... جواب داد بعد از فتح خرمشهر... راست می‌گفت... حرفش حرف بود... جمعه بود که بازگشت؛ روز ولادت اربابش حسین (ع) بازگشت و در حرم امام رضا (ع) بعد از تشییع باشکوه، آرام گرفت...
عید مبعث، جمعه‌ای ویژه در زندگی سردار است. از اول صبح حال و هوایش عجیب و عجیب‌تر می‌شد. نماز صبح را با حال و شوری بی‌نظیر خواند. وقت صبحانه که شد، هرچه منتظر ماندند؛ نیامد. سراغش را گرفتند و گفتند: برادر صبحانه... در جواب گفت: می خواهم صبحانه را از دست پیامبر (ص)در بهشت دریافت کنم!... یک سیب هم به او تعارف کردند... بفرما سیب! باز هم نخورد و گفت: نه؛ دلم سیب بهشتی می‌خواهد. دیگر راحتش گذاشتند... شجاع و جسور بود. فرماندهی او بود که لحظهٔ آزادی خرمشهر را نزدیک می‌کرد. امّا حیف که خودش نبود تا آزادی خرمشهر را جشن بگیرد. رنگش روشن و روشن‌تر شده بود. در منطقهٔ حسینیه بود که خمپاره به سرش بوسه‌ای زد و او را حسینی کرد و صبحانهٔ بهشتی را نصیبش نمود... برشی اززندگی شهید محمد مهدی خادم, فرماندهی تیپ ۲۱ امام رضا (ع)

منبع: کتاب شهدا و اهل بیت, ناصر کاوه





هنر حاجی بخشی دادن روحیه بود

خودش گفت: درگیر همان کارهایی بودم که توی کرج به گردنم گذاشته بودند. تقسیم سوخت و دادن کوپن بنزین به علاوه مبارزه با ضد انقلاب و تا جایی که از دستم برمی آمد، امر به معروف و نهی از منکر. آن قدر درگیر این کارها بودم که نفهمیدم چه گونه و چرا جنگ شروع شد...اما حاجی بخشی خیلی زود وارد و درگیر قضایای جنگ می شود و جز اولین گروهی است که برای دوره آموزشی به اصفهان رفته و بعد هم به جبهه اعزام می شود...به گفته خودش در آزادی شهر بستان او رسما حاجی بخشی شد..همان روز بستان هم آزاد شد... یک نقشه هم به دیوار مسجد زده بودند که در آن از خرمشهر تا اهواز به عنوان استان نوزدهم خاک عراق ذکر شده بود...من شروع کردم به شعار داد، ماشاالله/ حزب الله. بچه ها من را روی دوش گرفتند و دور مسجد چرخیدند و پرچم گرداندند و شعار دادند. از همان جا دیگر حاجی بخشی، حاجی بخشی تو دهن ها افتاد... نقش حاجی بخشی در جنگ در دو حوزه خلاصه می شود: تدارک تبلیغات و روحیه دادن...
برای همین او شب های عملیات و در متن صحنه درگیری های کمتر حضور دارد و در کتاب هم مطالب یا خاطراتی که از خط مقدم و درگیری های ذکر می کند یا خیلی کلی است و یا با واسطه و از زبان دیگران است. کار حاجی بخشی قبل از عملیات تهیه تدارکات و بعد از عملیات (مراحل تکمیلی و پاتکها) روحیه دادن به بچه ها است. هنر حاجی بخشی در این حوزه است و در این دو بخش هر کاری از دستش برمی آید انجام می دهد و هر چه در توان دارد خالصانه، در طبق اخلاص می گذارد... اولین پسرش آقا رضا در قصر شیرین شهید شد...عباس پسر دیگر حاجی بخشی هم درفاو شهید شد ودامادش, نادر نادری جانباز ۷۰ درصد هم در کربلای پنج جلوی چشمش در ماشین خودش سوخت وبه شهادت رسید...ناگفته نماند که برادر حاجی بخشی هم نیز به شهادت رسیده است...

منبع: کتاب خاطرات حاجی بخشی





فدای سرت خانوم

شهید همزمان با غائله جنگل به بابل رفت و طی سال‌های ۵۹ تا ۶۲ جهت انجام ماموریت در سپاه کربلای مازندران و پاکسازی شهرهای شمالی از منافقین، به آن منطقه اعزام شد؛ سال ۶۲ مجددا به سپاه قم بازگشت و به عنوان فرمانده تیپ سوم لشکر ۱۷ در عملیات بدر نقش آفرینی کرد.شهید سجودی، در ۲۶ اسفند سال ۶۳ بر اثر اصابت مستقیم گلوله تانک دشمن به خیل شهدای جاویدالاثر پیوست....
روزگار به سختی می‌گذشت... یه شب نان هم برا خوردن نداشتیم. بهش گفتم که چیزی نداریم... اونقدر این پا و اون پا کرد که فهمیدم پولش ته کشیده... حرفی نزدم و رفتم سراغ کارهایم... وقتی برگشتم ، دیدم یوسف نشسته پایِ سفره... داشت گوشه‌هایِ خشک و دور ریزِ نان رو که از چند روز پیش مونده بود، می‌خورد... بهم گفت: بیَا خانوم!... اینم از شامِ امشب....
یوسف بعد از مدتها خرید کرده بود...بهم گفت: خانوم! ناهار مرغ درست میکنی؟ هنوز آشپزی بلد نبودم... اما دل رو زدم به دریا و گفتم: چشم... مرغ رو خوب شستم و انداختم تویِ روغن. سرخ و سیاه شده بود که آوردمش سرِ سفره. یوسف مشغول خوردن شد...مرغ رو به دندون گرفته بود و باهاش کلنجار می رفت... مرغ مثلِ سنگ شده بود و کنده نمی شد... تازه فهمیدم قبل از سرخ کردن باید آب پزش می‌کردم... کلی خجالت کشیدم. اما یوسف می‌خندید و می‌گفت: فدای سرت خانوم...
پروردگارا، از تو می خواهم که ایمانم را کامل گردانی وبه من توفیق آن دهی که هجرتم فقط برای تو باشد نه برای ریا و خود نمایی نه برای پست ومقام، تنها برای تو باشد. خدایا، توفیق آن ده که بتوانم مسئولیتی که برگردن من نهاده شده است به خوبی انجام وظیفه کنم، توفیق آن ده که درحال نبرد با دشمن اسلام هیچ رعب و وحشتی از دشمن کافر بر دلم لرزه نیفتد...

منبع: مجموعه طلایه داران جبهه حق ۷ ، کتاب شهید یوسف سجودی





امدادگر شهیده, شهناز حاجی‌شاه

پیکـر غرقـه بـه خـون شـهناز را نشـان مـان دادنـد. علیرضـا و ناصـر هـم، بـا مـن بودنـد؛ امـا پدرشـان نبـود. راسـتش از جسـارت بچـه هـا مـی ترسـید، حسـن علامـه بـه مـن گفـت: شـهناز بایـد همیـن جـا دفـن شـود... راسـتش دیگـر فرصـت نبـود. اصـلاً نمـی توانسـتیم پیکـر او را بـه جـای دیگـری انتقـال دهیـم... خواسـتیم دفنـش کنیـم؛ امـا از پـدرش ترسـیدیم. گفتـم بـدون حضـور او کـه نمـی شـود؛ ولـی چـاره ای نبـود. همـه چیـز بـر مـا تنـگ شـده بـود. خـودم پیکـر شـهناز را غسـل دادم. یـک تیمـم واجـب هـم داشـت؛ امـا چـون بیـش تـر جاهـای بدنـش زخمـی شـده بـود، نشـد آن تیمـم را انجـام دهـم. او را کفـن کردیـم و در تابـوت گذاشـتیم. چنـد قالـب یـخ، روی تابـوت و اطرافـش قـرار دادم. سـردخانه کـه نبـود. منتظـر ماندیـم تـا پـدرش بیایـد. خیلـی از جنـازه هـای دیگر هـم آنجـا بـود؛ زن و مـرد، پیـر و جـوان، نظامـی و غیـر نظامـی. مـن کنـار تابـوت او بـودم، وقتـی سـر و صـدای خمپـاره و تـوپ مـی آمـد، لا بـه لای جنـازه هـا، پنـاه مـی گرفتیـم، تـا از ترکـش آنهـا در امـان باشـیم. سـاعت چهـار بعدازظهـر کـه از آمـدن پـدرش ناامیـد شـدیم، شـروع بـه دفـن شـهناز کردیم.خـاک خوزسـتان آب خیـز اسـت. قبـر را کـه کندیـم کـف قبـر، مشـمعی کشـیدم کـه آب بـالا نزنـد. اطرافـم را نـگاه کـردم. علیرضـا مرتـب مـی آمـد جلـو و عقـب مـی رفـت. مـی ترسـید. نمـی توانسـت کمـک مـان کنـد. حسـن علامـه هـم کـه نامحـرم بـود. مجبـور شـدم خـودم شـهناز را داخـل قبـر بگـذارم. ناصـر هـم کمـک کـرد... آخریـن بـار کـه کفـن را از صورتـش کنـار زدم، بـه شـهناز گفتـم: شـیرم حلالـت باشـد دختـر! فقـط یـک خواهـش از او کـردم کـه دعـا کنـد در ایـن جنـگ پیـروز شـویم و دل امـام شـاد شـود... از قبـر بیـرون آمـدم. بعـد از دفـن هـم چنـد تـا کاغـذ نوشـتیم و گذاشـتیم داخـل یـک قوطـی شیشـه ای و زیـر خـاک پنهـان کردیـم. بچـه هـا هـم بـا دسـت روی یک سـنگ را کندنـد و نـام و نشـان شـهناز را رویـش حـک کردنـد ، بعـد از آزادی خرمشـهر همین نشـانه هـا بـود کـه مـا را راهنمایـی کـرد، کـه قبـرش را پیـدا کردیـم...

منبع: افلاکیان زمین ، دفتر دوازدهم، شهناز حاجی شاه





عاشق همسرم بودم

در ایـام فتنـه‌ی سـال ۸۸ در کنـار دیگـر بسـیجیان آن منطقـه، تـلاش زیـادی بـرای دفـاع از انقـلاب اسـلامی و ولایـت در برابـر دشـمنان انقـلاب انجـام داد.ایـن شـهید مدافـع حـرم در سـال ۸۸ بـه عضویـت سـپاه حفاظـت انصـار درآمـد. وی از ابتـدا بحـران سـوریه تـلاش می‌کـرد بـرای دفـاع از حـرم اهـل بیـت بـه جبهـه اعـزام شـود کـه در نهایـت در سـال ۹۴ در قالـب یـگان فاتحیـن بسـیج موفـق بـه اعـزام گردیـد. او بـا توجـه بـه تخصصـی کـه داشـت، مسـئول چـک و خنثـی سـازی و تخریـب یـگان فاتحیـن شـد... شـهید کریمـی در شـب تاسـوعای سـال ۹۴ پـس از نمـاز صبـح در عملیـات آزادسـازی ریـف جنـوب غربـی حلـب در درگیـری بـا عناصـر تکفیـری صهیونیسـتی داعـش بـا اصابـت گلولـه از ناحیـه‌ی پهلـوی چـپ مجـروح شـد و در بیـن الطلوعیـن همـان روز بـه شـهادت رسـید...

بـه گفتـه‌ی فرمانـده‌ی شـهید، بـه برکـت خـون شـهید کریمـی، سـپاه اسـلام در آن عملیـات دیگـر نـه زخمـی و نـه شـهید داد. در عـوض ده‌هـا کشـته روی دسـت داعـش مانـد. پیکـر پـاک ایـن شـهید در امامـزاده علـی اکبـر (ع) چیـذر بـه خـاک شـپرده شـده اسـت...

امیــن روزهــا وقتــی از اداره بــه مــن زنــگ مــی‌زد و می‌پرسـید چــه مــی کنــی؟... اگــر می‌گفتـم کاری را دارم انجـام می‌دهـم می‌گفـت: نمی‌خواهـد! بگـذار کنـار ، وقتـی آمـدم بـا هـم انجـام می‌دهیـم... می‌گفتـم : چیـزی نیسـت، مثـلاً فقـط چنـد تکـه ظـرف کوچـک اسـت... می‌گفت:خـب همـان را بگـذار وقتـی آمـدم بـا هـم می‌شـوریم! مـادرم همیشـه بهـش می‌گفـت: بـا ایـن بسـاطی کـه شـما پیـش می‌رویـد همسـر شـما حسـابی تنبـل می‌شـود ها.امیـن جـواب مـی‌داد, نـه حـاج خانـم! مگـر زهـرا کلفـت مـن اسـت؟ زهـرا رئیـس مـن اسـت. بـه خانـه کـه می‌آمـد دسـت هایـش را بـه علامـت احتـرام نظامـی کنـار سـرش می‌گرفـت و می‌گفـت: سـلام رئیـس. در خـواب دیـدم کـه یـک نامـه بـه مـن دادنـد. نوشـته بـود: آقـای امیـن کریمـی بـه عنـوان محافـظ درهـای حـرم حضـرت زینـب (س) منصـوب شـدند...پایین نامـه هـم امضـای حضـرت زینـب (س) بـود...

منبع: کتاب مدافعان حرم, ناصر کاوه





غواص, دست بسته

میگم عمو همه ازت عصبانی هستند که می خوای دوباره بری جبهه.بلند می خنده هیچی نمی شه عمو من مواظبم، باور می کنم ...خبر کربلا چهار می یاد...بابا میره برا شناسایی جسد. می گن هیچی از اجساد نمونده اکثراً متلاشی شدند. بابا می گه تو پاش ترکش داشت پیداش می کنم. صدها جسد متلاشی و نیمه خورده شده رو می بینه. نیست که نیست... جلال، عمو دیگه، میگه میرم جهبه پیداش می کنم. چند هفته بعد بابا میره یه تیکه گوشت سوخته چسبیده به یه پلاک رو به جای جلالش تحویل می گیره.خداحافظی از مسعود رو دلمون می مونه ...و انتظار... میگن صد و هفتاد و پنج نفر بودند، کربلا چهار...اگر بین اونا بوده باشه...دلم پاره پاره می شه....این غربت غریب هم بیشتر بهمم می ریزه...
چشمامو می بندم، تو اتاق کم نور زیرزمین خونه مادربزرگ هستم انگار همیشه اونجا بودم...خم می شم دستهای هنوز مردونه نشد شو که داره عروسکمو می دوزه می بوسم... میگم خداحافظ عمو...
می گه وقتی گریه می کنی خوشگل میشی ها...چونت می لرزه... شهید غواص مسعود شادکام، ۱۶ساله از مشهد، یکی از اون ۱۷۵ نفر مروارید کشف شده است... با اشک و ناله مناجات شعبانیه را از حفظ می خواند...

یک شب بیدار شدم و دیدم کسی در اتاق نیست. رفتم بیرون... چون معمولا صابون در دستشویی نبود کورمال کورمال به داخل تدارکات دسته رفتم... ناگهان یکّه خوردم. پشت کارتُن های تغذیه ، قامتی بلند ولی خمیده ، با گردنی کج دیدم. رفتم داخل... زیر نور مهتاب ، چهره ی ملتهب و گریان و دست های به التماس بلند شده ی مسعود شادکام نمایان شد. مدتی نشستم و با صدای ناله و گریه ی مسعود هم نوا شدم...

منبع: کتاب حماسه ی یاسین



ناصر کاوه



او فرزند زمان خویش بود

شاهچراغی از کسانی نبود که به بهانه ی مبارزه و انقلاب ، درس و بحث و کتاب و کلاس را رها نماید. او بسیاری از مطالعات خود را در سنگر مبارزات انجام می داد. درس و بحث و تحقیق نیز هرگز نتوانست مانع حضور او در صحنه های مبارزه گردد. او معتقد بود که مجاهد فی سبیل ا... باید عارف به احکام ا... باشد. علاقه و کشش درونی و زمینه خانوادگی، سید حسن را به حوزه ی علمیه کشانده بود تا درس دین بیاموزد و در خدمت نشر فرهنگ دینی قرار گیرد... از آغازین روزهای ورودش به جمع طلاب، به خوبی روشن بود که آینده درخشانی دار ، زیرا جستجو گری و کنکاش در مسائل مختلف علمی و اجتماعی از ویژگی های بارز او بود. او به سادگی قانع نمی شد. روح و روانش، هرگز به بیماری جدل و مباحثه کینه توزانه مبتلا نشد. بارها این جمله را در بحث های طلبگی بر زبان جاری می کرد ما نوکر دلیل هستیم نه نوکر اشخاص، شخص به هر اندازه که بزرگ و باعظمت باشد ، در مقام بحث باید به استدلال و استحکام سخن او توجه کرد، نه به موقعیت و شخصیت او. چون گاه انسان های بی نام و نشان مطالبی را عنوان می کنند که به مراتب جامع تر و محکم تر از سخن نامداران است. از خصوصیات دیگر ایشان که فرزند زمان خویش بود. او در عصر خودش زندگی می کرد. زمان و نیازمندی ها را به خوبی می شناخت و با زمان و تحولاتی که در جامعه بوجود می آمد آشنا بود. شهید شاهچراغی پس از سپری کردن دوران طلبگی در دامغان چون علاقه ی وافر به رهبر خود، امام خمینی, اسلام و روحانیت داشت، این علاقه، زمینه ی مهاجرتش به شهر مقدس قم را فراهم گردانید....شهید شاهچراغی در اول اسفند ماه سال ۱۳۶۴ درپی اصابت موشک رژیم بعثی به هواپیمایشان همراه چهل نفر از همراهان خود به فیض شهادت نائل آمد.از شهید دو فرزند به یادگار باقی مانده است.برشی از زندگی سید حسن شاهچراغی, نماینده مجلس شورای اسلامی ونماینده امام در روزنامه کیهان

منبع: کتاب فاتحان قله های عاشقی, ناصر کاوه





امام در مراسم تشییع او فقط رفت

شـهید حـاج مهـدی عراقـی, از جملـه مبارزیـن انقـلاب اسـلامی بـود کـه مسـیر مبـارزات خـود را بـا پیوسـتن بـه جمعیـت فدائیـان اسـلام و همراهـی بـا شـهید نـواب صفـوی آغـاز کـرد. وی همچنیـن از بنیانگـذاران جمعیـت موتلفـه اسـلامی بـود کـه توانسـت بـرای اجـرای اهـداف مسـلحانه ایـن تشـکیلات شـاخه نظامـی موتلفـه اسـلامی را تشـکیل داده و بـا همراهـی برخـی چهـره هـای مبـارز انقلابـی از جملـه شـهید محمدبخارایـی و شـهید سـید مهـدی اندرزگـو اقداماتـی را علیـه رژیـم پهلـوی بـه اجـرا گذاشـتند...

اول حکـم اعـدام بـرای ۶ نفـر بریدنـد. حـاج آقـا عراقـی بعـد از تخفیفـی کـه در محاکمـه تـرور حسـنعلی منصـور گرفتنـد، تـا سـال ۱۳۴۸ در زنـدان بـوده و بعـد از آن بـه خاطـر فعالیـت مبارزاتـی کـه در زنـدان هـم انجـام مـی دادنـد، بـه برازجـان تبعیـد شـدند و حـدود ۱۰ مـاه در تبعیـد بـه سـر بردنـد...شـهید عراقـی در سـال ۱۳۵۶ از زنـدان آزاد شـد...

حـدود ۱۰ روز از اسـتقرار امـام در نوفـل لوشـاتو مـی گذشـت کـه پـدرم هـم بـه پیشـنهاد برخـی بـزرگان از جملـه شـهید بهشـتی بـرای انجـام امـور تدارکاتـی اقامـت امـام عـازم نوفل لوشـاتو شـد... هنـوز پلیـس فرانسـه در محـدوده محـل اقامـت امـام مسـتقر نشـده بـود و کار حفاظـت هـم بـه عهـده خـود همراهـان امـام بـود. تـدارکات و تهیـه غـذا و کنتـرل رفـت و آمدهـا و ملاقـات هـا همـه بـه عهـده حـاج آقـا عراقـی بـود... کار تـدارکات و اداره مدرسـه علـوی هـم بـه شـهید عراقـی سـپرده شـده بـود... وی پـس از پیـروزی انقـلاب بـه ایـران بازگشـت و تـا قبـل از شـهادت سـه حکـم مسـئولیت در زنـدان قصـر، بنیـاد مسـتضعفین و روزنامـه کیهـان را از امـام خمینـی (ره) دریافـت کـرد. وی در چهـارم شـهریور سـال ۱۳۵۸ در حالـی کـه بـا فرزنـد کوچکـش حسـام همـراه بـود در خـودرو شـخصی اش توسـط عوامـل گروهـک فرقـان تـرور شـد و بـه شـهادت رسـید... تنهـا جایـی کـه امـام در مراسـم تشـییع شـرکت کردنـد، مراسـم تشـییع حـاج مهـدی عراقـی بـود و مـا خبـر نداشـتیم کـه قـرار اسـت امـام خمینـی در مراسـم تشـییع پـدرم شـرکت کننـد... راوی: پسـر شـهید عراقـی

منبع: کتاب فاتحان قله های عاشقی, ناصر کاوه





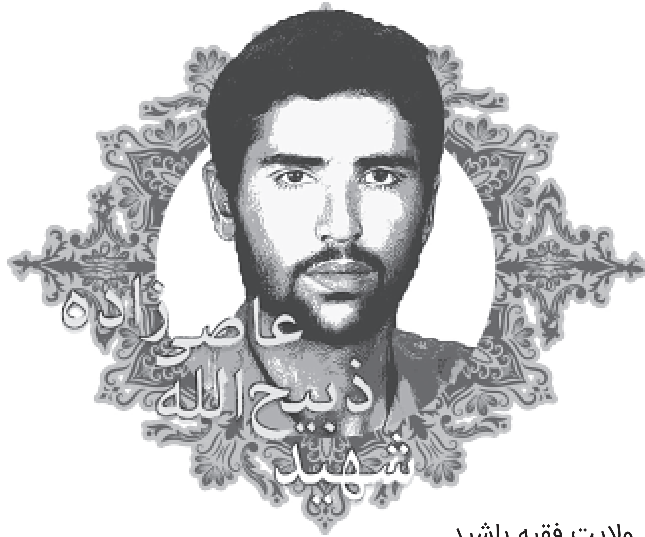
مرضیه! می‌دانی چه به روزم آوردی؟

با اینکه صدها کیلومتر فاصله‌مان، رسیده بود به چند کیلومتر، باز هم کنارم نبود. هنوز هم هروقت دل‌تنگی امانم را می‌برید، آن‌ها را روی کاغذ می‌نوشتم، اما به جای اینکه برایش پُست کنم، می‌گذاشتم توی کشو...
گاهی اوقات می‌رفتم سراغ همان‌ها و چندتا را پاره می‌کردم تا دوباره نخوانم‌شان یا علی آن ها را پیدا نکند...نشستیم به حرف زدن. یک دفعه گفت:
می‌دانی دل نوشته‌هایت را پیدا کردم؟ جا خوردم. ادامه داد:
همان دل نوشته‌هایی که توی کشو پنهان کرده بودی!...
حرفی نزدم. گفت: نشستم یکی‌یکی آن ها را خواندم...
مرضیه! می‌دانی چه به روزم آوردی؟ می‌دانی چه قدر دلم گرفت؟ آن قدر ناراحت شدم که نتوانستم تحمل کنم و این بار هم، همه‌شان را پاره کردم و ریختم دور... شاید خیلی‌ها فکر کنند کسانی مثل من که راضی شده‌اند با افرادی زندگی کنیم که امیدی به زنده بودن‌شان نداریم و انتظار این را هم نداشتیم که مثل دیگران یک زندگی معمولی و عادی داشته باشیم، بسیار سنگ‌دل هستیم. بسیار بی‌عاطفه و لااقل آدم‌هایی هستیم با یک روحیة زمخت و خشن؛ اما حقیقت چیز دیگری است...گفت: ببین...
خوب به حرف‌هایم گوش کن مرضیه! الآن نباید جریان را احساسی کنی. باید بدانی من رفتنی هستم. دیر و زود دارد، سوخت و سوز ندارد... علی جان! بعدها فهمیدم همه این آمادگی‌ها کشک است! وقتی روزش رسید و خبر دادند دیگر قرار نیست بیایی تا باز با تو خداحافظی کنم، دیگر قرار نیست بعد از آن خداحافظی باز هم به انتظارت بنشینم، فهمیدم همه آن معادلاتت، همه آن محاسباتت برای قبول کردن این موضوع که دیگر نخواهی بود، همه‌شان کشک بوده، کشک!...
راوی : همسرشهید

منبع: کتاب خلاصه خوبی‌ها



ناصر کاوه



شما باید حافظ ولایت فقیه باشید

سردار عاصی زاده انسانی خودساخته وبسیار مؤدب ودوست داشتنی بود. اهل عمل بود تاحرف، مخلص بود و متقّی. نجیب بود و چهره ای معصومانه داشت.خاکی بودو بی ریا، بازرق وبرق دنیا بسیار فاصله داشت...قبل از شهادت اکثر اقوام و دوستانش نمی دانستند که فرماندهی تیپ پیروز الغدیر یزد را به عهده دارد؛ مگرآنهاکه درجبهه مطلع شده بودند... شهید عاصی زاده سعادت خودرا در رنج خویش وراحتی دیگران وگمشدهٔ خویش را در جبهه هاو نبرد با کفّار می جست. بارها در جبهه مجروح شد؛ امّا پس از اندکی بهبودی بازبه جبهه برمی گشت. این شهید والامقام پس از دلاور مردیها ورشادت های فراوان توانست با جلب نظر مسئولین، تیپ مستقل و پیروز الغدیر یزد را تشکیل دهد و افتخار اوّلین فرماندهی تیپ رابه نام خود ثبت نماید. نام این سردار رشید اسلام لرزه بر اندام لشکر عراق انداخته بود به طوری که زمانی که به شهادت رسید رادیو عراق خبر شهادتش رابا ابراز خوشحالی اعلام کرد... سرانجام این سردار سپاه اسلام در تاریخ ۶۲/۷/۲۱ مطابق با هفتم محرم قبل از عملیّات والفجر۴ که جهت بررسی وتوجیه طرح عملیات به منطقهٔ غرب بانه سفر کرده بود، براثر اصابت ترکش توپ چون مولایش قمر بنی هاشم (ع) فرقش شکافته شد و با پرواز روح بلند و ملکوتیش از جسم کوچک وخاکیش به اعلی علیین، گمشده خویش وعروس شهادت را در بر کشیدوبا فرقی خونین بر ارباب بی کفنش اباعبدالله الحسین(ع) مهمان شد...

قسمتی از وصیتنامه شهید:

سخنی چند با ملت غیور و شهید پرور ایران دارم، سفارش اول من این است که شما باید حافظ ولایت فقیه باشید و امام و رهبرمان را همچون نگین انگشتر درمیان خود نگهدارید تمام مشکلات مملکت را بدون سر و صدا حل کنید و بگذارید این قلب امت لحظه ای درد بگیرد... شهید عاصی زاده» فرمانده تیپ ۱۸ الغدیر

منبع: کتاب کشکول دفاع مقدس, ناصر کاوه





معلم شهیدم راهت ادامه دارد

شهیده افضل، در آغاز سال ۱۳۶۰ با مشورت برادر بزرگوارش شهید, احمد افضل با فراخوان جهاد سازندگی شیراز، به همراه جمعی از خواهران متعهد به کردستان رفت . وی به خاطر نیاز شدید آموزش و پرورش به مربی، با عنوان مربی تربیتی در مهاباد مشغول به کار شد و همزمان معلمان نهضت سوادآموزی نیز تحت تعلیم او قرار گرفتند. وی در سال ۶۱ با یکی از پاسداران ازدواج کرده...
نسرین ساکت شد. همه به او خیره شدند از ابتدای جلسه فقط همین چند کلام را گفته بود و دوباره در خودش فرو رفته بود. حالت‌های نسرین خیلی عجیب بود. حتی صبر نکرد نماز را به جماعت بخواند، گفت:
شاید شهید شدم. معلوم نیست تا یک ساعت دیگه چی بشه؟...
فاطمه پرسید: نسرین امشب چت شده؟ نسرین گفت: چیزی نیست تبم قطع شده، فقط شاید بخوام بهتون حلوا بدم! فاطمه گفت: پاشید بریم اینجا هوا خیلی سرده اگر بمونیم حلوای همه مون رو باید خیر کنند. یخ زدیم پاشید بریم...
ساعت ده شب بود. مراسم دعای توسل تمام شده بود. موقعی که می‌خواستند سوار ماشین شوند، صدای تک تیرهایی به گوش می‌رسید، نزدیک ماشین نسرین گفت: بچه‌ها شهادتین تون را بگید. دلم شور می‌زنه. فاطمه سوار ماشین شد و گفت: توی تب می‌سوزی، انگار توی کوره هستی. دلشوره ات هم به خاطر همینه. ما که تب نداریم شهادتین را نمی‌گیم، فقط تو بگو نسرین جان...
خنده روی لبها یخ زد، همگی سوار ماشین شده بودند. نسرین کنار در نشسته بود و شهادتین را می‌گفت: که تیری شلیک شد. تیر درست به سرش اصابت کرد. همان جا که آرزو داشت و همان طور که استادش مطهری به شهادت رسیده بودند، شهید شد و در همان مسجد اباذر که مجلس ساده عروسی اش را برگزار کرده بودند، مجلس ختمش برگزار شد...

کتاب: مرواریدهای بی نشان، ناصر کاوه





شهادت به خاطر حجاب

زینب در دفتر خودسازی‌اش جدولی کشیده بود که ۲۰ مورد داشت؛ از نماز به‌موقع، یاد مرگ، همیشه با وضو بودن، خواندن نماز شب، نماز غفیله و نماز امام زمان(عج)، ورزش صبحگاهی، قرآن خواندن بعد از نماز صبح، حفظ کردن سوره‌های قرآن کریم، دعا کردن در صبح و ظهر و شب، کمتر گناه کردن، کم خوردن صبحانه، ناهار و شام و... دخترم جلوی این موارد ستون‌هایی کشیده بود و هر شب بعد از محاسبه کارهایش در جدول علامت می‌زد... وقتی جنگ شروع شد، دو تا از دخترهایم به جبهه رفتند. وقتی خواهرانش از جبهه برمی‌گشتند مثلاً برای مرخصی می‌آمدند، آنها را می‌کشید در اتاقی و می‌گفت: از حالات رزمنده‌ها موقع شهادت برایم بگویید. از آن لحظات آخرشان برایم بگویید. بعد همه اینها را در دفترش یادداشت می‌کرد. دخترم زیاد خواب می‌دید، خواب‌های خیلی قشنگ، خواب در زندگی او نقش عجیبی داشت، انگار به یک جایی وصل بود. خواب‌هایی را که از اهل‌بیت(ع) می‌دید همه را در دفترش می‌نوشت. آن زمان ما به خاطر شدت جنگ در آبادان، به اصفهان رفته بودیم. خیلی وقت‌ها برای شرکت در دعای کمیل و زیارت عاشورا به گلستان شهدای اصفهان می‌رفتیم. زینب علاقه زیادی به شهدا داشت، هر بار برای تشییع آنها به گلزار شهیدان اصفهان می‌رفت. همیشه می‌گفت: شهادت فقط در جبهه‌های جنگ نیست؛ اگر انسان برای خدا کار کند و به یاد او باشد و بمیرد، شهید است... منافقین از همان جا زیر نظرش گرفتند. دخترم همیشه غسل شهادت می‌کرد. قبل از شهادتش هم غسل شهادت کرده بود. در اسفند همان سال در تمیز کردن خانه برای عید نوروز به من کمک کرد و از من خواست که بگذارم روز آخر سال برای خواندن نماز مغرب و عشا به مسجد برود. آن نماز، آخرین نماز زینب ۱۴ ساله بود. وقتی از مسجد برمی‌گشت، منافقان او را با چادرش خفه کردند و او را به شهادت رساندند...به نقل از، روزنامه جوان

کتاب: مرواریدهای بی نشان، ناصر کاوه





توشه راه او قرآن و عکس امام بود

راهت را انتخاب کرده ای، برو دخترم... ما ناراحت بودیم که پسر بزرگ نداریم که برود جبهه... فهیمه خیلی ناراحت می شد و می گفت، پسر و دختر چه فرقی دارند؟ هر کسی در هر جا که توان دارد می تواند خدمت کند... پدرش خیلی ناراحت بود و می گفت: یک وقت او را اسیر می گیرند یا بلایی سرش می آورند و آبروی مان می رود. فهیمه می گفت: ناراحت نشوید ، نه تنها آبرویتان را نمی برم که مایه سرافرازی شما هم می شوم... وی در ۶ آذر سال ۵۹ و همراه یکی از یارانش، راهی شهر بانه شد... ماشین حامل فهیمه ودوستش، همراه با دو خواهر دانشجو که آنها نیز برای تبلیغ عازم این سفر بودند، ازسنندج به سمت سقز، همراه با یک ستون نظامی حرکت می کنند. ساعت ۴ بعدازظهر به دیوان دره می‌رسند و آنجا را به سمت بانه ترک می کنند. راه پرخطر و منافقان (خطه کردستان)، این حرامیان جان و ناموس و آبروی مردم در پیش. فهیمه به دوستش می‌گوید: دیگر فقط از راه دور شاهد نیستم. زیرا خود نیز در جریان هستم. در بین راه، با صدایی آرام و دلنشین قرآن را تلاوت می کند. توشه راه او قرآنی است که روبروی او باز است و عکسی از امام که بر دامنش قرار دارد... ناگهان صدای رگبار گلوله از هر طرف، ماشین آنها را هدف قرار می دهد و بارانی از خون و گلوله... در این لحظه راننده فریاد می زند: سرهاتان را پایین بیاورید و فهیمه آرام سر بر دامن دوستش می گذارد. یکی از خواهران دانشجو از ناحیه دست آسیب می بیند. راننده از ناحیه کتف زخمی می‌شود ولی با این حال، ماشین را از آن منطقه دور می‌کند. بعد از چند دقیقه ماشین، جلوی درمانگاه متروکی متوقف می‌شود. راننده برای پانسمان کتف خود از ماشین پیاده می‌شود.دوست فهیمه برای درمان دوست دانشجویش قصد می‌کند پیاده شود که خونی بر دامن خود می‌بیند. چشم فهیمه خونین، خدا را به تماشا نشسته بود... راوی: مادر شهید، یادمان شهدای زن ،شماره ۲۷، بهمن

کتاب: مرواریدهای بی نشان، ناصر کاوه





شهیدی که به دست منافقین تکه تکه شد

در عملیات مرصاد همه رزمندگان درگیر مواجهه با دشمن بودند و مهمات تمام شده بود و فرستادن مهمات تقریباً ناممکن شده بود، زیرا هیچ ماشینی از تیررس دشمن در امان نبود... فرماندهی از بچه‌ها درخواست یک داوطلب برای رساندن مهمات کرد. سید جلیل شجاعانه برخاست و این مأموریت را به عهده گرفت. ماشین را پر از مهمات کردند و او با هر زحمتی که بود، خود را به رزمندگان اسلام رساند و مهمات را تحویل داد... در راه برگشت وقتی که جنازه مطهر شهدا و مجروحان را بر زمین دید، در کناری ایستاد و شروع به جمع و سوار کردن آنان در ماشین کرد. جنازه‌ای که به پشت افتاده بود توجهش را جلب کرد. او را برگرداند ناگهان با یکی از زنان گروهک منفور منافقین طرف شد که زنده بود. زن شرور سریع لباسش را درید و تن خود را نمایان ساخت. سید جلیل رویش را برگرداند و در یک آن، این زن منافق که تله منافقین شده بود و چند تن دیگر از منافقین کوردل به او حمله‌ور شدند و او را اسیر کردند... همرزم شهید که داماد خانواده آنان نیز بود، از دور با دوربین صحنه را می‌دید و آنچه دیده این چنین توصیف می‌کند: نخست دست‌هایش را در حالی که زنده بود، قطع و سپس صورتش را تیرباران کردند و دیگری وحشیانه به او حمله‌ور شد و سرش را از پشت سر برید و آنسان که همه ما او را از دور می‌دیدیم، آنان ناجوانمردانه شروع به قطعه قطعه کردن اعضای سید جلیل کردند. در حالی که زنده بود ارباً اربا شد... این مسأله باعث شد که بچه‌های ما قوت دیگری گرفتند و یورش بیشتری به دشمن آوردند و به عبارتی با شهادت سید جلیل ورق برگشت و ما توانستیم خودمان را به جلو بکشیم. وقتی به پیکر قطعه قطعه شده سید رسیدم، تنها کاری که از دستم برآمد، جمع کردن پیکر و قرار دادن آن در زیر یک ماشین بود... کمی که دقت کردم بازوی او را یافتم که بر رویش نوشته بود دوستت دارم مادر... برشی از زندگی شهید سید جلیل موسوی اسمعیل‌پور

منبع: کتاب خاطرات دردناک, ناصر کاوه





شهیدی که تکه تکه شد

او را بـه سیسـتان و بلوچسـتان بـرای مقابلـه بـا جنـود شـیطان منتقـل کردنـد، بعـد از چنـد مـاه خدمـت عاشـقانه و صادقانـه، نوبـت بـه ایـن سـید پـاک و فاطمـی رسـید. ایـن بـار شـهر سـراوان، می‌خواسـت در نخسـتین روز محـرم، کربـلا بشـود... صبـح گاه دی مـاه ۸۷ فـرا رسـید، سـید مجتبـی کـه شـب، قبـل مشـغول بـه نصـب کتیبـه و پرچـم عـزا در حسـینیه قـرارگاه بـود، بـه فرمانـده‌اش پیشـنهاد داد کـه بـه مناسـبت نخسـتین روز محـرم و اعـلام عـزای عمومـی از سـوی مقـام معظـم رهبـری (بـه مناسـبت فاجعـه غـزه) مراسـم صبـح گاه را لغـو کنـد و به‌جـای صبحـگاه بـرای عـزاداری حضـرت سـید الشـهدا(ع) بـه حسـینیه برونـد و زیـارت عاشـورا بخواننـد... فرمانـده بـا حـدود ۳۰۰ تـن از افسـران عالـی رتبـه و سـربازان بـرای سـوگواری سـالار شـهیدان بـه حسـینیه رفتنـد و مشـغول بـه عـزاداری شـدند... لحظـه موعـود فـرا می‌رسـد و آرام آرام سـیدمجتبی بـوی سـیب حـرم جـدش، عطر محمـدی اهـل بیتـش را احسـاس می‌کنـد... زمـان پـر کشـیدن فـرا می‌رسـد، ثانیه‌هـا دارنـد یکـی پـس از دیگـری می‌رونـد... در همیـن لحظـه سـید مجتبـی دم درب دژبانـی قـرارگاه، مسـئول حفاظـت از قـرارگاه بـود کـه شـیاد پلیـدی از یزیدیـان زمـان، خبیثـی از هـم پیالـه‌گان وهابیـون خائـن، بـا ماشـینی کـه بـارش چندصـد کیلوگـرم مـواد منفجـره بـود، بـا بی‌شـرمی تمـام، طـی عملیاتـی انتحـاری، زنجیـر دژبانـی را پـاره کـرده و وارد پـادگان می‌شـود. بـه خیـال اینکـه همـه افسـران و سـربازان امـام زمان(عـج) در صبحـگاه ایسـتادند... بـا دیـدن ایـن صحنـه سـید مجتبـی بـه دنبـال ماشـین مـی‌رود کـه جلـوی ماشـین را بگیریـد, امـا یـک مرتبـه، صـدای انفجـار مهیبـی کـه پـرواز یـک کبوتـر خونیـن بـال را فریـاد می‌زنـد، می‌آیـد و دود سـیاهی همـه جـا را فـرا می‌گیـرد... اینجـا بـود کـه سـید مجتبـی پـر می‌کشـد، آسـمانی می‌شـود و در نخسـتین روز محـرم، بـه اسـتقبال از عاشـورا بـه نـدای جـدش لبیـک می‌گویـد و خـود را بـه کاروان عاشـورا می‌رسـاند...
برشی از زندگی شهیدسید مجتبی حسینی

منبع: کتاب خاطرات دردناک, ناصر کاوه





او در ۳۰ عملیات شرکت کرده بود

روحیه انقلابی او چنان بود که با کمک چند نفر ازکشتی گیران به محض ورود فرح مراسم را به هم زدند... بعد از این حادثه فعالیت های انقلابی گسترده خود را آغاز کردند... در طی همین فعالیت ها توسط ساواک دستگیر ومدتی تحت شکنجه قرار گرفت... با پیروزی انقلاب توسط آیت الله شیرازی به نیروی انتظامی معرفی وبه عنوا ن نیروی ضربت مشغول به کارشد پس از مدتی وارد سپاه شد و همزمان به ادامه تحصیل تامقطع سیکل پرداخت در سال ۵۸ ماموریت حفاظت از مرزهای شرق کشور را پذیرفت پس از تشکیل سپاه در منطقه شهرک جنت آباد که مرز ایران وافغانستان بود ایشان به عنوان فرمانده انتخاب گردید که پس از مدتی ماموریت مقابله با حزب دموکرات وکومله را عهده دار شد... او در عملیاتی پاسگاهی در شهر بانه را از حزب دموکرات پس گرفت و به سمت جانشینی فرماندهی منصوب گردید... اودر نبرد کردستان حدود دو ماه با شهید رستمی همراه بود وپس از آ ن به مشهد عزیمت کرد و از انجا برای آزاد سازی گنبد کاووس فرستاده شد در سال ۵۹ عملیات پایان یافت. در بیشتر عملیاتها شرکت کرد ودر عملیات فتح بستان از ناحیه چشم جانباز شد. درعملیات والفجر ۱ دوباره به سختی مجروح شد. در طول جنگ بدن او چنان متحمل جراحات زیادی بود که بعداز جنگ نیز آنرا با خود داشت، اما از پا ننشست وپا به پای نیروها به فعالیت می پرداخت. او حتی ارتباط عاطفی عمیقی با خانواده وفرزندانش داشت... او بیش از ۹۰ درصد جانبازی داشت... در ۳۰ عملیات شرکت کرده بود... با اتمام جنگ به خاطر شدت جراحات در سال۶۸ برای معالجه به آلمان سفر کرد وتحت چند عمل جراحی قرار گرفت... پس ازچند ماه به مشهد برگشت ودر سال ۷۵ برای بازدید از مناطق جنگی ماموریت یافت در همین ماموریت در بر اثر تنگی نفس و جراحات حاصل از جنگ در ارتفاعات اشنویه کردستان به شهادت رسید...

منبع: کتاب بابا نظر





شهیدی که ۴۰ داعشی را به هلاکت رساند

امـا پاکـی و خلـوص و یتیم‌نـوازی علـی‌وار او برایـش پـای مانـدن نگذاشـت؛ رفـت تـا هـم حریـم اهـل بیـت (ع) در امـان بمانـد و هـم کـودکان معصـوم بیـش از ایـن طعـم جدایـی از پـدر و مـادر را نچشـند... علـی، زاده امیدیـه اهـواز بـود. بعضـی وقت‌هـا نـزد مـن یـا مـادرش می‌آمـد و پـول قـرض می‌کـرد، بـه مـا نمی‌گفـت کـه چـرا پـول کـم مـی‌آورد؛ امـا مـن بعدهـا متوجـه شـدم کـه بـرای مراسـم سیدالشـهدا(س) هـر قـدر کـه می‌توانسـت خـرج می‌کـرد... علـی بـه شـدت بـه رهبـر معظـم انقـلاب علاقه‌منـد بـود، می‌گفـت بابـا مـن حاضـرم از کارم منتقـل شـوم و بـروم در بیـت رهبـری جاروکشـی کنـم، هـر کاری در آنجـا بـه مـن بدهنـد قبـول می‌کنـم؛ دوسـت دارم در بیـت باشـم و هـر لحظـه حضـرت آقـا را ببینـم، دوسـت دارم ایشـان دسـتور بدهـد و مـن انجـام دهـم...

فرمانـده‌اش برایـم تعریـف می‌کـرد کـه علـی خیلـی وقت‌هـا غـذای خـود را بـه یتیم‌خانـه می‌بـرد، می‌گفـت یـک بـار دیـدم تعـدادی غـذا در ظـرف یـک بـار مصـرف کنـاری گذاشـته شـده، پرسـیدم جریـان ایـن غذاهـا چیسـت؟ گفتنـد بـرای علـی حسـینی اسـت. بـه چنـد نفـر از بچه‌هـا سـپردم کـه مواظـب باشـند و ببیننـد کـه علـی بـا ایـن غذاهـا چـه می‌کنـد، بچه‌هـا هـم مراقـب علـی بودنـد، تـا اینکـه سـاعت دو شـب غذاهـا را برمـی‌دارد و بـه یتیم‌خانـه می‌بـرد و ایـن بچه‌هـا ماننـد جوجـه‌ای کـه از دهـان مادرشـان غـذا می‌گیرنـد دور علـی حلقـه می‌زننـد و دسـت و پـای علـی را می‌گیرنـد... علـی بـه عنـوان تک‌تیرانـداز در سـوریه حضـور داشـت و توانسـته بـود در مـدت کوتاهـی کـه در سـوریه حضـور دارد تلفـات زیـادی از تروریسـت‌های تکفیـری بگیـرد...اصـلاً بـاور کردنـی نبـود. چـون علـی تک‌تیرانـداز بـود و تک‌تیراندازهـا معمـولاً جلـو نمی‌رونـد. چـون اسلحه‌شـان دوربیـن و بـرد زیـادی دارد همـان عقـب می‌ماننـد. علـی خیلـی شـجاع و نتـرس بـود و بـرای ایـن عملیـات خیلـی جلـو رفتـه و در تیـررس قـرار گرفتـه بود.علـی قبـل از شـهادتش ۴۰ داعشـی را بـا قناسـه کشـته بـود... شـهید مدافـع حـرم، علـی حسـینی کاهکـش

منبع: کتاب مدافعان حرم, ناصر کاوه





فرمانده لشگر ایثارگر

سال ۱۳۰۸ در آمل متولد شد. وی به سال ۱۳۳۱ پس از اخذ دیپلم در رشته طبیعی، به ارتش پیوست و در سال ۱۳۵۵ درجه سرهنگی کسب نمود... سید مسعود، پس از پیروزی انقلاب اسلامی، به دلیل اشتهار به تشرع و عدم همراهی با رژیم پهلوی در سرکوب مردم انقلابی، به خدمت در ارتش جمهوری اسلامی ادامه داد و در سال ۱۳۵۹ به مسئولیت های خطیری چون، فرمانده لشکر ۸۸ زرهی، فرمانده لشکر ۹۲ زرهی و جانشینی فرمانده نیروی زمینی ارتش در جنوب منصوب گردید و در طراحی عملیات های رزمی در جنوب ایران نقش مؤثری ایفا نمود...به سال ۱۳۶۳ با حکم رئیس جمهور وقت، به ستاد مشترک ارتش منتقل و به عنوان جانشین اداره سوم ارتش مشغول به کار شد. امیر سرلشکر مسعود منفرد نیاکی، به تاریخ۶ مرداد ۱۳۶۴ بال در بال فرشتگان گشود...سید ابراهیم نیاکی، پسر آن فرمانده ی رشید خاطره ای بسیار شنیدنی از پدر خود دارد... خواهر کوچکی داشتیم که در نوجوانی به سرطان استخوان مبتلا شد. در زمان عملیات الی بیت المقدس (آزادسازی خرمشهر) که پدرم در حال فرماندهی لشکر ۹۲ زرهی در خوزستان بود، بیماری خواهرم شدت گرفت و همه از او قطع امید کردند... پدرم به این فرزند ته تغاری اش علاقه زیادی داشت و خواهرم هم خیلی خاطر ایشان را می خواست. با قرارگاه تماس گرفتیم و به پدر اطلاع دادیم که دخترش آخرین روزهای عمرش را طی می کند و هر چه زودتر خودش را برای آخرین دیدار با او برساند...اما پدر قبول نکرد که بیاید. پدر نتوانست به دیدار خواهرم بیاید و آخرین لحظات عمر خواهر در کنارشان باشد... ایشان در جواب اصرارهای مادرم گفت: این سربازانی که الان در حال جنگ بادشمن بعثی هستند، همه شان فرزندان من هستند، الان من وظیفه دارم کنار آن ها باشم و همراه شان بجنگم...خواهرم در سن ۱۶ سالگی فوت کردند و پدرم تا چهل و هفت روز بعد از وفات دختر ته تغاری اش هم نتوانست به خانه برگردد...

منبع: کتاب خاطرات دردناک, ناصر کاوه





عاشق خدمت به مردم محروم کردستان

علـی در شـب هفدهـم مـاه مبـارک رمضـان سـال ۵۷ هنـگام تظاهـرات در مقابـل مسـجد لـرزاده بـر اثـر اصابـت گلولـه عوامـل سـاواک بـه شـدت از ناحیـه پـا مجـروح مـی شـود. علـی ابتـدا مدتـی بـه کرمانشـاه اعـزام مـی شـود. در آن جـا همـراه شـهیدان کاوه, کاظمـی و گنجـی زاده در پـادگان آموزشـی شـهید منتظـری بـه عنـوان مربـی آموزشـی، بـه تعلیـم و آمـوزش نیروهـای رزمنـده مـی پـردازد، پـس از مدتـی همـراه ایـن عزیـزان راهـی خطـه مظلـوم و محـروم کردسـتان مـی شـود و در تیـپ ویـژه شـهدا انجـام وظیفـه مـی کنـد... او پـس از تشـکیل تیـپ ویـژه شـهدا در کردسـتان، بـه عنـوان یکـی از فرماندهـان فعـال ایـن تیـپ، لیاقـت و توانمنـدی نظامـی بالایـی در عملیـات هـا مختلـف، از خـود نشـان مـی دهـد. عشـق بـه خدمـت بـه مـردم محـروم کردسـتان، از علـی فـردی مصمـم، پرتـلاش و خسـتگی ناپذیـر مـی سـازد کـه در ایـن راه، از هیـچ کوشـش و تـلاش بـاز نمـی مانـد. بـه خاطـر ابـراز رشـادت و لیاقـت، بـه عنـوان قائـم مقـام تیـپ ویـژه شـهدا برگزیـده مـی شـود. علـی پـس از مـاه هـا حضـور در کردسـتان، بنـا بـه اسـرار خانـواده در اسـفندماه ۶۲ بـا دختـری پاکدامـن و مؤمـن ازدواج مـی کنـد و خطبـه عقدشـان را حضـرت امـام خمینـی منعقـد مـی نماینـد... او همسـرش را نیـز بـه منطقـه مـی بـرد و در شـهر ارومیـه، در یکـی از خانـه هـای سـازمانی مسـتقر مـی شـود.پس از ازدواج، مصمـم تـر از گذشـته در عملیـات هـا شـرکت مـی کنـد علـی در آزادسـازی منطقـه دربندیخـان بـا یـک گـردان و پشـتیبانی هوانیـروز، بـه دشـمن بعثـی یـورش مـی بـرد و در میـان حیـرت و تحصیـن دشـمن و دوسـت، دربندیخـان را از چنـگ دشـمن خـارج مـی سـازد و تعـدادی ازآنـان را نیز بـه اسـارت در مـی آورد و تعـداد زیـادی از دشـمن را مـی کشـد در ایـن عملیـات، علـی بـا مهـارت و شـهامت تمـام، یـک هلـی کوپتـر عراقـی را بـا آر پـی جـی مـورد هـدف قـرار داد، سـاقط مـی کنـد.در ایـن عملیـات تنهـا سـه نفـر از نیروهـای او بـه شـهادت مـی رسـند... سـرانجام علـی قمـی در محـور نقـده، مهابـاد بـه شـهادت مـی رسـد...

منبع: کتاب فاتحان قله های عاشقی, ناصر کاوه





۲۰ بار عمل جراحی

سـردار سرلشـکر شـهید دکتـر حـاج احمـد سـوداگر از فرماندهـان و طراحـان عملیـات برجسـته دوران دفـاع مقـدس و پایه‌گـذار بسـیاری از مراکـز علمـی، فرهنگـی و پژوهشـی پـس از ایـن دوران اسـت، مسـئولیت اطلاعـات عملیـات قرارگاه‌هـای قـدس، کربـلا، نجـف و فرماندهـی لشـکرهای ۷ ولیعصر (عـج)، ۲۵ کربـلا و ۲۷ محمـد رسـول الله (ص) ، معـاون اطلاعـات عملیـات سـپاه پاسـداران، تاسـیس دانشـکده اطلاعـات و امنیـت سـپاه و پایـه گـذاری کاروانهـای راهیـان نـور تنهـا بخشـی از مسـئولیت هـای اوسـت...

آخریـن یـادگار او بنیانگـذاری پژوهشـگاه علـوم و معـارف دفـاع مقـدس اسـت کـه بـا تـلاش و جدیـت بسـیار و بـی پایـان پایـه هـای نـگاه علمـی و آکادمیـک بـه ایـن دوران را در دانشـگاه هـای کشـور پیـاده سـازی نمـود. در ایـن دوران هـزاران نفـر سـاعت زمـان صـرف بررسـی، تحلیـل و شناسـایی هـای مخاطـره انگیـز می‌شـد تـا یـک عملیـات طـرح ریـزی شـود و مدیریـت جنـگ، مدیریـت عالمانـه و دانـش، محـور بـوده اسـت...

ضایعـات شـدید جنگـی منجـر بـه بیـش از ۲۰ بـار عمـل جراحـی ایشـان از ناحیـه هـای (قلـب - کمـر - ریـه و..) بعـد از جنـگ گردیـد. جراحـت هایـی کـه هرکـدام مـی توانسـت بـه دلایـل موجـه بـرای تـرک جبهـه و مسـئولیت‌های بعـد از جنـگ باشـد.

امـا او هـر بـار بـا تنـی مجـروح امـا انگیزهـای مضاعـف بـه صحنـه دفـاع مقـدس بازگشـت و حضـور تـا آخریـن روز جنـگ را تکلیـف شـرعی خـود مـی دانسـت و خدمـات مانـدگاری را پـس از جنـگ بنیان‌گـذاری نمـود...

در ۲۱ بهمـن ۹۰ خبـر شـهادت احمـد سـوداگر، همرزمـان و کسـانی کـه بـا او آشـنا بودنـد را در بهـت و انـدوه فـرو بـرد، نـه از رفتنـش کـه او مصداقـی از شـهید زنـده بـود؛ گرچـه او بیـش از ۱۲ بـار در دوران دفـاع مقـدس تـا مـرز شـهادت گام نهـاده بـود و تنـش بـا ۸۲ درصـد جانبـازی از دوران سـترگ دفـاع مقـدس جراحـات عمیقـی داشـت، ولـی بـا تـوان و انـرژی بی‌پایـان گویـی بـرای دههـا سـال ایـده و برنامـه داشـت...

کتاب کشکول دفاع مقدس, ناصر کاوه





شما یکی از سربازان امام زمان هستید

دبیرستانی بود که با شهید علمدار آشنا و به این شهید و زندگی‌اش علاقه‌مند می‌شود؛ آن‌قدر که حتی از خداوند، تقاضای همسری می‌کند که در تقوا و انقلابی گری همچون او باشد... خواب دیدم شهید علمدار با جوانی دیگر وارد کوچه‌ی ما شدند. وقتی به من رسیدند دست روی شانه‌ی آن جوان زدند و گفتند: این جوان همان کسی است که شما از ما درخواست کردید و متوسل به امام زمان(عج) شدید. روزی که عبدالمهدی به خواستگاری‌اش می‌آید، مرضیه همان کسی را می‌بیند که در آن خواب شهید علمدار به او نشان داده بود. یك روز بعد از عقدمان رفته بودیم گلستان شهدا سر مزار شهید جلال افشار که آن‌جا به من گفت: شما در جوانی مرا از دست می‌دهید و من شهید می‌شوم... نگاهی به عبدالمهدی کردم و گفتم: با چه سندی این حرف را می‌زنید؟... عبدالمهدی گفت: من قبل از ازدواج، زمانی که درس طلبگی می‌خواندم، خواب عجیبی دیدم... بعد از آن رفت پیش یکی از علمای اصفهان و خوابش را تعریف کرد... آن عالم گفته بود برای تعبیرش باید بروی قم با آیت الله بهجت دیدار کنی... همسرم به محضرآیت الله بهجت شرفیاب می شود تا خوابش را به ایشان بگوید... آقا هم دست روی زانوی عبدالمهدی گذاشته و می گویند جوان شغل شما چیست؟! همسرم گفته بود طلبه هستم. ایشان فرموده بودند: باید به سپاه ملحق بشوی و لباس سبز مقدس سپاه را بپوشی... آیت الله بهجت در ادامه پرسیده بودند اسم شما چیست؟ گفته بود فرهاد... ایشان فرموده بودند حتماً اسمت را عوض کن... اسم تان را یا عبدالصالح یا عبدالمهدی بگذارید. آیت الله بهجت فرموده بودند: شما در روز امامت امام زمان (عج) به شهادت خواهید رسید. شما یکی از سربازان امام زمان (عج) هستید و هنگام ظهور امام زمان (عج) با ایشان رجوع می کنید. سال‌ها از ازدواج‌شان می‌گذرد و صاحب دو فرزند می شوند و بعدها در سوریه به شهادت می رسد...

منبع: کتاب مدافعان حرم, ناصر کاوه





چقدر معصوم و زیباست

مشق هایش را نوشت و رفت...در والفجر هشت شیمیایی شد...در کربلای چهار مجروح شد... در کربلای پنج جلوی چند تانک فریاد میزد: «یا اباعبدالله (ع)! شاهد باش جلوی دشمنانت ایستادم...» درحالی که نوجوان بود, پر کشید...حضرت آقا در بین صحبت هایش فرمود: تصویر شهیدی در اطاق من هست که بسیار زیباست و خیلی به آن علاقه دارم...وقتی پرسیدم متعلق به کدام شهید است؟ ایشان فرمود که نامش را نمی دانم. سپس به آقا میثم (فرزندش) گفت که برود و آن عکس را بیاورد... دقایقی بعد که صحبت ها درباره عظمت شهدا گل انداخته بود، آقا گفت: حتما باید شما اون عکس رو ببینید... کارت پستال کوچکی بود از شهیدی با بادگیر آبی، که بر زمین تفتیده شلمچه آرام گرفته بود... آن عکس را قبلا دیده بودم. عکسی بود که, موسسه میثاق منتشر و پخش کرده بود. زیر آن هم نام شهید را نزده بودند... عکس را که آورد، آقا با احترام و ادب خاصی آن را به دست گرفت و رو به ما نشان داد. همان طور که آن را جلوی چشم ما گرفته بود، فرمود:
شما به چهره این شهید نگاه کنید، چقدر معصوم و زیباست، الله اکبر، من این را در اطاق خودم گذاشته ام و به آن خیلی علاقه دارم... ناگهان یاد نکته بسیار مهمی افتادم. آن شهید جوان با سربند خود لوله اسلحه اش را بسته بود و رو به آقا گفتم:
آقا، یک نکته مهمی در این عکس هست که مظلومیت او را بیشتر می رساند...
آقا نگاه عمیقی به عکس انداخت و با تعجب پرسید که آن نکته چیست؟...
این بسیجی، با سربند خود لوله اسلحه اش را بسته که گرد و خاک وارد لوله اسلحه نشود... یعنی این شهید هنوز به خط و صحنه درگیری نرسیده و با اسلحه اش هنوز تیر شلیک نکرده است... با این حرف، آقا عکس را جلوتر برد و در حالی که نگاهش را به آن عزیز دوخته بود، با حسرت و با حالتی زیبا فرمود: "الله اکبر، عجب ، سبحان الله ، سبحان الله"... شهید هادی ثنایی ...راوی: حمید داودآبادی

منبع: کتاب زندگی به سبک شهدا, ناصر کاوه





گریه کن امام حسین (ع)

ز بیمارستان شهید نمازی اهواز منتقلش کردند به یکی از بیمارستان‌های تهران. آن روز من همراهش بودم. دکتر لشگری آمد چشمش را معاینه کرد. محسن ساکت بود، اصلاً نپرسید خوب می‌شوم یا نه؟ نپرسید می‌توانم دوباره ببینم یا نه؟ کار دکتر که تمام شد به دکتر گفت: ببخشید آقای دکتر، می‌تونم یه سؤالی از شما بپرسم؟ دکتر با مهربانی گفت: بله پسرم، بپرس. گفت آقای دکتر، مجاری اشک چشم من از بین نرفته؟ من می‌تونم دوباره با این چشم گریه کنم؟

دکتر با تعجب پرسید: پسرجان تو هنوز خیلی جوونی، برای چی این سؤال رو می‌پرسی؟ اصلاً برای چی می‌خوای گریه کنی؟ گفت: آقای دکتر، چشمی که نتونه برای امام حسین گریه نکنه به درد من نمی‌خوره...

چشمش را چندبار عمل کردند؛ خوب نشد. حاج‌آقا رضوی برایش نامه اعزام به خارج گرفت که برود آن‌جا درمان کند. هرکاری کردم زیر بار نرفت. گفت: اگه خوب شدنی باشه، همین‌جا خوب می‌شه. همه چی دست خداست. گفت: اون‌قدر مجروح بدحال‌تر از من هست که نیاز به درمان دارن، اون وقت من بیام با هزینه بیت‌المال برم خارج!...

بچه محلمون بود. قشنگ مداحی می کرد.با یه عده طلبه اومدن قم ، همه شهید شدن إلا محسن .این أواخر حال دیگه ای داشت .روزها خندان بود ، شبها تاصبح گریه می کرد.می گفت: «همه کارها رو کردم. دیگه نگرانی ندارم مگریه چیز، اون هم اینکه ارباب راضی بشه.» خواب امام حسین(ع) رودیده بود.آقا بهش گفته بود: «کارهات روبکن، این باردیگه بار آخره.» یه سربند داده بود به یکی از رفقاش ، گفته بود شهید که شدم ببندینش به سینه ام، آخه از آقا خواستم بی سر شهید شم.با چندتا از فرماندهان توی دیدگاه. گلوله ۱۲۰ خورده بود وسط شون. جنازه اش که اومد سربند رو بچه ها به سینه اش بستند. خاطره از حاج مهدی سلحشور

منبع: کتاب زندگی به سبک شهدا, ناصرکاوه





عاشق امام رضا(ع)

شـهدا عاشـق شـما بودنـد آقـا و شـما ایـن عشـق را خـوب اجابـت فرمودیـد و راسـتی چـه اجابتـی بالاتـر از شـهادت کـه آرزوی آن زائـران قدسـی بـود. و مـن همـه سـلام هـا را بـر شـما مـی خوانـم و تماشـا مـی کنـم بارانـی را کـه در حـرم شـما بـر دل هـا مـی بـارد. غـرق تماشـایم و از خـود بـی خـود، کـه ناگهـان خـود را در دهـه شـصت مـی بینـم و اطـراف خویـش را پـر از خاکـی پـوش هایـی کـه لهجـه خدایـی داشـتند.
جـان شـان پـر از عشـق بـود و نـگاه شـان نیـز هـم، بارانـی از چشـمان شـان مـی باریـد کـه هـر چـه دل بـود، بـه بهـار مـی بـرد و در آن اعجـازی بـود کـه سـنگ را هـم بـه شـکوفا شـدن مـی کشـاند. آنـان آمـده بودنـد تـا از شـما «اذن جهـاد» بگیرنـد پـس از اذن دخولـی کـه خوانـده بودنـد. مـن در زیـارت نامـه خوانـی شـان «رخصـت» مـی خوانـدم و در دسـت هایـی کـه در مشـبک هـای ضریـح گـره مـی زنـد، «بیعـت آخریـن» را مـی دیـدم. یـادش بخیـر، آن روزهـا، آن اجـازه گرفتـن هـا آن شـوق هـا، آن شـورها، آن شـهودها، آنـان هـر کـدام یـک «شـهید» بودنـد کـه بـه حضـور آمـده بودنـد تـا قبـل از آن کـه بـه جبهـه برونـد هـم «اذن جهـاد» بگیرنـد از امـام خویـش و هـم مشـق شـهادت کننـد در حـرم بزرگـی کـه هـم «شـهید» اسـت هـم «ابـن الشـهید» و هـم «اباالشـهید» .
آری آقاجـان آن روزهـا مـن در قامـت هـر کـدام از آن بـزرگ مـردان و خصوصـا شـهید محمـد ملکـی، یـک «شـهادت شـکوفا شـده» مـی دیـدم و در زیارتنامـه خوانـی شـان، بـه صریـح تریـن زبـان، «اجـازه میـدان» مـی شـنیدم کـه درعاشـورای مکـرر، لبیـک گویـان بـه «هـل مـن ناصـر ینصرنـی» مـولا مـی خواسـتند بـه رزمـگاه برونـد. چقـدر خوشـبختم کـه مـی توانـم عشـق‌بازی شـما را بـا آن هـا شـاهد باشـم.
لـب هایـم همچنـان زیارتنامـه شـما را مـی خوانـد ... «اللهـم صـل علـی علـی بـن موسـی الرضاالمرتضـی عبـدک و ولـی دینـک القائـم بعدلـک و الداعـی الـی دینـک و دیـن آبائـه الصادقیـن صلـوة لا یقـوی علـی احصائهـا غیـرک...»

منبع: کتاب زندگی به سبک شهدا, ناصر کاوه



ناصر کاوه



مسافر کربلا

چهـار سـال مریـض بـود. کلـی دوا و دکتـر کردیـم. فایـده نداشـت. آخریـن بـار بردیمـش پیـش بهتریـن متخصـص اطفـال تـو اصفهـان. معاینـه اش کـرد و گفـت:
«کبـدش از کار افتـاده. شـاید تـا فـردا صبـح زنـده نمانـد!» پـدرش سـفره حضـرت ابوالفضل علیـه السلام را نـذر کـرد. آقـا شـفایش داد. دفعـه آخـری کـه رفـت جبهـه ازش پرسـیدم کـی بـر مـی گـردی؟ جـواب داد:« هـر وقـت کـه راه کربـلا بـاز شـود.»
تـوی عملیـات والفجـر یـک شـده بـود مسـئول دسـته دوم گروهـان حضـرت ابوالفضـل.
وقتـی شـهید شـد شـانزده سـالش تمـام شـده بـود، شـانزده سـال بعـد هـم برگشـت.
درسـت شـب تاسـوعا وقتـی برگشـت کـه اولیـن کاروان اززائـران ایرانـی رفتـن کربـلا.
راه کربلا باز شده بود...
در عملیـات والفجـر ۱ هـر دو پـای علیرضـا مـورد هـدف تیرهـای عراقـی قـرار مـی گیـرد و در جـواب فرمانـده اش کـه مـی خواهـد او را بـه عقـب بیـاورد مـی گویـد، شـما فرمانـده ای بـرو بچـه هـا منتظـرت هسـتند.
علیرضـا در حالیکـه روی زمیـن افتـاده و بـه سـختی مـی خواسـت خـودش را بـه سـمت تپـه هـا بکشـاند، ناگهـان یکـی از تانـک هـای عراقـی بـه سـرعت بـه سـمت وی رفتـه و از روی پاهایـش رد مـی شـود.
او در اینجـا فقـط ۱۶ سـاله بـود. ۱۶ سـال بعـد درسـت همـان روزی کـه اولیـن کاروان بـه صـورت رسـمی عـازم کربـلا مـی شـود، پیکـرش را در منطقـه فکـه شـمالی پیـدا کـرده و شـب تاسـوعای حسـینی بـه وطـن بـاز مـی گرداننـد.
بـه خـواب مسـئول گـروه تفحـص لشـکر امـام حسـین (ع) مـی آیـد و محـل دفنـش را هـم مـی گویـد. مـردم در مسـجد در دسـته عـزاداری کنـار پیکـرش تـا صبـح مـیماننـد.
صبـح روز تاسـوعا همـراه بـا دسـته سـینه زنـی در گلـزار شـهدای اصفهـان او را بـه خـاک مـی سـپارند.

منبع: کتاب زندگی به سبک شهدا, ناصرکاوه





چقدر معصوم و زیباست

سید نور خدا به زاهدان اعزام و فرماندهی یگان تکاوری را به عهده می‌گیرد؛ مأموریت او در منطقه دوساله بود که حدود ۱ سال و ۷ ماه در زاهدان زندگی کرده و حدود پنج ماه به پایان مأموریتش باقی‌مانده بود که در ۱۷ اسفندماه سال ۸۷ در منطقه لار با گروهک تروریستی ریگی درگیر شده و مورد اصابت مستقیم تک‌تیرانداز دشمن قرار گرفت و یک گلوله دو زمانه به سرش اصابت کرد وبه درجه رفیع جانبازی نائل شد. این سید لرستانی در سن ۳۶ سالگی به‌طور صد درصد جانباز شد که در آن زمان سیده زهرا ۷ سال و محمد ۵ ساله بود، وی حدود ۱۰ سال در کما به سر می‌برد و مقام معظم رهبری به وی لقب «شهید زنده وطن» داده بودند؛ او سال‌هاست ساکت و آرام بر روی تخت قرار گرفت تا آیتی بر آیات الهی، الگو و سرمشقی برای ما باشد. کبری حافظی، همسر شهید سید نور خدا موسوی که ده سال از این شهید زنده پرستاری کرد می گوید:سید نور خدا حجت خداوند بر روی زمین است و پرستاری از آقا سید بزرگ‌ترین افتخار من است و این پرستاری را عبادت می‌دانم عنوان کرد: به عقیده من دلیل زنده ماندن آقا سید می‌تواند پس دادن درس خداشناسی باشد و یا اینکه بعضی افراد با دیدن آقا سید از راه منحرف، بازگردند و افرادی که نیز به راه مستقیم هستند درراه‌شان مستحکم بایستند. در چند دیدار خصوصی که من و بچه‌ها با حضرت آقا داشتیم، ایشان ما را موردعنایت خودشان قراردادند، در این دیدارها حضرت آقا فرمودند که ان شاالله خودتان و بچه‌هایتان عاقبت‌به‌خیر شوید، برایتان دعا می‌کنم که در این راه ثابت‌قدم بمانید. ایشان فرمودند شما در پرستاری همسرتان کار بزرگی می‌کنید و کارتان بزرگ و عظیم است و سه بار مؤکدا به بزرگی این کار پرستاری اشاره کردند. سرانجام پس از سال‌ها جانبازی، در شب رحلت پیامبر اکرم(ص) و شهادت امام حسن مجتبی(ع) این شهید زنده لرستانی به آسمان پر کشید...

منبع: کتاب زندگی به سبک شهدا, ناصر کاوه





حمید چریک

بـا حمیـد چریـک در عملیات‌هایـی چـون طریـق القـدس و فتـح المبیـن بودیـم، خیلـی فرز بـود و در شـرایطی کـه آتـش سـنگین عراقی‌هـا روی خـط مـا بـود وی بـا گردانـش بـه نزدیـک خـط عراقی‌هـا رفتـه و تمـام خطشـان را بـا اسـتفاده از نارنجـک از کار انداختـه بـود. شـجاعت عجیبـی داشـت کافـی بـود بدانـد در گوشـه‌ای از خـط نیـاز بـه ابتـکار یـا ریسـک اسـت اولیـن کسـی کـه حاضـر می‌شـد وظیفـه هدایـت نیروهـا را بـر عهـده گرفتـه و وارد عمـل شـود، حمیـد ایرانمنـش بـود. سـردار شـهید «حـاج قاسـم سـلیمانی» دربـاره شـجاعت حمیـد چریـک مـی گویـد: نزدیـک عیـد نـوروز بـود کـه عملیـات داشـتیم، شـب بـا حمیـد و دو نفـر دیگـر بـرای شناسـایی رفتـه بودیـم، حمیـد داوطلـب شـد تـا برای شناسـایی خـط نزدیـک رودخانـه بـرود، مطمئـن بودیـم عراقی‌هـا وی را می‌بیننـد، امـا وی بـا نرمـی خاصـی حرکـت کـرد و در آرامـش کامـل خـط عراقی‌هـا را دیـد زد و برگشـت. در همیـن حیـن یکـی از سـربازان عراقـی دوان دوان خـود را بـه فرمانـده‌اش رسـانید تـا حمیـد چریـک را نشـان دهـد، امـا حمیـد بـه سـرعتی بـاور نکردنـی خـود را بـه بـالای تپـه رسـانید و کسـی وی را ندیـد. سـردار سـلیمانی در خاطـره دیگـری از وی نقـل می‌کنـد: وقتـی حمیـد در یکـی از عملیات‌هـا بیهـوش بـوده اسـیر می‌شـود، وقتـی بـه هـوش می‌آیـد می‌بینـد، دو سـرباز عراقـی در جیب‌هـای وی قـرآن و عکـس امـام(ره) و مهـر نمـاز را پیـدا کرده‌انـد، بـه صـدام فحـش و ناسـزا می‌گوینـد کـه چـرا مـا را وارد جنـگ بـا سـرباز محمـد (ص) و علـی (ع) کـرده اسـت، دکتـر عراقی‌هـا نیـز وی را معاینـه و زخمـش را پانسـمان کـرده بـود، سـپس حمیـد چریـک بـه عقـب برگشـته بود.شـهید «حمیـد ایرانمنـش» معـروف بـه حمیـد چریـک از فرماندهـان لشـکر ۴۱ ثـارالله در دوران دفـاع مقـدس بـود. روحیه شـجاعت وی در دوران دفـاع مقـدس مثـال زدنـی بـود و اولیـن جایـی کـه بـه وی لقـب چریـک را دادنـد در جریـان حـوادث کردسـتان بـود. وی در عملیـات بیـت المقـدس بـه درجـه رفیـع شـهادت نائـل آمـد. منبـع: چریـک، کتـاب خاطـرات سـردار شـهید حمیـد ایرانمنـش

منبع: کتاب زندگی به سبک شهدا, ناصرکاوه



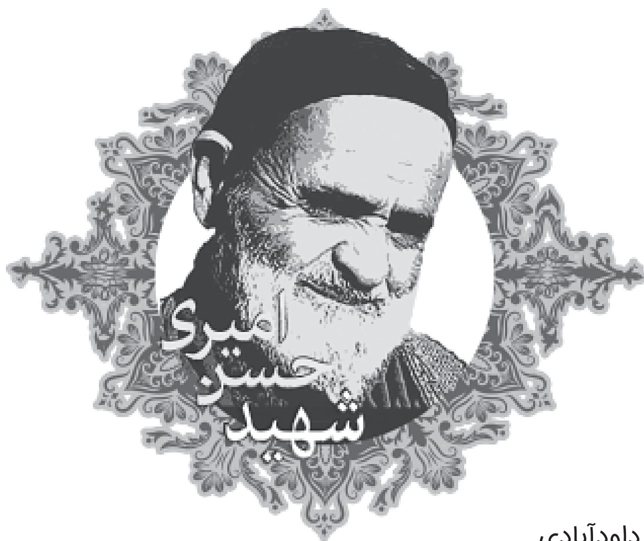


این، هدیه امام خمینی است!

همـواره زندگـی سـاده‌ای داشـت و سـاده زیسـتی را سـرلوحه کار خـودش قـرار داده بـود. احتـرام بـه پـدر و مـادر و بزرگ‌ترهـا را همیشـه بـه خـود و دیگـران توصیـه می‌کـرد. خـودش حتـی در بدتریـن حـال و شـرایط ادب را در مقابـل بزرگ‌ترهـا فرامـوش نمی‌کـرد. روزی تـب شـدیدی داشـت و در بسـتر خوابیـده بـود بـه محـض ورود مـادر از جـا برخاسـت چـرا کـه حرمـت نگه‌داشـتن نسـبت بـه بزرگ‌ترهـا را یـک وظیفـه و تکلیـف دینـی و الهـی می‌دانسـت. خواهرهایـش را بـه خوانـدن قـرآن همـراه بـا معنـا و عمـل کـردن بـه آن تشـویق می‌کـرد.او نسـبت بـه احـکام دیـن و نمـازش بسـیار مقیـد بـود و صلـه رحـم یکـی از مسـائل مـورد توجـه بـرای او بـود. معتقـد بـود تربیـت فرزنـد اهمیـت بسـیاری دارد چـرا کـه این‌هـا آینـده جامعـه را می‌سـازد و بایـد بـرای کشـور فـردی مفیـد و مثمـر باشـد. وی در رکـوع نمـازش ذکـر «سـبوح و قـدوس» را فرامـوش نمی‌کـرد نسـبت بـه همـه اقـوام و فامیـل و حتـی بدحجاب‌هـا مهربـان بـود سـعی می‌کـرد بـا رفتـار و منـش خـود افـراد بـد حجـاب را تشـویق بـه پوشـش کنـد و در ایـن کار نیـز موفـق شـد. وی همـه را بـه سـوی خـدا و قـرآن تشـویق می‌کـرد و قـرآن را هدایـت گـر و نجـات بخـش می‌دانسـت وی معتقـد بـود بـا پیـروی از امـام و رهبـری جامعـه بـه مسـیر درسـت هدایـت می‌شـود ازدواج متفـاوت شـهید ژیـان پنـاه درایـام جوانـی ازدواج کـرد کـه ثمـره آن یـک فرزنـد دختـر اسـت، مهریـه همسـر شـهید ژیـان پنـاه بنـا بـه خواسـت وی تفسـیر المیـزان قـرار داده شـد کـه در حیـن مراسـم عقـد مهریـه همسـرش را تقدیـم کـرد، چـرا کـه ایـن موضـوع را دیـن خـود می‌دانسـت. سـفره عقـد شـهید ژیـان پنـاه و همسـرش بـا تمامـی سـفره عقـد هـای دیگـر فـرق داشـت و بـه جـای آینـه شـمعدان دور تـا دور آن بـا تفسـیر المیـزان تزییـن شـده بـود و چـون معتقـد بـود «مـردم در ایـن حـال ندارنـد، مـن چگونـه شـب عروسـی ام ایـن گونـه خرجـی دهـم»... گونـی هـای برنـج مراسـم عقـدش را بسـته بنـدی کـرد و بـه خانـواده هـای نیازمنـد اهـدا کـرد و گفـت: «هدیـه امـام خمینـی اسـت!».

منبع: کتاب زندگی به سبک شهدا, ناصر کاوه





روایتی از حمید داودآبادی

«حسن امیری فر» متولد ۱۳۰۱، ساکن محله نازی آباد بود. فقط کمی پایینتر! از محله جماران، منطقه مسکونی اختصاصی روسای جمهور قبلی و فعلی جمهوری اسلامی. البته از تجریش بیفتید توی اتوبان امام علی (ع)، دهها کیلومتر که سرازیر شوید، به نازی آباد خواهید رسید. عموحسن، نه برج عاج در سعادت آباد داشت و نه خود و فرزندانش صرافی داشتند و دلاری نان می خوردند. او در خیابان وحدت اسلامی تقاطع چهار راه مختاری، یک دکه کوچک یخ فروشی داشت و همه خرج زندگی خود و خانواده را از آن تامین می کرد. جنگ که شروع شد، درست مثل ماههای قبل از هر انتخابات، او هم سریع احساس تکلیف کرد. عموحسن دکه یخ فروشی را ول کرد و رفت جنگ. هر بار که به او می گفتند: عمو، شما پشت جبهه بمون و خدمت کن، دیگه از شما گذشته بری جبهه. می گفت: چی میگید؟ من صدتا جوون رو حریفم. و سرانجام عموحسن، در ۶۴ سالگی، در شلمچه، در عملیات کربلای پنج، جان خویش را فدا کرد. هیچکدام از اولاد عموحسن نه تاجر داروهای نایاب شدند، نه فلان هنرپیشه ناباب شد عروسش، نه واردکننده خودروهای لوکس لکسوس بودند، نه تابعیت انگلیس و آمریکا و کانادا داشتند و دارند، نه در فرنگ تحصیل کردند و نان و نمک آنها را به بدن زدند که روزی جبران کنند! و نه... حقوق یک بسیجی که می رفت تا جلوی پیشرفته ترین سلاح و تانک و هواپیمای بعثیان را با بدن خویش سد کند، تا شرافت ملت از دست نرود، فقط ماهی ۲۴۰۰ تومان بود.... بالاترین حقوق آن زمان برای افراد متاهل و عیالوار و زن و بچه دار هم حدود ۴۵۰۰ تومان بود، و نه ۴۵۰۰ میلیارد تومان. لطفا فیش حقوقی حسن یخی را منتشر کنید تا مدیران خدوم و فداکار، شاید کمی به خود آیند و بیندیشند که پایه های صندلی ریاستشان بر خون چه کسانی استوار است! و یوم القیامتی که قطعا دیر نیست، خون حسن یخی و دوستانش، یقه خود و خانواده آنها را خواهد گرفت.

منبع: کتاب زندگی به سبک شهدا, ناصرکاوه





همه چیز دست امام حسین (ع) است...

باهم قرار گذاشته بودیم هرکسی شهید شد، از اون طرف خبر بیاره.
شهید که شد خوابشو دیدم.
داشت می رفت، با قسم حضرت زهرا سلام الله علیها نگهش داشتم.
باگریه گفتم: «مگه قرار نبود هرکسی شهید شد ازون طروف خبر بیاره.»
بالاخره حرف زد گفت:
«مهدی اینجا قیامتیه!
خیلی خبرهاس. جمعمون جمعه؛ ولی ظرفیت شما پایینه.
هرچی بگم متوجه نمی شید.»
گفتم: «اندازه ظرفیت کوچیک من بگو»
فکر کرد وگفت:
«همین دیگه ، امام حسین علیه السلام وسط میشینه ماهم حلقه میزنیم دورش، برای آقا خاطره میگیم.»
بهش گفتم:
«چی کارکنم تا آقا من روهم ببره »
نگاهم کرد وگفت:
«مهدی! همه چیز دست امام حسینِ علیه السلام است.
همه پرونده ها میاد زیر دستَ حضرت آقا، نگاه می کنه هرکسی روکه بخواد یه امضای سبز می زنه می برندش.
برید دامن حضرت رو بگیرید.»
خاطره ای از شهید جعفر لاله ، شهادت :۲۶/۰۱/۱۳۶۶
عملیات نصر / ماووت عراق
به روایت حاج مهدی سلحشور

منبع: کتاب زندگی به سبک شهدا, ناصر کاوه





چقدر معصوم و زیباست

مـادر شـهید بسـیجی؛ حمیـد شـیخ الاسـلامی(که از سـادات رضـوی) مـی باشـد مـی گویـد:
قبـل از شـهادت حمیـد، شـبی در خـواب دیـدم کـه خواهـر مرحومـم باحالتـی بسـیار آشـفته و پریشـان آمـد. خیلـی ازحالـت او نگـران شـدم و بـه او گفتـم:
آبجی! چی شده؟ چرا این قدر پریشانی؟
خواهرم در جواب به من گفت:
آبجی جان! شهادت حمید را مادرمان امضا کرده است!

حمید که توی جبهه بود خواب عجیبی دیدم.
خواب دیدم رفته ام زیارت حرم آقا رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم...
موقـع زیـارت چشـمم خـورد بـه کاغـذی کـه شـبیه یـه تابلـو چسـبیده بـود بـه ضریـح پیامبـر...
روی کاغذ نوشته بوده:
شهید حمید شیخ الاسلامی
... حمید که از جبهه برگشت خوابم رو براش تعریف کردم.
تا تعریف کردم فقط لبخند زد.
چند روز بعد با سپاهیان حضرت محمد صلی الله علیه و آله رفت جبهه...
سفر آخرش بود و شهید شد.
از کل بدنش فقط یکی از پاهاش رو برامون آوردند.
حمید رفت به مهمونی حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم...
خاطره ای از زندگی شهید حمید شیخ الاسلامی
منبع: کتاب کرامات شهدا ...
راوی: برادر شهید

منبع: کتاب زندگی به سبک شهدا, ناصرکاوه





چقدر معصوم و زیباست

پیام مقام معظم رهبري :
شهيد املاكـي شـما، كـه تـوي ميـدان جنـگ شـيميايي زدنـد ، و خـودش هـم آنجـا در معـرض شـيميايي بـود ، بسـيجي بغـل دسـتش ماسـك نداشـت ،شـهيد املاكـي ماسـك خـودش را برداشـت بسـت بـه صـورت بسـيجي همراهـش ! قهرمـان يعنـي ايـن...
شـهید حسـین املاکـی قائم‌مقـام لشـکر ۱۶ قـدس گیـلان بـود کـه در عملیـات والفجـر ۱۰ واژه ایثـار را بـه خوبـی معنـی کـرد و بـا دادن ماسـک شـیمیایی خـود بـه یـک بسـیجی، جـان او را نجـات داد، امـا خـودش بـر اثـر استشـمام گازهـای سـمی سـیانور، دهـم فروردین مـاه ۱۳۶۷ در ارتفاعـات بانی‌بنـوک بـه شـهادت رسـید. شـاید گفتنـش بـرای مـا آسـان باشـد، امـا در وقـت عمـل اسـت کـه مـرد واقعـی شـناخته می‌شـود و ایثـار خالصانـه بـه منصـه ظهـور می‌رسـد. حاج‌حسـین املاکـی مـردی بـود کـه بـه قـول همرزمـش مسـلم حبیب‌نیـا، آن قـدر در طـول حیـات زمینـی‌اش رفتـار حسـنه داشـت کـه اگـر در چنـان موقعـی ایثـار نمی‌کـرد و بـه مـرگ طبیعـی از دنیـا می‌رفـت، جـای تعجـب داشـت.
سـر انجـام ايـن دلاور شـجاع اسـلام در ۹ فروردیـن سـال ۶۷ در عملیـات والفجـر ۱۰ در منطقـه عمومـي سـيد صـادق ، شـانه دري بـر روي ارتفاعـات (بانـي بنـوک) بـه همـراه يـاران و همرزمـان شـهيد محمـد اصغريخـواه فرمانـده گـردان كميـل و شـهيد دكتـر محمـد حبيبـي پـور و شـهيد سـيد عبـاس موسـوي و ديگـر عزيـزان و دلاوران شـجاع اسـلام در اثـر حملـه ناجوانمردانه(بمبـاران شـيميايي) دشـمنان بعثـي بـه آرزوي ديرينـه اي كـه كسـب مقـام شـهادت در راه حضـرت دوسـت بـود نائـل آمـد و روح بلنـد و ملكوتـي اش همنشـين عرشـيان گرديـد و پيكـر مطهـر ايـن فرمانـده شـجاع اسـلام در ميـان انبـوه آتـش و حمـلات شـيميايي دشـمن بـر روي ارتفاعـات بانـي بنـوک مـأوا گزيـد. حسـين املاكـي حسـيني زيسـت و شـهيد شـد و شـهادتش الگـو و درسـي فرامـوش ناشـدني شـد بنـام، ایثـار بـه امـت عزيـز اسـلام آموخـت .

منبع: کتاب زندگی به سبک شهدا, ناصر کاوه



سخن آخر

بـی صـدا و بـی ادعـا رفتیـد، گمنـام و مشـتی اسـتخوان برگشـتید، خیلـی هـا یادشـان رفتـه شـما گمنـام هـا بـا دسـت خالـی بـه آتـش زدیـد و بـا یـک کلاش چشـم دشـمن را کـور کردیـد و بـه جهـان ثابـت کردیـد ایرانـی مسـلمان دیـن و سـرزمین اش را بـا چنـگ و دنـدان حفـظ مـی کنـد.

خیلـی هـا یادشـان رفتـه شـماها بـرای چـه گمنـام شـدید. یادشـان رفتـه تـوی مجنـون چقـدر عاشـق رفـت روی هـوا. چقـدر خیبـری دادیـد تـا خیبـری شـدید. چقـدر روی میـن غلطیدیـد تـا لشـکری راهـش را در قلـب دشـمن بـاز کنـد. چقـدر شـقایق پرپـر شـد تـا نامـوس همیـن هـا کـه امـروز از عالـم و آدم طلبکارنـد، عروسـک خیمـه شـب بـازی عـرب هـا نشـود. شـما بـا همیـن گمنامـی تـان چـه کارهـا کـه نکردیـد!

روزی کـه تـوی شناسـنامه هایتـان دسـت مـی بردیـد تـا کربلایـی شـوید، روزی کـه دسـت و دامـن پـدر و مـادر گریـان تـان را مـی بوسـیدید تـا بـه رفتـن تـان دل بدهنـد، بـه خـدا فکـر همـه جایـش را کـرده بودیـد. مـا سـاده ایـم و نمـی دانیـم. مـا همـه چیـز را دو دو تـا چارتـا مـی کنیـم و جـواب هـای کودکانـه مـی گیریم.مـا راز گمنـام شـدن را بلـد نیسـتیم و خیـال مـی کنیـم هـر کـس کـه نفـس مـی کشـد زنـده اسـت و آن کـه جانـش را برداشـته و رفتـه برنـده ایـن میـدان اسـت. وقتـی مـی رفتیـد همـه از رفتـن تـان اشـک مـی ریختنـد. حـالا هـم کـه آمـده ایـد همـه بغـض کـرده انـد. آن روز، روز رفتـن، روز دسـت از جـان شسـتن بـود، مادرتـان همسـرتان، پدرتـان، فرزندتـان، برادرتـان، خواهرتـان بـا اشـک بدرقـه تـان مـی کردند.حـالا ولـی هیـچ کـدام نیسـتند. نیسـتند و نمـی داننـد کجاییـد کـه بیاینـد. آسـمان بـا حسـرت بـه تماشـای تـان ایسـتاده بـود وقتـی عـزم سـفر کـرده بودیـد و کولـه بارتـان را مـی بسـتید . آن زمـان درسـت وقتـی کـه بـا لبخنـد بـه اشـک هـای بـی صـدای مـادران و پـدران و همسـران تـان نـگاه مـی کردیـد، وقتـی پیشـانی فرزنـد دو ماهـه خـود را مـی بوسـیدید، آسـمان بـا حسـرت بـه تماشـای تـان ایسـتاده بـود. وقتـی از همـه دوسـتان، پـدر ومـادر و آن همـه خاطـره شـیرین تنهـا بـا تبسـمی دل بریدیـد، شـاید نـه...

حتمـا فکـرش را مـی کردیـد و مـی دانسـتید کـه سـال هـای سـال بعـد تنهـا بـا چنـد تکـه اسـتخوان، یـک کولـه پشـتی هـزار تکـه، قمقمـه ای پوسـیده و یـک عکـس کوچـک از مرادتـان، بـر روی دسـت هـای لـرزان و بـی قـرار و ناشـناس مـردم شـهری کـه بـا همـه خیابـان هـا و زیرگذرهـا و پـل هـا و میـدان هایـش کوچـک مـی نمـود، تشـییع مـی شـوید.این غریبـه هـا کـه امـروز تابـوت هـای سـبک تـان را بـر شـانه مـی کشـیدند، چقـدر دل شـان بـرای سـنگینی حضورتـان تنـگ شـده بـود، چقـدر گریـه کردنـد بـرای خودشـان! چقـدر شـرمگین بودنـد! شـما کـه پـر کشـیده بودیـد پـس چـرا ایـن قـدر دیـر آمدیـد و حـالا کـه آمدیـد چـرا ایـن قـدر غریـب؟

اینجـا کسـی حـرف شـما را نمـی فهمـد و لبخنـد شـما را بـه جـا نمـی آورد. اینجـا همـه در پـی نامنـد. گمنامـی را هنـر نمـی داننـد، بـی نـام و نشـان بـودن را دوسـت نـدارد. اینجـا آدم هـا بـه آب و آتـش مـی زننـد تـا شـناخته شـوند. کسـی بـرای تـان یـک هـورای خشـک و خالـی هـم نکشـید.کاش حداقـل مـادران تـان بودنـد و مـی دیدنـد چـه دسـته گل هایـی تحویـل بهشـت داده انـد و بهشـتیان چطـور عزیـز دردانـه هـای شـان را تحویـل



مـی گیرنـد. از شـما چـه پنهـان تـوی ایـن چهـل سـال مـا هـم کلـی مـدال گرفتیـم. تـوی مسـابقات ورزشـی، المپیادهـا، جشـنواره هـای داخلـی و خارجـی بـا فـرش هـای قرمـز و بنفـش و صورتـی امـا شـما لبخنـد زدیـد، خوشـحال شـدید، لبخنـد زدیـد و شـاید تـوی دل تـان مـی گفتیـد اگـر مـدال هـای مـا را مـی دیدیـد چـه کار مـی کردیـد؟
راست هم می گفتید، اگر می گفتید، اگر به روی مان می آوردید...!!!
راسـتی اگـر مـدال هـای شـما را مـی دیدیـم شـاید امـروز ایـن قـدر بـه خودمـان غـره نمـی شـدیم. ایـن قـدر تـوی بـوق و کرنـا نمـی کردیـم. ایـن قـدر بـرای مـدال هـای کوچـک دنیائـی منـت سـر مـردم نمـی گذاشـتیم و از خلـف وعـده مسـئولان و نگرفتـن خانـه و ماشـین و سـکه و سـفر حـج شـان تـوی سـر و مغزمـان نمـی زدیـم.و شـاید اگـر مـردم شـما را مـی شـناختند ایـن قـدر بـرای کـم کـردن روی بـرادر و خواهـر و همسـایه شـان حـرص نمـی زدنـد. امـا شـما گمنامیـد. راه تـان را پیـدا کـرده اید کـه گمنـام شـده ایـد. حـالا هـر کـدام از شـما در تمـام نقـاط سـرزمینی کـه برایـش بـه آب و آتـش زدیـد بـه مـا لبخنـد مـی زنیـد. ای کاش همـه نـام هـا گـم مـی شـد اگـر راهـی روشـن در پیـش بـود. یکـی مـی گفـت هنـوز هـم وقتـی هـوا ابـری مـی شـود مـادران تـان نگـران تـان مـی شـوند. هنـوز هـم روزی هـزار بـار کوچـه را از اول تـا آخـر گـز مـی کننـد و همـان طـور کـه روضـه حضـرت علـی اکبـر(ع) را زیـر لـب زمزمـه مـی کننـد، منتظرنـد تـا شـما بـا همـان لبـاس خاکـی بـی درجـه، بـا همـان لبخنـد و سـر و مـوی خاکـی و بـا همـان چفیـه و تسـبیح و انگشـتر و کولـه پشـتی از راه برسـید. ایـن روزهـا خیلـی هـا، خیلـی جاهـا بـرای تـان یـادواره مـی گیرند.بـرای تـان اشـک مـی ریزنـد.
وصیـت نامـه نورانـی تـان را بارهـا مـی خواننـد. امـا خیلـی هـا هـم یادشـان بـه شـما نیسـت . اصـلا انـگار نـه انـگار کـه دیوانـه ای بـا لشـگری تـا بـن دنـدان مسـلح، صدهـا هـزار سـرباز وفـادار و کوهـی از مهمـات و تسـلیحات پیشـرفته بـه خـاک کشورشـان حملـه کـرده بـود. انـگار یادشـان رفتـه ده هـا پدرخوانـده حریـص، هـر روز تـوی اتـاق هـای گـرم کاخ هـای سـیاه شـان بـرای چـاه هـای نفـت مـا نقشـه مـی کشـیدند و بـرای ذره ذره معـادن و ذخایـر سـرزمین مـردم زجرکشـیده سـرزمین مـان دنـدان تیـز کـرده بودند.انـگار نـه انـگار کـه مـی خواسـتند تهـران را چهـار روزه بـه یکـی از اسـتان هـای عـراق تبدیـل کنند.یادشـان رفتـه چطـور خرمشـهرمان را خونیـن شـهر کردنـد.
انـگار نـه انـگار کـه در طـی قـرن هـا هـر دیکتاتـوری هـر گاه بـا عیالـش دعوایـش می‌شـد، دق دلـی اش را سـر ایـران مـا خالـی مـی کـرد و بـرای اینکـه ثابـت کنـد خیلـی هـم بـی عرضـه نیسـت، تکـه ای از ایـن خـاک، از ایـن سـرزمین را ظـرف چنـد روز از نقشـه مـی بریـد و بـه مرزهـای کشـورش وصلـه میـزد تـا امـروز همـه بچـه هـای ایـران بـا چشـم هـای بسـته، کتـاب تاریـخ شـان را ورق بزننـد و از مـرور ایـن همـه خیانـت و بلاهـت از پادشـاهان سلسـله وطـن فروشـان و زن بـارگان خشـم شـان را قـورت بدهنـد. شـاید خیلـی هـا یادشـان رفتـه کـه بـه برکـت خـون شـما ونفـس گـرم امـام (ره) بـود کـه بـرای اولیـن بـار طـی ایـن دویسـت سـال حتـی یـک وجـب از خـاک سـرزمین اسـلامی مـان جدانشـد و اشـغال نشـد.از شـما چـه پنهـان! صـدای شکسـتن اسـتخوان هـای دشـمن بـه گـوش مـی رسـد. امـا بـه شـرط ایـن کـه دقـت کنیـم بـا دشـمنان قسـم خـورده جمهـوری اسـلامی چگونـه برخـورد کنیم.بـه نکاتـی کـه نظریـه پـرداز امریکائـی نقـل کـرده توجـه کنیـد.
فـرانـسـیـس فـوکـویـامـا در سه کنفرانس جهانی تورنـتـو (کانادا) و واشـنـگـتـن (آمریـکا) و اورشـلیم(رژیم جعلـی اسـراییل) کتـاب « پایـان تاریـخ» خـود را ارائـه نمـود. ایـن کتـاب در برابر کتاب«برخـــوردتمد ن ها» اثر سـامـوئـل هـانـتـیـنـگـتـون اسـت.



فـوکـویـامـا مدعـی اسـت : خـرده تمدنهـا و فرهنـگ هـای جزئـی بـه دسـت فرهنـگ غالـب بلعیـده مـی شـوند و رسـانه هـا ؛ دنیـا را بـه سـمت دهکـده ی واحـد جهانـی پیـش مـی برنـد و بـه ناچـار دنیـا درگیـر جنگـی خـان مـان سـوز خواهـد بـود بنـا برایـن بایـد کشـوری را بـه عنـوان کدخـدا بپذیریـم وی تـلاش مـی کنـد کـه اثبـات کنـد کـه کدخـدا ، آمریـکا اسـت. وی مـی گویـد : ایـن نبـرد حتمـی اسـت ولـی برنـده ی آن الزامـا غـرب نخواهـد بـودو درصـورت بـی توجهـی غـرب بـه راه حـل پیشـنهادی، برنـده نبـرد آخرالزمـان ، شـیعیان هسـتند . فوکویامـا در کنفرانـس اورشـلیم بـا عنـوان بـازشـنـاسـی هـویـت شـیعـه مـی گویـد : شـیعه ، پرنـده ای اسـت کـه بـال پـروازش خیلـی بالاتـر از تیرهـای ما اسـت. پرنـده ای کـه دو بـال دارد : یـک بـال سـبز و یـک بـال سـرخ. بـال سـبز ، مهدویـت و عدالـت خواهـی و بـال سـرخ شـهادت طلبـی اسـت کـه ریشـه در کربـلا دارد. و شـیعه را فنـا ناپذیـر نمـوده اسـت. شـیعه بُعـد سـومی نیـز دارد کـه اهمیتـش بسـیار اسـت. ایـن پرنـده ، زرهـی بـه نـام ولایـت پذیـری داردو قدرتـش بـا شـهادت دو چنـدان مـی شـود .شـیعه ، عنصـری اسـت کـه هرچـه او را از بیـن مـی برنـد ، بیشـتر مـی شـود.برای جلوگیـری از پیـروزی شـیعه در نبـرد آخرالزمـان ، از هـم اینـک ابتـدا ولایـت فقیـه را خـط بزنیـد تـا ایـن را خـط نزنیـد نمـی توانیـد بـه سـاحت قدسـی کربـلا و مهدویـت آسـیب برسـانید ابتـدا ولایـت فقیـه را خـط بزنیـد.در گام بعـدی شـهادت طلبـی را بـه لـذت طلبـی و رفـاه طلبـی تبدیـل کنید.اگـر ایـن دو را خـط زدیـد، خـود بـه خـود اندیشـه هـای امـام زمانـی از جامعـه ی شـیعه بیـرون مـی رود.

ای خواهران و برادران عزیز!

رسالت امروز شما بسی سنگین تر است!

اگـر دیـروز، مـا بـا تهاجمـی نظامـی دشـمن مواجـه بودیـم ، امـروز بـا شـبیخون فرهنگـی او مواجهیـم، کـه ایـن بـرای هـر جامعـه ایـی ، حربـه یـی بـس برنـده تـر اسـت. از ایـن رو خـود را موظـف و مکلـف بدانیـم تـا بـا تـوکل بـه خـدا و بـا سـلاح ایمـان، علـم، عفـت، پاکدامنـی، ایثـار، شـجاعت و شـهامت و بـا الگوپذیـری از سـیره زندگـی ائمـه معصومین(ع) و بـا اطاعـت کامـل و بـی چـون و چـرا از ولایـت مطلقـه ی فقیـه و یـاری از فرهنـگ والای شـهدا، دشـمنان قسـم خـورده اسـلام و انقـلاب را در رسـیدن بـه هـدف شـان کـه همانـا شکسـت انقـلاب و نابـودی اسـلام اسـت ، نـاکام گذاشـته و بـا جدیـت و تـلاش ، شـاهد بالندگـی و گسـترش روز افـزون اسـلام و انقـلاب در سرتاسـر جهـان بـوده و زمینـه ی ظهـور منجـی عالـم بشریت حضـرت مهـدی (عـج) را فراهـم آوریـم. اگـر آنـان کـه رفتنـد حسـینی بودنـد و جهـادی علـی وار کردنـد، شـمایی کـه ماندیـد، هنـری زینبـی داریـد تـا زیبایـی حضورتـان را بـر چشـمان نابـاورِ قافلـه باختـگان بـه تصویـر بکشـید. و در آخـر، کتـاب را بـا مناجاتـی از شـهید چمـران ایـن گونـه بـه پایـان مـی رسـانیم.

«خدایـا تـو را شـکر مـی کنـم کـه شـیعیان را بـا اسـلحه شـهادت مجهـز کـردی کـه علیـه طاغـوت هـا وسـتمگران و تجاوزگـران قیـام کننـد و بـا خـون سـرخ خـود ، ذلـت هـزار سـاله را از دامـن تشـیع پـاك کننـد و ارزش و اهمیـت شـهادت را در معرکـه حیـات بفهمنـد و بـا ایمـان خدایـی و اراده آهنیـن، خـود را از لجـن زار اسـارت جسـدی و روحـی نجـات بخشـند. علـی (ع) وار زندگـی کننـد و در راه سـرخ حسـین (ع) بگذارنـد و شـرف و افتخـار راسـتین تشـیع را کـه قـرن هـا دسـت خـوش چپـاول سـتمگران بـود دوبـاره کسـب کننـد.»

در پایـان بـا شـماره همـراه» ۰۹۱۲-۱۴۴۰۸۴۲» پذیـرای هرگونـه انتقـاد و پیشـنهاد شـما سـروران گرامـی هسـتیم...ارادتمند: ناصـر کاوه

یاعلی مدد: التماس دعا





"جمهوری اسلامی"

مرکز اسلام و تشیّع است. امروز قرارگاه حسین بن علی (ع)، ایران است. بدانید جمهوری اسلامی حرم است و این حرم اگر ماند، دیگر حرم ها می مانند. اگر دشمن، این حرم را از بین برد، حرمی باقـــی نمـــی‌ماند، نه حـــرم ابراهیمی و نه حرم محمّـــدی (ص)...

مرکز پخش: ۰۹۱۲۱۴۴۰۸۴۲